

شماره ۳۷۱۹
چهارشنبه ۷ مهر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



سیاوش مفیدی:
حرفهای عجیبی در فضای مجازی خواندم

زندگی عجیب پارالمپیکی‌ها

ورزش، داروی دردهای بی‌درمان

جوهر نابی که در شکست‌ها وجود دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: علی کیانی

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مهر، ماه درس، مدرسه و...



چند روزی است که با فرا رسیدن ماه مهر سال تحصیلی آغاز شده است. میلیون‌ها بر سر کلاس درس می‌روند و نیز صدها هزار دانشجو در دانشگاهها به تحصیل مشغول می‌شوند. آموزش و پرورش کشور هم فعالیت‌های رسمی خود را آغاز می کند. فرهنگ در کشورمان حوزه وسیعی دارد و برخلاف آنچه که به ذهن می‌رسد سرمایه گذاری در مورد فرهنگ هم رقم بسیار بالایی را تشکیل می‌دهد. بد نیست بدانیم حدود ۲۸ هزار میلیارد تومان صرف وزارت آموزش و پرورش می‌شود. چند هزار میلیارد تومان نیز وزارت علوم و دانشگاهها بودجه دارند که در مجموع حدود نیمی از بودجه آموزش و پرورش بودجه وزارت علوم و مراکز آموزش عالی است. به اینها باید افزود بودجه‌های مختلفی را که در حوزه‌های گوناگون و توسط نهادهای مختلف صرف مسائل فرهنگی و تبلیغاتی و دینی می‌شود. از جمله سازمان تبلیغات اسلامی و مراکز فرهنگی بسیج و سپاه و ارتش و نیروی انتظامی و موسسات مختلف فرهنگی و حوزه‌های علمیه که همه و همه به نوعی در سرمایه گذاری فرهنگی و دینی جامعه سهمی دارند. اما با وجود این سرمایه گذاری هنگفت که در مجموع شاید نیمی از بودجه جاری دولت را به خود اختصاص دهد خروجی آن هیچ تناسبی با این سرمایه گذاری عظیم ندارد. متاسفانه نه دین و اخلاق جامعه همپای این سرمایه گذاری بهبود نشان می‌دهد و نه سطح علم و دانش و سواد جامعه این را می گوید و نه میلیونها نفری که دبستان و دبیرستان و دانشگاه را پشت سر می گذارند بعد از کسب مدرک از کارایی خوبی برخوردار می‌شوند و یا آنچه آموخته‌اند به درد کارشان می‌خورد و معلوم نیست این سرمایه گذاری عظیم برای چه صورت می گیرد؟

در اینکه باید همه به مدرسه بروند، همه سواد داشته باشند، همه امکان پیشرفت علمی و بروز استعداد پیدا کنند تردیدی وجود ندارد. آموزش و پرورش در اکثر کشورهای دنیا از وظایف اصلی حکومت است اما ما در ایران تعریف درستی از این دو واژه نداریم اینکه جامعه نیازمند چه آموزشهایی است؟ و برای چه چیز باید آموزش ببینند؟ و این آموزش به چه کار او باید بیاید؟ و مهمتر از همه اینکه این آموزش چگونه می‌تواند به کار مملکت بیاید تا سرمایه گذاری صورت گرفته در آن اسراف نشده باشد؟... یکی از بزرگترین وجوه اسراف در جامعه ما این است که ما در حوزه‌های فراوانی سرمایه‌گذاری می کنیم اما از آن سرمایه گذاری نتیجه نمی‌گیریم و یا به دلیل بحران ناکارآمدی و بحران بهره وری نسبت بین هزینه و فایده در آن نسبت معقولی نیست. گاه حتی درصدی از هزینه صورت گرفته را نیز نمی‌توانیم تامین کنیم و فایده‌ای برای آن متصور شویم. خلاء بزرگی که در نظام آموزش ما وجود دارد دقیقاً این است. باید بپذیریم که در مقطع ابتدایی همه باید خواندن و نوشتن و با حداقلی از ریاضیات و محاسبات آشنا شوند که این حداقلها در تمام طول عمر به کارشان می‌آید. اما آموزش و پرورش برای بعد از آن انگار هیچ برنامه‌ای ندارد و نمی‌داند چه کاری درست است و چه کاری نادرست. یک روزمرگی عجیب و تکرار آزاردهنده و خو کردن به عادت و خمودگی مزمن چنان بلایی بر سر این نظام آورده که همه گویی دنبال پیچ و مهره‌های خودشان می گردند و تنها کاری که بلدند بکنند تغییر محتوای کتابهای درسی است که از بس خوش سلیقه‌اند هیچ کدام این تغییرات کار را بهتر نمی کند بلکه بدتر می کند و آنچه که به عنوان معلومات به دانش آموز می‌دهند محفوظات جبری و تکراری و بی‌فایده ای است که دانش آموز به زور فقط برای گرفتن نمره آن را می‌خواند و احتمالاً نفرینی را نثار مسبّبان و نویسندگان آن می کند!

این نظام با اندکی شدت و ضعف در آموزش عالی ما هم تقریباً در اکثر دانشگاهها همین بلا را بر سر جوان تشنه علم و دانش می آورد. آنها هم از دانشجو یک کارآفرین، یک عالم، یک محقّق و یا یک دانشمند نمی‌سازند که وقتی از دانشگاه بیرون می آید بلد باشد کاری بیافریند اختراعی داشته باشد صنعت و تولید ما را متحول کند و رشد علمی کشور را بالا ببرد و منشاء تولید ثروت باشد. نخبگانی هم که پرورش پیدا می کنند متاسفانه گزیری جز گریز ندارند و این خیلی بد است. ما چه می کنیم با خودمان، با جوانانمان و با بودجه سالانه کشورمان؟ و چرا به این روند غلط پوسیده تکراری اسیر روزمرّگی و معیوب نیازمند تحولات اساسی پایان نمی‌دهیم؟ راستی چرا؟

هیچ ارثی چون ادب و هیچ پشتیبانی چون مشورت نیست

● امام علی (ع)

بهترین روزها و ماهها و عملها

از عبدالله عباس پرسیدند: بهترین روزها کدام است، بهترین ماهها کدام، و بهترین عملها کدام است؟... گفت: بهترین روزها، روز جمعه است و بهترین ماهها، ماه مبارک رمضان است و بهترین عملها، نمازهای یومیه است که در وقتش خوانده شود. این سؤال و جواب را به حضرت امیر گزارش دادند. آن بزرگوار فرمود: اگر از مشرق تا مغرب از هر یکی از علماء و حکماء این سؤال را می کردند، آنها همین جواب را می دادند که ابن عباس داده است. ولیکن من می گویم بهترین عملها، عملی است که خدا آن را از تو قبول فرماید و بهترین ماهها، ماهی است که در آن ماه از گناهان توبه کنی و به سوی خدا برگردی. و بهترین روزها، روزی است که بیرون آیی به سوی خدا در آن روز در حالتی که ایمان داشته باشی.

منبع: کشکول منتظری، ص ۹۳

چه کسی مسئول است؟!

در میان مشاغل کاذب و غیر قانونی که متاسفانه این روزها بسیار هم مشاهده می شود، فروش برخی از محصولات دارویی و بهداشتی از طریق ماهواره رایج شده که کلاهبرداری محض است.

روال کار این به اصطلاح شرکت‌های فروش کالاهای بهداشتی که اقلامی همچون داروهای افزایش قد و کاهش وزن را به فروش می رسانند بسی قابل تامل است. ابتدا صاحب شرکت کالایی را بنا بر تقاضا و نیاز مردم انتخاب سپس بسته آن را طراحی می کند که معمولاً بسیار شیک و زیبا است و با توضیحات و نوشته‌های خارجی، غیر ایرانی بودن آن به محض دیدن بسته در ذهن خریدار متبادر می شود. در این صورت سازنده می تواند هر مارک و نام هر کشوری را به عنوان سازنده و توضیحات دلخواه را به زیباترین شکل ممکن بر روی آن درج کند... سپس در صورتی که داروی مورد نظر قرص باشد معمولا از قرص‌های ویتامین برای پر کردن بسته استفاده می گردد، قرص‌هایی که شکل و شمایلی متمایز از قرص‌های معمولی دارند با اشکال هندسی مختلف که باز هم این انتخاب به علت آن است که خریدار با دیدن آن تصور کند که حتماً همان تاثیر شگرفی را که در تبلیغ آن دیده و شنیده است داراست.!

سپس با قرارداد با یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای با پرداخت ماهانه ۳ الی ۶ میلیون تومان، با تبلیغی کاملاً روانشناسانه که تاثیری شگرف در القای موثر بودن آن دارد، کالای خود را به راحتی با شماره‌های اعتباری که به منظور ارتباط با مشتری اعلام کرده است به فروش می رسانند. در این شرکت‌ها هرگز هیچ خط ثابتی برای فروش وجود ندارد که علت آن روشن و واضح است، آنها چون می دانند که داروهایشان هرگز تاثیری نخواهد داشت و حتی در مواردی باعث مشکلاتی مانند حساسیت‌های پوستی و غیره می شود، با این روش از پیگیری احتمالی خریداران در امان خواهند بود.

حال باید پرسید که چه کسی مسئول مقابله و جمع آوری بساط این نوع کلاهبرداران و این دسته کلاهبرداری‌های تجاری است که با حیله سالانه میلیاردها تومان بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای اعم از مالیات و... به جیب می زنند و به ریش خریداران ساده لوحشان می خندند؟! البته بنده معتقدم که این مشکل در ابتدا از عدم سطح سواد و معلومات و اطلاعات ما شروع می شود و مهمترین دلیل وجود چنین مشکلاتی، فاصله گرفتن ما از فرهنگ غنی ایرانی و علاقه و پذیرش چشم و گوش بسته فرهنگ بیگانه است که این خود به بخشی کارشناسانه و دقیق نیازمند است.

محمدرضا صفری ـ تهران

طنزی از عبید زاکانی

ما که رندان کیسه پردازیم / **کشتهٔ شاهدان شیرازیم** / یار دُردی کشان شنگولیم / **همدم جمریان طنّازیم** / شکر ایزد که مانه صرافیم / **منّت حق که مانه بزّازیم** / واله دلبر شکر دهنیم / **عاشق [مطرب] خوش آوازیم** / همه با عود و چنگ هم نفسیم / **همه با جام و باده دمسازیم** / همچو زر قلب خویش را هر دم / **در دل و جان بوته بگذاریم** / از جفاهای چرخ نگریزیم / **وز بلاها سپر نیندازیم** / همه در دزدی و سیه کاری / **روز و شب با عبید انبازیم**

ارسالی: امید محمّدی

بخشش سید رضی

سید رضی علیه الرحمه کتابهای زیادی از کسی به ده هزار دینار خرید. وقتی آنها را به منزل آورد و کتابها را نگاه می کرد دید در حاشیه یکی از کتابها فروشنده یک بیت شعر نوشته که مضمون آن این بود که من محتاج بودم و احتیاج مرا ناچار کرد که کتابهایم را بفروشم... تا سید این مطلب را فهمید تمامی کتابها را به خانه فروشنده حمل کرد و قیمت آنها را هم به او بخشید.

مریم پارسا از کوهبنان

ارادت به حضرت ابوالفضل

مرحوم علامه تهرانی در کتاب معاد شناسی خود می نویسد: از شخص موثقی شنیدم که می گفت: روزی یکی از معممین برای عیادت مرحوم علامه امینی در منزل موقت ایشان که در منطقه پیچ شمیران تهران بود رفته بود. علامه امینی (ره) سخت مریض و به پشت خوابیده بودند. آن شخص ضمن احوالپرسی و صحبت از آقا سؤال کرده بود: اگر انسان به حضرت عباس (ع) علاقه و محبت نداشته باشد به ایمان او صدمه می خورد؟ علامه متغیر شده و با آن حال نقاهت نشستند و گفتند: به حضرت ابوالفضل (ع) که سهل است. اگر به بند کفش من که نوکری از نوکران آن حضرتم علاقه و محبت نداشته باشد از این جهت که نوکرم، والله در آتش خواهد افتاد!

محیا جعفری از کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که از ذکر نام و نشانی و شماره تماس خود و نیز نام شهر و دیارتان در مکاتبات و ارتباطات اینترنتی با مجله دریغ نفرمایید.

***

***ابوالحسن محسن پور محمدی ـ خراسان جنوبی**

از لطف شما متشکرم. سلام شما را به آقای گلیاری رساندم. متقابلاً ایشان هم از حُسن توجه شما سپاسگزاری کردند. موفق باشید.

***محمد سلامی ـ تهران**

حق با شماست. قول داده بودیم که در صورت امکان قطع مجله را عوض می کنیم. پس می بینید که ما یک امّایی در کار داشتیم. انشاءا... که بتوانیم در جهت ارتقای کیفیت چاپی مجله گامهای خوبی برداریم تا رضایت بیشتر شما فراهم شود.

***عباس عابد ـ اندیشه**

مطالب خوب و قابل استفاده‌ای از شما هنوز در بخش نامه‌ها و مقالات مجله وجود دارد که در نوبت چاپ مانده. با این همه مطمئن باشید که از آنها در نمی گذریم. اما مطلب "سکوت شب" شما همانطور که خودتان هم می دانید، برای انتشار مناسب نبود. موفق باشید.

***زهرا مترجمی ـ فارس**

از لطف شما متشکرم. به هر حال با توجه به افزایش هزینه‌های پستی، ارتباط ایمیلی و تلگرامی مورد استقبال خوانندگان واقع شده و از زحمت آنها کاسته است. مطلب جدیدی را که برای من فرستاده‌اید در نوبت چاپ گذاشته‌ام. خدانگهدارتان باشد.

***محمدرضا صفری ـ تهران**

مطالب شما به دستم می رسد. از چند نمونه تا به حال استفاده کردیم و تعدادی از مقالات را نیز در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. مطلب اخیر شما نیز اشاره به نکته مهمی دارد که خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده چاپ می کنیم. امیدوارم روزی برسد که ما هم بتوانیم زندانهایمان را تعطیل کنیم و یا حداقل اینکه به علت کاهش جرم از تعداد زندانهای ما کاسته شود. موفق باشید.

***اسماعیل سعادت مهر ـ اصفهان**

مطلب "فاصله فقر تا خدا" به دستم رسید که بین خاطره و قصه و گزارش بلاتکلیف مانده است یعنی متوجه نشدم که یک ماجرای واقعی است؟ قصه کوتاه است؟ یا گزارش؟ به هر حال چون مضمون خوبی داشت به دوستان تحریریه سپردم با اندکی اصلاح و ویراستاری آن را برای چاپ آماده کنند. برای شما آرزوی توفیق دارم. منتظر مطالب دیگرتان می مانم. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

غرور بشری

افسانه پردازان یونانی داستان جوانی را نقل می کنند که به مدد بال هایی که از موم ساخته بود، موفق می شود از زندانی که در میان جزیره ای واقع بود و هیچ راه فراری نداشت، پرواز کند و رهایی یابد.

"**ایکاروس**" که از فرار خود به وجد آمده بود، وسوسه شد که بالاتر و بالاتر برود و در نهایت دچار این وسوسه شد که آنقدر بالا رود تا به خورشید برسد. غافل از آنکه چون نزدیک خورشید برسد، گرمای خورشید بال های مومی او را آب می کند. ایکاروس نتوانست بر بلند پروازی خود غلبه کند و از اوج آسمان فرو افتاد و به عمق اقیانوس فرو رفت.

داستان ایکاروس داستان غرور بشری است. داستان کسانی است که در کسب دانش و معرفت و فضیلت و قدرت به موفقیت می رسند، دچار افسون موفقیت می شوند و غرور و خودشیفتگی باعث می گردد که به وهم همه چیز دانی و همه چیز توانی دچار شوند و این نقطه سقوط آنهاست.

حکایت می کنند که حضرت مسیح(ع) روزی با گروهی مواجه شد که برای سنگسار زنی به نام "ماریا ماگدالنا" آماده می شدند. حضرت مسیح به آن قوم گفت:

هر کس تا کنون گناه نکرده، اولین سنگ را پرتاب کند."

بیشتر مردم خود را چنان بی گناه نمی دانستند که برای پرتاب اولین



سنگ داوطلب شوند، بنابراین پا پیش نگذاشتند. پیرمردی مقدس مآب و زاهد پیشه که خود را گناهکار نمی دانست، قدم پیش نهاد تا اولین سنگ را پرتاب کند. حضرت مسیح در گوش او نجوا کردند:

"آیا کسی که خود را کاملاً بی گناه می داند، دچار تکبّر نیست؟ و آیا تکبّر همان گناه بزرگی نبود که ابلیس به خاطر آن از درگاه خداوند طرد و ملعون شد؟!"

و سنگ از دست آن مرد به زمین افتاد!

لائوتزو حکیم چینی چنین گفته است:

"هر چیز که به اوج خود برسد، ضد خود را ایجاد می کند!"

او نیز سرنوشت ایکاروس را تمثیل کرده است. سرنوشت کسی که محدودیت های بشری خود را نپذیرفته است و تصمیم گرفته به خورشید واصل شود و از این روست که در قعر تاریک اقیانوس فرو می غلتد.

اگر نتیجه سالها عبادت و زهد و پرهیز و خدمات صادقانه، خود بزرگ بینی و کبر و غرور گردد، انسان از اوج عبودیّت به قعر شرک و خودشیفتگی سقوط می کند.

انسان های خود شیفته بت پرستانی هستند که به عکس خود که در آینه می بینند، سجده می کنند!



عظمت عشق

روزی زنی روستایی که هر گز حرف دلنشینی از همسرش نشنیده بود، بیمار شد. شوهر او که راننده موتور سیکلت بود و از موتورش برای حمل و نقل کالا در شهر استفاده می کرد، برای اولین بار همسرش را سوار موتورسیکلت خود کرد.

زن با احتیاط سوار موتور شد و از دستپاچگی و خجالت نمی دانست دستهایش را کجا بگذارد، که ناگهان شوهرش گفت: مرا بغل کن.

زن پرسید: چه کار کنم؟

و وقتی متوجه حرف شوهرش شد ناگهان صورتش سرخ شد. با خجالت کمر شوهرش را بغل کرد و کم کم اشک صورتش را خیس کرد.

به نیمه راه رسیده بودند که زن از شوهرش خواست به خانه برگردند. شوهرش با تعجب پرسید: چرا؟ تقریباً به بیمارستان رسیده ایم.

زن جواب داد: دیگر لازم نیست، بهتر شدم. سرم درد نمی کند.

شوهر، همسرش را به خانه رساند ولی هر گز متوجه نخواهد شد که گفتن همان جمله ساده "مرا بغل کن" چقدر احساس خوشبختی در قلب همسرش ایجاد کرده که در همین مسیر کوتاه، سردردش را خوب کرده است.

عشق چنان عظیم است که در تصور نمی گنجد. فاصله ابراز عشق دور نیست. فقط از قلب تا زبان است و کافی است که حرفهای دلتان را بیان کنید.

شهادت دو کبک

روزی مردی روستایی مهمان قاضی شهر بود. برای ناهار نوکران قاضی دو کبک برشته شده را در سینی و برابر مهمان نهادند. مرد روستایی به محض دیدن کبک ها خنده ای سر داد. قاضی که از خنده بی دلیل مرد در شگفت شده بود، دلیل آن را جویا شد. مرد روستایی گفت: زمستان گذشته در کوهستان به بازرگانی برخوردم که انبانی پر از زر با خود داشت. در آن هنگام از سال آن راه کوهستانی بسیار متروک و خلوت بود. من نیز که می دانستم هیچ کسی امکان ندارد مرا ببیند و راز مرا آشکار کند، راه بر او بستم و دارایی اش را ستاندم و برای اینکه هیچگاه این راز آشکار نشود، تصمیم گرفتم جانش را نیز بگیرم. هنگامی که می خواستم او را بکشم بازرگان لب به تضرع گشود و بسیار مهلت گفت. چون اثر نکرد، گفت:

اگر روزی آشکار شود که تو مرا کشته ای، تو نیز به عقوبت مرگ دچار شوی.

به او گفتم: آخر در این بیابان متروک چه کسی می فهمد که من تو را کشته ام؟...

بازرگان نگاهی به اطراف انداخت و دو کبک را در آن حوالی نشان داد و گفت:

این کبک ها شهادت خواهند داد... با این سخن به حماقت و نادانی بازرگان بسی خندیدم و آن روز وی را کشتم و انبانش را نیز بگرفتم. امروز با دیدن این کبک ها مجدداً به یاد آن بازرگان افتادم که سفیهانه گمان می کرد آن کبک ها برایش گواهی می دهند.

وقتی سخن مرد تمام شد، قاضی گفت: ای مرد بدان که اکنون کبک ها شهادت دادند!

سپس رو به نوکرانش کرد و دستور داد مرد را برای قصاص به مرکز شهر ببرند.



ایران و جهان

* رهبر انقلاب در دیدار فرماندهان سپاه پاسداران: لازمه رفع تهدیدها اقتدار روزافزون نیروهای مسلح است
* ریاست جمهوری در نشست مجمع عمومی سازمان ملل متحد: آمریکا باید تعلل در اجرای برجام را فوراً جبران کند
* سردار سلیمانی: جمهوری اسلامی با اقتدار در برابر غرب ایستاده است
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: آزمایش‌های موشکی ایران نقض برجام نیست
* اعتراض‌های گسترده ضدنژادپرستی "شارلوت" آمریکا را فرا گرفت
* اوباما به دنبال کشتار نظامیان سوری در حمله جنگنده‌های آمریکایی از اسد عذرخواهی کرد
* نرخ تورم شهریور ۸/۳ درصد اعلام شد
* ظریف: آمریکا، اروپایی‌ها را از معامله با ایران منصرف می‌کند
* "جرمی کوربین" در انتخابات رهبری حزب کارگر انگلیس به پیروزی دوباره رسید
* پادگان "الجربه" عربستان در حمله موشکی نیروهای یمنی منهدم شد
* لاوروف وزیر امور خارجه روسیه: برتری جویی غرب ثبات جهانی را فرو می‌ریزد
* اوباما پیش نویس قانون پیگرد حقوقی عربستان در پرونده حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر را وتو کرد
* طرابلس: قطر از تروریست‌ها در لیبی حمایت می‌کند
* اعزام ۱۰ هزار نیروی هندی به مرزهای پاکستان در بحبوحه تنش میان دهلی نو ـ اسلام آباد
* بی اعتنایی رهبران جهان به سخنرانی نخست وزیر رژیم صهیونیستی خشم نتانیاهو را برانگیخت
* موسسه "مودیز" ترکیه را از موقعیت کشور دارای اعتبار سرمایه گذاری بین‌المللی خارج کرد
* اردوغان: بخشی از سلاح‌های ارسالی آمریکا به سوریه به دست داعش افتاده است
* پوتین: رهبران اتحادیه شوروی نباید اجازه می‌دادند این کشور سقوط کند
* سئول: در حال برنامه ریزی برای سرنگونی رهبر کره شمالی هستیم
* رزمایش مشترک روسیه ـ پاکستان خشم هند را برانگیخت
* پاپ: به دلیل بی‌تفاوتی نسبت به قربانیان جنگ شرمساریم
* رئیس جمهور آمریکا: اسرائیل نمی‌تواند تا ابد اراضی فلسطینیان را اشغال کند
* ۲۸ کشور مخالفت خود را با جدایی اقلیم کردستان از عراق اعلام کردند
* پس از آزمایش اتمی پیونگ یانگ، بمب افکن‌های اتمی آمریکا به کره جنوبی اعزام شدند

از جهان سیاست

رضا کیان

جنگ جدید بر سر آب

گزارش توسعه جهانی آب سازمان ملل متحد چیزی را تایید کرد که بسیاری از ما آن را می‌دانستیم: صدها هزار نفر از مردم خاورمیانه و شمال آفریقا (به ویژه در الجزایر، اردن، لیبی، مراکش، فلسطین، سودان، سوریه و یمن) در سال ۲۰۱۶ بدترین کمبود آب در دهه‌های گذشته را تجربه می‌کنند. در منطقه‌ای که به سمت رشد اقتصادی و ایجاد تنوع گام برمی‌دارد، این آخرین چیز مورد نیاز است.

عوامل متعددی به وضعیت فعلی دامن زده و آن را تشدید کرده است از جمله تغییرات آب و هوایی، بیابان زایی، آلودگی آب و استفاده بیش از حد از منابع طبیعی. علاوه بر این‌ها اطلاعات ناکافی، آموزش نادرست و عدم ارتباط این مشکلات و چالش‌ها را بیشتر کرده است. ناآگاهی از شیوه‌های زندگی سازگار با محیط زیست و یا تعهد نداشتن به آن، عامل دو چندان شدن مشکلات است. به همه این‌ها باید عدم مدیریت درست دولت در کاهش بلایای طبیعی، مناقشات و بحران‌ها را اضافه کرد که اوضاع را وخیم‌تر کرده است.

الجزایر به عنوان مثال، بدترین خشکسالی را در ۵ دهه اخیر تجربه کرده است. مانند بسیاری از کشورهای منطقه کشاورزی در اینجا به میزان بارش در فصل باران بستگی فراوانی دارد. با توجه به زیرساخت‌های توسعه نیافته، تولید غلات ۴۰ درصد در سال جاری کاهش یافته است. باوجود ثروت فراوان نفت و گاز، الجزایر در اطمینان یافتن از منابع کافی آب برای جمعیتش شکست خورده است. حتی اگر فرصت‌های شغلی ناکافی در این کشور را در نظر نگیریم، الجزایر در بحرانی قرار گرفته که در نتیجه آن با تظاهرات مردمی روبرو است.

لیبی حتی با بی‌ثباتی بیشتری مواجه شده که سال‌ها جنگ داخلی به آن دامن زده است. کاهش قدرت مرکزی جریان توزیع آب را تضعیف کرده و کمبود آب در کشور بیداد می‌کند. سال گذشته سازمان ملل دست به کار شد تا برای بخشی از جمعیت کشور که به آب نیاز داشتند ۵میلیون لیتر آب فراهم کند.

در اردن کمبود آب تا حد ویرانگری رخ داده است، بخصوص در شهر بزرگی مانند امان. اردن تخمین زده که می‌تواند آب مورد نیاز برای دو میلیون نفر را فراهم کند. در حالی که جمعیت این کشور در حدود ۶میلیون نفر است حتی بدون در نظر گرفتن ۱/۵ میلیون مهاجر سوری که در حال حاضر در این کشور اقامت دارند.

در زمان کمبودها، پناهندگان اولین گروههایی هستند که اثرات مخرب را درک می‌کنند. ذخیره آب کمپها هم در **اردن** و هم در **لبنان** به کمترین میزان ممکن رسیده است. مشکلی که میلیون‌ها نفر را تحت تاثیر قرار می‌دهد، افرادی که هم اکنون نیز در گرمایی سوزان روزگار می‌گذرانند. در **روکبان** (کمپ پناهندگانی در مرزهای مشترک اردن با سوریه و عراق) بیشتر از ۸۵هزار و ۵۰۰ نفر به ندرت در روز ۵لیتر آب برای

دست یاری کوبا به سوی روسیه

کوبا درست مانند عصر اتحاد به جماهیر شوروی بار دیگر از مسکو درخواست کمک کرده است. هاوانا برای سرپا نگه داشتن اقتصاد خود به نفت ارزان روسیه نیاز دارد. اما آیا کرملین این بار توانایی کمک به شرکای کوبایی خود را دارد؟ رائول کاسترو، رهبر کوبا، شخصاً از ولادیمیر پوتین، رییس جمهوری روسیه خواسته که روسیه به طور منظم به این کشور نفت صادر کند. این درخواست پس از آن مطرح شده که صادرات نفت ونزوئلا به کوبا ناگهان کاهش یافت.

ونزوئلا که حالا خودش با یک فاجعه تمام عیار اقتصادی دست به گریبان است، برای سالها یکی از حامیان کلیدی کوبا بود. در عصر طلایی روابط کاراکاس ـ هاوانا (زمانی که هوگو چاوز هنوز بر مسند قدرت بود)، ونزوئلا روزانه ۱۰۵ هزار بشکه نفت برای شرکای کوبایی خود ارسال می‌کرد. پس از مرگ چاوز این رقم به ۹۰ هزار بشکه در روز کاهش یافت و اخیراً به ۴۰ هزار بشکه در روز رسیده است.

به گفته محققان دانشگاه کلمبیا در نیویورک، صادرات نفت ونزوئلا در سال جاری نسبت به زمان مشابه در سال ۲۰۱۵ چیزی حدود ۳۰۰ هزار بشکه کاهش یافته است. در گزارش این محققان آمده که "این کاهش صادرات می‌تواند تهدیدی برای بازار نفت جهانی در سال ۲۰۱۷ باشد."

اما این خطر ژئوپلیتیکی همین حالا هم به چالشی جدی برای کوبا تبدیل شده است. با کاهش چشمگیر کمک‌های ونزوئلا، این روزها برای کوبا یادآور دوره‌ای مشخص در دهه ۱۹۹۰ است، زمانی که اتحاد جماهیر شوروی کمک‌های خود را به هاوانا قطع کرده و از پرداخت یارانه به این جزیره خودداری کرد.

به گفته کوبایی‌ها، در سال‌های پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۹۴-۱۹۹۱) شرایط به گونه‌ای بود که گویا این کشور به عصر سنگی باز گشته است. جانوران بار دیگر جایگزین تراکتورها در مزارع شدند، دوچرخه جای خودروها را گرفت و میلیون‌ها تن بر اثر قحطی و گرسنگی به حال مرگ افتادند.

البته کمتر کسی است که اعتقاد داشته باشد آن روزها دوباره تکرار خواهد شد. **کارملو مزلاگو**، اقتصاددان کوبایی ـ آمریکایی می‌گوید: "در عصر اتحاد جماهیر شوروی، وابستگی کوبا به این کشور چیزی حدود ۷۰ تا ۷۵ درصد بود. اما وابستگی امروز کوبا به ونزوئلا تنها حدود ۴۴ درصد است."

شرایط امروز برای هاوانا فقط به دلیل وابستگی کوبا به نفت ونزوئلا نیست که پیچیده شده است؛ مسأله نرسیدن پول از طرف پزشکان کوبایی که در ونزوئلا

نوشیدن، پخت و پز و شست و شو دریافت می کنند. اوضاع در **یمن** هم به شکل مشابهی تیره و تار است. این کشور همچنان در خشونت و جنگ داخلی غرق است و هیچ دولت کارآمدی برای مدیریت منابع آب وجود ندارد. صنعا، پایتخت کشور در ۱۰ سال آینده به طور کلی خشک خواهد شد. و اکنون هم نیمی از جمعیت این کشور به منابع آب پاکیزه دسترسی ندارند و به همین علت بیماری و مرگ در این کشور گسترش یافته است. سازمان ملل تخمین می زند که ۱۴هزار کودک زیر ۵ سال از سوء تغذیه و اسهال مرده باشند. در همین حال کشاورزان برای دسترسی به آب، زمین را بیش از هر زمان دیگری حفر کرده اند. برخی از چاه ها تا ۵۰۰ متر عمق دارند و هیچ مقرراتی برای کنترل این روند وجود ندارد. تا مداخله موثر یک دولت در این موارد راهی طولانی در یمن باقی است اما این دخالت هم اکنون مورد نیاز و در واقع ضروری است، مانند سایر کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا. برای شروع، دولت های این کشورها باید کشاورزی را با شیوه های نوین مدرن کنند، از جمله با آموزش کشاورزان و معرفی ابزارهایی برای آبیاری کارآمدتر. کاهش وابستگی کشاورزی در این کشورها به نزولات آسمانی ضروری است.

برخی از کشورها همچون مغرب و اردن، در حال حاضر برخی از این قدم های مهم را در راستای بهبود کشاورزی برداشته اند. دولت مغرب به ویژه تلاش های قابل توجهی برای توسعه منابع آبی خود از طریق سدسازی انجام داده است. اما هنوز راه زیادی برای طی کردن باقی است. بهره وری توزیع آب در مغرب همچنان پایین است، تنها ۶۰ درصد برای آبیاری. برای کشوری که بیش از ۲۰ خشکسالی را در ۳۵ سال گذشته تجربه کرده است، این مشکلی جدی به حساب می آید. خبر خوب این است که بانک توسعه آفریقا وامی در حدود ۸۸ میلیون یورو برای تامین مالی پروژه بهبود کیفیت توزیع آب در مغرب تصویب کرده است. در اینجا به نقطه ای اساسی می رسیم: هیچ کشوری نمی تواند این کار را به تنهایی انجام دهد. همکاری های منطقه ای و بین المللی به شدت نیاز است. کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا باید به یکدیگر در اجرای این پروژه ها و این مدل برنامه ها کمک و از هم حمایت کنند. علاوه بر این باید به سرمایه گذارهای اضافی داخلی و بین المللی اجازه داده شود تا برای تامین منابع مالی تعمیر زیرساخت های پیر آبی، در کنار انجام پروژه های جدید مانند سدها با طراحی نوین و مخازن آب فعالیت کنند. همچنین باید تلاش های بیشتری برای حفاظت از منابع آبی موجود انجام گیرد.

اینها کارهایی است که باید توسط دولت انجام شود اما مردم هم نقش مهمی بازی می کنند. شهروندان باید در ابتدا نه تنها درباره چگونگی استفاده معقول تر از آب بلکه درباره نحوه محافظت در برابر خطرات ناشی از فجایع آب و هوایی آگاه شوند. برای بخش خصوصی و سازمان های غیر دولتی، ارتقای مدیریت آب در منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا یک فرصت بزرگ برای سرمایه گذاری در بخش خدمات توزیع آب و فن آوری های مربوط به آن است. تخمین زده



می شود که بازار منطقه ای خدمات مربوط به بهداشت آب در حدود ۲۰۰ میلیارد دلار ارزش داشته باشد. پروژه هایی این اهداف را بر آورده می کنند که بتوانند هوشمند سرمایه گذاری کنند.

همه اینها اما به دولت ها بستگی دارد که بتوانند گام های اول را به درستی بردارند. اگر آنها اقدامی برای حفظ منابع آب و استانداردسازی عرضه انجام ندهند، جمعیت در معرض خطر همچنان رنج خواهند برد. وضعیتی که به سادگی می تواند به ناآرامی یا حتی بدتر تبدیل شود. اگر کاری برای این وضعیت صورت نگیرد، کل منطقه با چالش آب مواجه خواهد شد، از آن دست چالش هایی که می تواند آتش جنگ های آینده را شعله ور کند. در جلسه بعدی کنفرانس کشورهای عضو کنوانسیون سازمان ملل در تغییرات آب و هوایی که در مغرب در ماه نوامبر برگزار می شود، مسأله آب باید در راس دستور کار قرار گیرد. با توجه به اینکه بیش از ۸۰ درصد از کشورهایی که در مبارزه با تغییرات آب و هوایی نقش دارند در آینده با چالش آب روبرو خواهند شد، نمی توان برای ایجاد هماهنگی در میان دولت ها و کشورهایی که نقشی بزرگ در صحنه بین المللی ایفا می کنند، تاخیری ایجاد کرد.

مشغول به کار هستند هم مطرح است. درآمد پزشکان کوبایی در برزیل نیز به دلیل بحران اقتصادی این کشور به طور قابل توجهی کاهش یافته است. کوبا تنها در سال گذشته بیش از شش میلیارد دلار از فعالیت فیزیکدان های خود در خارج از کشور درآمد داشته است. این مبلغ تقریباً دو برابر درآمدی است که کوبا از صنعت توریسم خود در مدتی مشابه به دست آورده است.

واقعیت این است که کوبا در شرایط بسیار دشواری قرار دارد. اما آیا روسیه باید بدون هیچ چشمداشتی به این کشور کمک کند، آن هم وقتی که خود با چالش های اقتصادی جدی روبروست؟

انتقال مستقیم نفت از روسیه به کوبا بسیار پرهزینه خواهد بود چرا که هیچ مسیر مستقیم و آسانی برای



رساندن نفت به کوبا وجود ندارد. روسیه همچنین در حال حاضر هیچ نفت اضافی برای صادر کردن به کوبا ندارد. سرگیی پکین، مدیر صندوق توسعه انرژی روسیه، گفته که فرستادن نفت به کوبا به معنی کاهش درآمدهای نفتی برای روسیه است. همزمان وزارت توسعه اقتصادی این کشور هم نسبت به توانایی کوبا برای پرداخت پول نفت ابراز تردید کرده و گفته که صادرات نفت در چنین شرایط کاری پرخطر است.

تردید روس ها قابل درک است. کوبا بدهی های خود به روس ها را، چه در زمان اتحاد جماهیر شوروی و چه پس از آن، هرگز پرداخت نکرده است. اکتبر سال گذشته بود که روسیه بار دیگر وامی را با هدف احداث یک نیروگاه حرارتی برق و تکمیل یک نیروگاه نیمه کاره در شرق هاوانا در اختیار کوبا قرار داد. از آنجایی که کوبا تخفیف های نفتی زیادی از ونزوئلا گرفته بود، قرار شد که این وام را با نرخ ۴/۵ درصد و یک ساله به روسیه بازگرداند. اما حالا با قطع کمک های ونزوئلا، سرنوشت بازپرداخت این وام به روسیه نیز در هاله ای از ابهام قرار گرفته است.

کارشناسان روسیه معتقدند عاقلانه تر این است که کوبا از کشورهای نزدیکتر نفت را بازخرید کند که البته این کار هم هزینه اضافه ای را به روسیه تحمیل می کند. **سرگیی پکین** می گوید: "روابط کوبا و ایالات متحده اخیراً گرم شده و به نظر می رسد که هاوانا می تواند به فکر خریدن نفت از آمریکا باشد که بسیار ارزانتر تمام می شود. اما از طرف دیگر ارسال نفت به کوبا می تواند نوعی کمک مالی به این جزیره باشد. این یک تصمیم سیاسی است که مسکو باید به طور جدی به آن فکر کند."

کوبا تلویحاً اعلام کرده که روسیه در ازای ارسال نفت به این کشور می تواند انتظار حمایت کوبا از مسکو در مجامع بین المللی را داشته باشد. ویکتور سمنوف، کارشناس مطالعات آمریکای لاتین در مسکو، می گوید: "روسیه هنوز هم به کوبا به عنوان شریکی استراتژیک نگاه می کند. به همین دلیل است که این درخواست کاسترو از پوتین، و نه اوباما، چندان عجیب نیست. قطعاً واشنگتن به چنین درخواستی ترتیب اثر نمی داد چون نگاه روسیه به کوبا را ندارد."

کارشناسان اقتصادی معتقدند که کوبا می تواند با انجام اصلاحات اقتصادی فراگیر، دور شدن از اقتصاد ناکارآمد متمرکز و برنامه ریزی شده و همچنین پذیرش کمک های خارجی از بحرانی که امروز گرفتار آن است خارج شود.

شاید کمک روسیه در این شرایط بسیار ارزشمند باشد ولی واقعیت این است که در کنار روسیه، حمایت کشورهای دیگری که به سرمایه گذاری در کوبا و عادی سازی روابط سیاسی با این کشور علاقه مند هستند، می تواند هاوانا را از این شرایط خارج کند.

وقتی بعد از هر شکست لبخند بزنی شجاع خواهی بود

● ناپلئون بناپارت

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

خودپرداز

کم‌تقصیرترین افراد در بدنام‌شدن شهرداریها در فهرست فساد اداری، کارمندان شهرداریها هستند

نیاز چندانی به آمارگیری دقیق نیست تا معلوم شود فساد اداری این روزها در چند دستگاه نسبت به بقیه ادارات، سبقت محسوسی گرفته‌اند و یکی از آنهایی که به سادگی در ردیفهای بالای این فهرست قرار می گیرند، شهرداریها هستند. نام نه چندان خوش شهرداریها در این مسأله از سالهای دور دهان به دهان چرخیده و امروز هم همچنان در بر همان پاشنه می‌چرخد، اما نکته قابل توجه درباره این بدنامی این است که شاید کم گناهترینها در این سابقه ناخوش، کارمندان شهرداریها باشند.

حرفی که در نگاه اول شاید عجیب باشد چرا که ظاهر ماجرا این است که برخی از کارمندان شهرداریها گرفتار این تخلف شده‌اند، با نامهای مختلف مشغول گرفتن پولهایی از مردم هستند که قانون آنها را تایید نمی کند، اما حقیقت غیر از این است دلیل گسترش این بدنامی در شهرداریها نه کارمندان شریف شهرداریها، بلکه نظام و ساختار به ویژه اقتصادی معیوب آنهاست، آنجا که دخل و خرج شهرداری به حکم قانون از دولت و خزانه دولتی جدا شده و به خود شهرداریها واگذار شده، به جملات ساده‌تر، دولتها برای اداره شهرها حاضر به هزینه نیستند یا ندارند که هزینه کنند، و به سادگی تصمیم گرفته‌اند که به شهرداریها تکلیف کنند، خودشان از مردم شهر عوارض و درآمد کسب، و خرج خود را تهیه کنند، به این ترتیب عوامل یک شهرداری از صدر تا ذیل هر روز صبح که به سر کار خود حاضر می‌شوند، ناخودآگاه با یک گزاره مواجه‌اند، اینکه هر چه بیشتر و به هر نحوی از مراجعه کنندگان به شهرداری، پول به اسامی مختلف گرفته شود، کیسه شهرداری برای هزینه کردن در شهر و از آن مهمتر پرداخت حقوق همین کارمندان پُر تر خواهد بود. به این ترتیب در جلساتی که باید تصمیم گیری شود که آیا در جایی ساختمانی ساخته شود یا خیر، به طور طبیعی نظر کارمندان شهرداری این خواهد بود که ساخته شود حتی اگر چندان به نفع شهر نباشد، چرا که با ساخته شدن و هرچه بیشتر ساخته شدن، عوارض بیشتری گرفته می‌شود و امکان اضافه کار و پاداش و افزایش حقوق بیشتر می‌شود. اگر در جلسه دیگری قرار است که انتخاب شود آیا در منطقه‌ای فضای سبز ایجاد شود یا ساختمان و پاساژ و... ساخته شود، باز قصه همان است که گفته شد، کارمندان شهرداری به طور کاملاً طبیعی، رای به ساخت و ساز خواهند داد و قوانین را اینگونه تفسیر

چمن دار

ایرانیان به ویژه در شهرها برای نگاه کردن به یک منظره سبز باید راهی غیر از "چمن" پیدا کنند

چمن، نه تنها زیبایی بلکه بوی لطافتی به طبیعت می‌دهد که آن را برای هر بیننده و رهگذری بی‌همانند می کند بخصوص که هر لحظه بیشتر در آغوش پاییز می‌رویم و رنگ سبز طبیعت مشغول جابجایی با رنگ زرد پاییز است. این هدیه طبیعت اما سوغات کشورهای پر آب غربی و اروپایی برای ایران بود، ایرانی که هر چند ذخایر نفت و گازش از تمام اروپا بیشتر است، ولی منابع آبی‌اش هیچگاه قابل مقایسه با اروپا نبوده است. اگر به سابقه زندگی ایرانیان هم که بنگریم، باغهای مشهور ایرانی، پوشیده از گیاهان بوده‌اند ولی شکلی از چمنهای سبز امروزی در آنها یا نبوده یا بسیار اندک و محدود بوده. شوق زندگی در محیط زیست سبز سالهاست که مدیران شهری را به سمت کشت چمن در شهرها برده و هر چه شهرهای ایران بزرگتر شده‌اند، اصرار مدیرانش به چمن‌دار کردنشان بیشتر شده، تا آنجا که در تهران نه تنها پارکها و بوستانها بلکه حاشیه اتوبانها و بزرگراهها هم در تمام فصول سال، اصرار به رویاندن چمن سبز دارند و این اصرار زمانی غیرقابل دفاع می‌شود که حجم فراوان آبی را که برای رویش و سبز نگاه داشتن این چمنها مورد نیاز است، ببینیم.

سامانه‌های آبرسانی به این چمنهای ایرانی هم معمولاً از پرمصرف‌ترین‌هاست. این منظره که یک دستگاه آب‌پاش برای آبیاری چند متر چمن مشغول خیس کردن آسفالت بزرگراه و خیابان یا فضاهای اطراف است، برای بسیاری از شهروندان، منظره‌ای آشناست. گاهی اوقات هم اینطور توجیه می‌شود

وسوسه‌های جدید

این شاید اولین بار است که تقریباً تمام اعضای یک اداره دولتی در ایران بازداشت می‌شوند!

در یکی از شهرهای غرب کشور اداره ثبت محل، نزدیک به ۳۷ کارمند داشته است و خبر این بود که ۳۵ نفر از این عده در تحقیقات قضایی به دستور مقام قضایی بازداشت شده‌اند. اتهام هم، همکاری برای زمین خواری یا سوءاستفاده از موقعیت اداری ایشان بوده‌است. آن چند نفری که هنوز بازداشت نشده‌اند هم حتماً مشغول کار در بخش خدمات و نظافت و مانند این بوده‌اند! اینکه بخشی از قوه قضاییه در تحقیقات و بازرسیهایش به این نتیجه رسیده که بخشی دیگر از همین مجموعه را مورد پیگرد و بازخواست شدید قرار دهد، بسیار امیدوار کننده است، ولی اینکه وسوسه‌های مالی و

واجرا می کنند و البته شـاید که هر کسی جای ایشـان بود، به همین ترتیب عمل می کرد. و این داسـتان در سالهای اخیر که معمولاً شــهرداران شهرهای بزرگ مثل تهران، با روسای دولت میانه خوبی نداشته‌اند تشدید هم شده و کار به آنجا می‌رسد که در سـخت‌ترین شرایط در بازار مسکن برجهای بزرگ و پاساژهای چندین طبقه و غول پیکــر در همه جای شــهر مجوز ســاخت می گیرند و ساخته می‌شــوند. تنها راه پیش رو، قطع قانونی ارتبــاط مســتقیم حقــوق و درآمدهای کارمنــدان شــهرداریها بــا درآمدهای این نهاد اســت تا کارمندان به شــهر به چشــم طعمه‌ای ننگرند که می‌توانند آن را بفروشــند و زندگی راحت‌تری داشته باشند.

شـاید اگر این تغییر در قانون و روند عملـی ایجاد شـود، کارمندان شـریف شهرداریها هم، پس از سالهااز زیر بار نگاه سنگین مراجعان بیرون آیند و ناخواسته گرفتار وسوسه‌های اطرافشان نشوند.

که این آبیاری نه از طریق آب آشـامیدنی که از مسـیر حفر چاه انجام می‌شود. گویی کــه چاههــای آب ایران پایانــی ندارند و بــه اقیانوس متصل هســتند! بی آبی ایران آنقدر هسـت که ایرانیان چاره‌ای ندارند جز اینکه در میان انواع پوشش های گیاهی، از خیر زیبایی چمنها بگذرند و فاصله خود را با بحران آب اندکی بیشـتر کنند. مانند بسـیاری از اروپاییـان کــه می‌دانند زیر پایشان نفت و گازی نیست و برای رسیدن بــه درآمد باید به راههای دیگر فکر کنند. ایرانیـان نباید از یاد ببرند که آب چندانی در زیر خاک برایشـان نمانده و برای لذت بردن از یک منظره سبز باید به دنبال راهی غیر از چمن باشند.

گذشتن از اخلاق و پشت کردن به قانون تا آنجا جلو رود که تقریباً تمام افراد شاغل در یک اداره را در گیر کند، به همان مقدار یاس آور است. اخبار چندانی از سرانجام قضایی این بازداشـتها منتشر نشـده ولی تا همین جای کار هم، این خبر دلیل محکمی اسـت که خطر فسـاد اداری از ایران از امیدواری به بازرسـیها و دستگاههای نظارتی بیشتر عبور کرده و سـاختارهای گذشـته، تاب مقابله با وسوسه‌های جدید را ندارند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مثبت‌منفی‌های مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

همان خانمی که در آخر قطره‌ی قبل نقلش رفت، دو روز بعد پست گذاشت "بااینکه بهش گفتم هرچی تو بگی، قبول می کنم حتی گفتم خرج عروسـی رو خودم میدم، با لحن خیلی بدی بهم گفت خانم دیگه مزاحم نشو من قصد ازدواج ندارم. اگر خواسـتی فقط دوسـت دخترم باشـی، خبرم کن...به نظر شما بهش چی بگم؟" یک نفر در پیج این خانم نوشته: "خریت نه تنها علف خوردن است"

دختر نوزده ساله خانواده‌داری برای این قطره‌نویس نوشـته بود: "یه آقا پسری که آلمان زندگی می کنه و آدم خیلی موفقیه، به من گفته عاشـقم شـده و برام بورسـیه تحصیلی و ویزای اقامت می گیره و خرج سفرم رو هم میده به شرطی که باهاش ازدواج کنم... لطفاً خیلی خیلی سریع بهم جواب بدین آیا با این آقا پســر ازدواج کنم؟" پس از مقادیری عملیات پلیسی، معلوم شد شغل آن آقا پسر در آلمان ازدواج کردن با خانم‌هایی اسـت که می‌خواهند از طریــق ازدواج ویــزای اقامت بگیرند. از این راه پول خوبی هم گیرشان می آید که البته دولت‌های خارجی مدتی است بــه این کلک پی برده‌اند زیرا دیده‌اند افرادی هســتند که تندتند زن می گیرند و طلاق می‌دهند ناچار قانون جدیدی گذاشـته‌اند که ازدواج‌های ویزایی به شرطی معتبر است که دو سـال از خشک شـدن جوهر عقد گذشته باشد. اگر آن دختر نوزده سـاله زبان دنیای مجازی را بلد بود، وارد این بازی نمی‌شـد چرا؟ زیرا با کمی دقت در پیام‌های آن آقا پسـر و با دقـت به فایل‌های صوتی او می‌شـد فهمید کارش چیست. برای مثال در یکی از پیام‌های صوتی او که پیش من محفوظ اسـت، گفته بود می تونیم ازدواج سوری کنیم و دو سـال دیگه از هم جدا شـیم ضمناً از حالا گفته باشــم که به دلیل شغلم دخترهای زیادی به خونه‌م رفت و آمد می‌کنن." آن دختر نوزده سـاله حالا بیماری عصبی گرفته و سال جدید تحصیلی را با قیافه‌ای دمغ آغاز کرده.

و اینجاسـت که می‌فهمیم بسـی لازم است که محققان و مشـاوران و دانشـمندان به دنیای مجازی بیایند و سر هر کوچـه‌ای دکـه بزنند و این نوجوانـانِ از همه‌جابی‌خبر را راهنمایی کنند.

فعلاً ادامه این بحث مهم را بگذارم برای وقتی دیگر و بروم برای مهرماه در دنیا مجازی قلمی بفرسایم.

از چنـد روز پیشـتر تصاویر متحرکی پخش می‌شـد که زن و شـوهرها دارند بچه‌ها را به سـوی مدرسـه راه می‌اندازند و پشت سر آنها از شادی پایکوبی می کنند به این معنی که آخیشششش! رفتن مدرسه و از شرّشون خلاص شدیم. حالا بریم یه خورده نفس راحت بکشیم.

تصویرهای دیگری هم بود: بچه‌ای داشـت تلویزیون تماشـا می‌کـرد، مادرش نشسـته بود و مشـق‌های او را می‌نوشـت. زیرش هم نوشـته بودند از فردا در سراسـر کشور! و این از واقعیت دور نیست. بااینکه بارها گفته شده که شیوه آموزش باید طوری باشد که دانش آموزان تمام کارهایشـان را در مدرسـه انجام بدهند، باز هم می‌بینیم کـه مادرهـا و گاهـی پدرها تا نصفه شـب می‌نشـینند و مشق می‌نویسـند یا کاردستی درست می کنند. مشخص هم نیسـت که چرا آموزگاران از بچه‌ها کاردسـتی‌هایی می‌خواهند که مشـخص است از عهده آنها خارج است و قطعاً آن کاردستی‌ها را والدین ساخته‌اند.

تلویزیـون و معلم‌ها مدام به بچه‌ها آموزش می‌دهند که بچه خوبی باشند و اینقدر سرشان توی گوشی و موزیک نباشـد و ضمنـاً چیزهای ممنوعه به مدرسـه نیاورند. از این طرف طراحانِ کوله مدرسه، کوله‌هایی اختراع کرده‌اند که صد تا جیب مخفی دارد و راسـتِ کار قاچاقچی‌هاست. یـک مسـیر مخفی هـم در کوله‌ها ابـداع فرموده‌اند که دانش آموز می‌تواند گوشـی و هر دسـتگاه دیگری را که دارد در آن مسـیر مخفی کند و یک سـیم از زیر مقنعه به گوشـش وصل کند و در حالی که آموزگار دارد اقلیدوس درس می‌دهد، آنها حسین تهی گوش می‌دهند.

در تلگرام خواندم روز اول مدرسه است و خانم معلم از بچه‌ها می‌خواهد خودشان را معرفی کنند:

"سـارا هسـتم ریپورتم ده تا اسـتیکر پی‌وی" "مهری هسـتم کوئین بابام" "لیلای نوپی‌وی هستم" "آذر هستم پسرای بی کلاس و دهاتی نیان تو پیجم"

"سـحر هستم شاخ اینستا" این نیز واقعیت است زیرا اگر به پروفایل بسـیاری از افراد بروید، می‌بینید خودشان را همین جوری هـا معرفی کرده‌انـد. هویت‌ها دارد تغییر می کنند. الغیاث یا دانشمندان!

عکسـی غیرفتوشـاپی دیدم که یک خانم گزارشگرِ تلویزیون داشت با پسری ده دوازده ساله مصاحبه می کرد. یکـی از همـکاران آن خانم کاغذی جلو بچـه گرفته بود که جواب سـؤال‌های خانم مجری رویش نوشـته بود. آن کاغذ و آن کسـی که کاغذ را گرفته بود، در کادر دوربین فیلمبرداری نبود. بعداً که فیلم ادیت شده را پخش می کنند، من و شما ماتمان می‌برد که این بچه چقدر دانشمند بود و چه جواب‌های فرهیخته‌واری داد. شبیه عکسی که حرفش را زدم در مجازی زیاد منتشـر می‌شـود و می‌بینیم هنگام مصاحبه‌های تلویزیونی، جواب سؤال‌های گزارشگر را جلو چشم طرف گرفته‌اند. **آقا نکنید از این کارها!**... مردم از ریز و درشت و فقیر و غنی گوشی دوربین‌دار دارند و از شما عکس می گیرند و منتشر می کنند آن‌وقت چه می‌شود؟ به گزارش‌های مردمیِ تلویزیون بی‌اعتماد می‌شوند. دست منتقدهای داخلی و خارجی هم بهانه می‌دهد که هی انتقاد کنند. **از سعدی پندی بیاموزیم**: خواهی که عیب‌جوی را نرسـد بر تو مدخلی... راسـتکار باش تا رستگار شوی زیرا اگر کسی اشکل پشکل و مشکلی نداشته باشد و کارش در خط مستقیم باشد، هرگز نمی‌شود در او عیبی پیدا کرد ولی اگر منتقدان بتوانند عیبی بگیرند، مصداق این ضرب‌المثل است: **تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!**

زیـر همان تصویر گزارشـگر و دانش آموز، کارتونی گذاشـته بودند کـه دانش آموزی داشـت دعا می کرد: "خدایا کاری کن شـنبه برف و بوران بشه و کلاً مدرسه‌ها تا تابستون بعدی تعطیل شه."

ادامه دارد

آنکه با آدمهای گستاخ گفت و گو می کند، دیر و یا زود به شر آنها گرفتار آید

● اردیزوگ

زیر نظر: محمود صفادار

تنگ چک چک



وقتی گفته می‌شود که کشورمان دیدنی‌ها و آثاری دارد که حتی برای بیشتر ایرانیان هم ناشناخته است بی‌دلیل نیست.

شاید نام تنگ چک چک را شنیده باشید. اما خیلی‌ها به محض شنیدن این نام به یاد چک چک اردکان یزد می‌افتند. این دقیقاً مشابه داستانی است که یک محقق ژاپنی به آن گرفتار شد. داستان از این قرار است که یک محقق ژاپنی که عکسی از تنگ چک چک داشت برای تحقیق به ایران سفر می‌کند و بعد از پرس و جو او را مستقیم به چک چک اردکان یزد راهنمایی می‌کنند، اما متوجه می‌شود که این همان جایی نیست که در عکس دیده بود. او بسیاری از مکانهای تاریخی و قدیمی یزد را هم جستجو می‌کند اما نهایتاً با ناامیدی دوباره به ژاپن برمی‌گردد. بعد از چند سال دوباره مقاله‌ای می‌خواند که محل دقیق آن عکس در آن گفته شده بود و این‌بار موفق می‌شود آرزوی چند ساله‌اش را ببیند. حال می‌پرسید آنجا کجاست؟

تنگ چک چک رستاق داراب استان فارس

تنگ چک چک نام منطقه‌ای تاریخی در بخش رستاق شهرستان داراب در استان فارس است. در نزدیکی آتشکده‌های تنگ چک چک آثار مکانهای سکونت مردم دیده می‌شود. همچنین آثار یک قلعه عظیم در بالای کوه وجود دارد که به قصر دختر و قصر آینه مشهور است. در تاریخ شفاهی منطقه گفته می‌شود این قلعه محل سکونت یکی از شاهزادگان دختر عصر ساسانی بوده که با نصب آینه بزرگی در ارتفاع بالای کوه رفتار نگهبانان را از درون قصر کنترل می‌کرده است به همین دلیل آن را قصر آینه نامیده‌اند.

قصر آینه

قصر آینه که به آن قصر دختر هم می‌گویند، در هشت کیلومتری بخش رستاق و در جنوب شرقی آن قرار دارد. این قصر تقریباً هفتاد کیلومتر از شهرستان داراب فاصله دارد که ۸ کیلومتر آن جاده خاکی و بقیه از داراب تا رستاق آسفالت است. این قصر از سه طرف به وسیله سه کوه احاطه شده و در دره‌ای عمیق قرار دارد. در قسمت غربی قصر و در فاصله ۵۰ متری آن قسمتی از کوه را تراشیده‌اند و می‌گویند در آنجا آینه بزرگی قرار داشته است که نمای قصر و راههای آن در این آینه نمایان بوده و دیده بانها که در بالای کوه قسمت شمالی قصر بوده و راه شمالی آن را کنترل می‌کرده‌اند از داخل همین آینه قصر را می‌دیده و از آن نگهبانی می‌کرده‌اند. در کوه جنوبی قصر و در روبروی آن آبی به صورت قطره قطره از صخره‌های کوه فرو می‌چکد که به همین مناسبت آنجا را تنگ چک چک نیز می‌گویند. این قطره‌های آب هنوز داخل حوضی که در همان زمان ساخته شده جمع می‌شوند و آبی گوارا و خنک دارد. می‌گویند دختری از بزرگان دوره ساسانی در این قصر زندگی می‌کرده و بدین سبب به قصر آینه، قصر دختر هم می‌گویند. او دختری بوده که در اسب سواری و تیر اندازی و زیبایی شهره زمان خود بوده است. به دلیل بی توجهی به حفظ و نگهداری این بنا، بقایای این کاخ رو به ویرانی نهاده و طولی نخواهد کشید که ویران شود زیرا همانگونه که گفته شد در کنار این اثر دو رودخانه می‌گذرد که معمولاً در زمان بارندگی پر آب هستند و واقعاً خطر بزرگی یکی از آثار تاریخی و فرهنگی ایران زمین را تهدید می‌کند.

روستای آجین دوجین

آجین دوجین از روستاهای زیبای حوالی استان تهران است. این روستا در شمال شهر کوهسار استان البرز قرار دارد و ۸ کیلومتر تا هشتگرد، ۳۵ کیلومتر تا کرج و ۷۰ کیلومتر تا تهران فاصله دارد. روستا از شمال به روستای دوزعنبر و ولیان، و از جنوب به روستای خوروین، از غرب به شهر جدید هشتگرد و از شرق نیز به روستای اسکولدر و گلین رود محدود می‌شود.



این روستا در ارتفاع ۱۸۱۵ متری از سطح دریا قرار دارد و روستای پربار و سرسبز با بارش فراوان است. بهترین مناظر روستا در فصل‌های بهار و زمستان قابل مشاهده است. رودخانه‌ای با طراوت هم در میان روستا جریان دارد که از چشمه‌های دره‌های بالادست سرچشمه می‌گیرد. تمامی درختان پارک جنگلی آجین دوجین توسط اهالی خود روستا کاشته شده‌اند. حدود ۶۰۰ خانوار در روستا سکونت دارند که ۲۰۰ خانوار به صورت دائم در آن ساکن هستند و ۴۰۰ خانوار دیگر برای ییلاق به این روستا می‌آیند.

مردم آجین دوجین همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. اینطور که در مورد نام روستا گفته می‌شود، آجین دو جین از دو واژه تشکیل شده است. آجین به معنی آسیاب، و دوجین هم که به معنی عدد است و تعداد آسیاب‌ها را نشان می‌دهد. به همین دلیل است که اهالی روستا، به میدان روستا میدان آسیاب هم می‌گویند. از جاذبه‌های مذهبی روستا باید به چندین امامزاده روستا اشاره کرد. این روستا مدفن هفت تن از امامزادگان است و بنای امامزاده‌ای به همین نام (هفت تن) در آن بنا شده است. جالب است بدانید که آجین دوجین روستایی بسیار کهن با قدمتی نامشخص است، به طوری که در کتب مختلف در زمان‌هایی حتی تا ۶۰۰۰ سال پیش از آن صحبت شده است.

از آثار تاریخی روستا می‌توان گنج تپه و سیاه تپه را نام برد. اینطور که می‌گویند، قلعه یا شهری در زیر گنج تپه نهفته است و به همین دلیل است که نام آن را گنج تپه گذاشته‌اند. سیاه تپه نیز محل ساخت اولین ظروف سفالی در این منطقه بوده و چندین کوره سفال پزی در دل آن مدفون است.

مردمانش عموماً به کشاورزی و باغداری مشغولند. آجین دوجین پهنه وسیعی دارد و از دو بخش کلی تشکیل شده است. یک بخش آن در کوهپایه است که در آن باغاتی از گیلاس، آلبالو، توت هراتی، گردو و سرامبامی وجود دارد. بخش دیگری هم در دشت واقع شده است که محصولات دیگری از جمله گندم و جو در آن کشت می‌شود. از غذاهای محلی آجین دوجین می‌توان به رشته پلو و کشک و دو پلو اشاره کرد.

برای رفتن به روستای آجین دوجین می‌توانید از اتوبان کرج-قزوین و کنار گذر روستای کردان بروید. در این مسیر، روستاهای کردان، بانوصحرا، چندار، قلعه، شنده، ازنق و خوروین هم قرار دارند.

تنگه چهل چای مینودشت

یکی از زیباترین تفرجگاههای شهرستان مینودشت استان گلستان، جنگل تنگه چهل چای است. جنگل تنگه چهل چای و پارک جنگلی آن یکی از مناظر و جاذبه‌های طبیعی در حاشیه شهر مینودشت است و مکانی بسیار مناسب برای بهره برداری مسافران از این طبیعت به حساب می آید. تنگه چهل چای که به بهشت نیز معروف است در فاصله هفت کیلومتری شهر مینودشت قرار گرفته و نزدیکترین روستا به این منطقه روستای کلو کند است. پوشش گیاهی پارک جنگلی چهل چای بر اساس تقسیم بندی جنگلهای ایران در ناحیه جنگلهای پهن برگ خزری در دامنه شمالی رشته کوههای البرز واقع شده و شامل انواع درختان، درختچه‌ها و گیاهان علفی و بوته‌ای کف جنگل است. جنگل های انبوه در دامنه کوه و جریان رودخانه‌ها و چشمه‌های دائمی و فصلی، مناظر زیبایی را به وجود آورده است و صدای خوش جریان آب نیز بسیار آرامش بخش و روح نواز است. دسترسی آسان، وجود جاده آسفالته، محوطه سازی‌های انجام شده نمازخانه، سرویس‌های بهداشتی و فروشگاه‌های مواد غذایی و رستورانهای سنتی موقعیت مناسبی را برای تفریح مسافران، اهالی منطقه و شهرهای مجاور فراهم کرده است.





نمایشگاه چلچراغ

گزارش از غلامعلی قاضی شهرضا -خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی در شهرضا

هفته گذشته نمایشگاه زیبایی به نام نمایشگاه چلچراغ در شهرضا واقع در استان اصفهان و ۷۰ کیلومتری جنوب غربی شهر اصفهان برگزار شد. این نمایشگاه که از تاریخ ۲۱ لغایت ۳۰ شهریورماه میزبان علاقه‌مندان و بازدید کنندگان بود، همراه با جشن و اجرای موسیقی سنتی و پاپ و تئاتر و شعرخوانی همراه با اهدا جوایز به شرکت کنندگان در باشگاه ورزشی شهید جهانمردی شهرضا برگزار شد. در این نمایشگاه مجموعه آثار صنایع دستی اعم از سفال و سرامیک، بافت فرش کلک و ابریشم، خاتم کاری، منبت کاری، منجاق دوزی، تذهیب، فیلم و انیمیشن سازی به نمایش درآمد. همچنین آثار ادبی جوانان شهرضا، گلیم و جاجیم و بسیاری دیگر از هنرآفرینی‌های دیار شهید همت شهرضا به نمایش عموم گذاشته شد. قابل ذکر است تعدادی از معلولین هنرمند نیز با خلق هنرهای زیبای خود در این نمایشگاه حضور داشتند. برپایی این نمایشگاه فرهنگی-هنری، به لطف تلاش مشترک فرمانداری محترم شهرداری و اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان شهرضا بوده و استقبال جمعیت مشتاق و هنردوست شهرضا و خیل مسافران و مهمانان تابستانی از این نمایشگاه درخور و زیبا، واقعاً ستودنی بود. به امید آنکه روزی دیار ما شهرضا در جذب گردشگری و توریست نیز سرآمد شود.













تصاویری از هنرمندان و کارهای هنری ارائه شده و نیز دیدار فرماندار شهرضا و هیأت همراه از نمایشگاه چلچراغ

این ذهن مثبت است که مثبت‌ها را جلب می کند

• کک گیونگ

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

مردی که دریا را شکست داد

تنها در تاریکی، ۷۵ کیلومتر دور از خشکی، حتی بدون جلیقه نجات... این توصیف مردی است به نام دامیان سکستون که دریا او را با موجی بلند به دامن خود کشاند و کوشش بسیاری کرد که این مرد را به زانو درآورد. دامیان در حالی که با امواج سنگین بالا پایین می‌رفت، به این فکر می‌کرد که در این دریای خشمگین خودش را چگونه نجات دهد...

موجی خشمگین

ساعت به ۱۰ شب نزدیک می‌شد که **دامیان سکستون** ۴۵ ساله و دوستش **مایکل** ۶۳ ساله برای ماهیگیری به دریا زدند. قرار بود قایق ماهیگیری ۱۲ متری آنها در ۷۵ کیلومتری ساحل نیوجرسی، در آبهای متلاطم و موّاج پیش برود. دریا نسبتاً آرام بود ولی پیش‌بینی شده بود طوفان در راه است و وقتی که دامیان و مایکل کمی پیش رفتند، موجهای دو متری آرامش آب را به هم زده بود. دامیان با دیدن امواج خروشان و نیمه خشمگین، رادار را امتحان کرد و دکمه کنترل خودکار قایق را زد تا بتواند در دریای سخت، به ثابت نگه داشتن قایق کمک کند. **دامیان** که در زمینه کشاورزی و درخت کارشناسی فوق‌العاده و کارکشته است، قایقرانی باتجربه هم به حساب می‌آید اما امواج خروشان دریا او را کمی نگران کرد. مایکل در عرشه راه می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد. دامیان از او خواست مراقب اوضاع باشد چون می‌خواست به طبقه پایین برود و تلفن ماهواره‌ای و عینک شب خود را پیدا کند. مایکل در قایقرانی بسیار کم تجربه بود و از تجهیزات پیش رویش سر در نمی‌آورد ولی دامیان به او اطمینان داد که همه چیز روی وضعیت اتوماتیک تنظیم شده و سرعت قایق ساعتی ۴۰ کیلومتر است و جای نگرانی نیست. مقصد آنها در ۱۲۰ کیلومتری ساحل بود که می‌گفتند برای ماهیگیری عالی است.

همان طور که دامیان از پله‌ها بالا می‌رفت، قایق تکان شدیدی خورد. شدت تکان‌ها آنقدر زیاد بود که او به سختی و به کمک دست از پله‌ها بالا رفت. دامیان می‌خواست از عرشه رد شود که موجی سهمگین با شدت زیاد او را به عقب کشتی و از آنجا به درون آب پرت کرد. دامیان با تمام وجود فریاد زد و از دوست خود کمک خواست: "**مایک! مایک!**"

موجی دیگر آمد و او را دورتر برد. دامیان کوشش کرد به خودش مسلط شود و شناکنان خود را به عرشه برساند اما هرچه بیشتر سعی می‌کرد، قایق از او دورتر می‌شد. کمی بعد چراغهای قایق دورتر و دورتر شدند و دیگر به چشم نمی‌آمدند.

شب ناگوار

ناوبان دوم **کریستوفر شیواک**، ۲۵ ساله در گارد ساحلی مرکز فیلادلفیا مشغول انجام وظیفه بود که پیامی رادیویی به گوشش رسید: "پیام اضطراری، پیام اضطراری، از طرف مردی روی کشتی"... صدا پارازیت داشت اما کریستوفر در اورژانسی بودن آن هیچ شکی نداشت. درخواست کمک توسط یک قایق ماهیگیری به گارد ساحلی مخابره شده بود. فردی که آنسوی خط بود، خود را **مایکل اسکیندر** معرفی می‌کرد. ناوبان دوم از مایکل خواست موقعیت خود را شرح دهد ولی پاسخ درست و حسابی دریافت نکرد. مراکز گارد ساحلی در حالت آماده‌باش بودند. ناوهای گشتی هم که همیشه در آماده باش قرار داشتند. چند برج رادیویی دیگر گارد ساحلی هم پیام اضطراری مایکل را دریافت کرده بودند ولی آنها هم ناقص و با پارازیت. بالاخره یکی از ایستگاهها موفق شد پیغام مایکل را دریافت کند و موقعیت او را تشخیص دهد. حالا آنها می‌دانستند که ۸۰ کیلومتر درون اقیانوس، کسی به کمک نیاز دارد.

قایق ۱۴ متری گارد ساحلی برای امداد و نجات آماده شد. در همان لحظه، در ۷۰ کیلومتری شمال، آژیر دریایی گارد ساحلی در ایستگاه هوایی **آتلانتیک** به صدا درآمد. خلبان هلیکوپتر که در حالت آماده باش قرار داشت، با دقت به پیغامی که مخابره می‌شد گوش کرد و سه خدمه دیگر را هم آماده کرد. طوفان شدیدی همراه با صاعقه در منطقه راه افتاده بود و این عملیات امدادرسانی را دشوار می‌کرد. خلبان با خودش فکر کرد:

برای امدادرسانی شب سخت و ناخوشایندی در پیش دارند.

هنوز کلی کار دارم، پس نمی‌میرم

دامیان که سعی می‌کرد در میان امواج سهمگین خودش را روی آب نگه دارد، حسابی خسته شده بود و بدنش به‌شدت درد می‌کرد. او پیراهن، چکمه‌ها و شلوارش را درآورده بود تا شنا کردن برایش آسانتر شود اما امواج امان نمی‌دادند. مقدار زیادی هم آب خورده بود. هرچه بیشتر در امواج بالا و پایین می‌رفت، آب بیشتری می‌خورد. آب شور دهان و گلویش را می‌سوزاند. اما ناامید نمی‌شد و همچنان شنا می‌کرد. مدام به خودش می‌گفت: شنا کن! نفس بکش! شنا کن! نفس بکش!... هربار که موجی بزرگ او را روی آب نگه می‌داشت، می‌توانست نوری را در دوردست ببیند. دقیقاً نمی‌توانست تخمین بزند با نور چراغها چقدر فاصله دارد، شاید ۱۵ کیلومتر، شاید هم بیشتر. فاصله برایش هیچ اهمیتی نداشت و دامیان تصمیم گرفت هرطور شده به طرف نور شنا کند. او حالا یک هدف بزرگ داشت. او به همسر و سه فرزند هفده، ۱۱ و ده ساله‌اش فکر می‌کرد. دامیان وقتی فقط سه سال داشت پدرش را از دست داده بود برای همین می‌دانست برای همسرش چقدر سخت خواهد بود بدون حضور او سه پسرشان را بزرگ کند. علاوه بر این، هنوز چیزهایی زیادی مانده بود که می‌خواست به پسرهایش بگوید و درسهای بسیاری وجود داشت که به آنها بیاموزد. همانطور که نور چراغ به چشم دامیان می‌خورد، صحنه‌ای در ذهنش مرور می‌شد: یک نفر زنگ در خانه‌شان را می‌زد و به همسر و پسرهای دامیان می‌گفت که او در دریا ناپدید شده است. دامیان به خودش می‌گفت، راه دیگری ندارم، باید تا توان دارم شنا کنم و خودم را به نور برسانم. در خانه همه منتظرم هستند.

خدایا متشکرم

در **فیلادلفیا**، کشیک گارد ساحلی مشغول بررسی پاسخها بود. چند ماهیگیر و یک کشتی باری برای کمک اعلام آمادگی کرده بودند. هلیکوپتر در کار امداد بود و اعضای امداد و نجات "**ایستگاه کیپ می**" هم با قایق نجات آمده بودند. آنها فقط یک نشانه داشتند. موقعیت قایقی که پیغام اضطراری از آن مخابره شده بود. براساس تحقیق گارد ساحلی و اطلاعات به دست آمده از برنامه کامپیوتری امداد و نجات، اطلاعاتی درباره سرعت باد، دمای اقیانوس، و ارتفاع امواج به دست آمد. ماموران همچنین تخمین زدند برای نجات، حداکثر ۸۶ ساعت فرصت دارند. اما دامیان جلیقه نجات نداشت و با توجه به راه افتادن طوفان در منطقه، کسی نمی‌توانست موقعیت دقیق او را حدس بزند. دقیقه‌ها پشت هم به سرعت سپری می‌شدند



دامیان یاد وقتی افتاد که کودک بود و پدرش فوت کرد. به دریا گفت من نمی‌خواهم بچه‌های خودم بدون پدر بزرگ شوند. من، تو را شکست خواهم داد. دریا هم جرعه‌ای آب شور و تلخ به حلق دامیان فرستاد

و ماموران گروه امداد و نجات گارد ساحلی اطمینان داشتند عملیات سختی در پیش خواهند داشت.

خلبان بعد از بلند شدن از فرودگاه شهر آتلانتیک امیدوار بود طوفان سهمگینی که تازه راه افتاده بود و ۱۶۰ کیلومتر سرعت داشت مانع کارش نشود. اما وقتی بر فراز اقیانوس قرار گرفت، نور صاعقه آسمان را کاملاً به دو قسمت تقسیم کرده بود. چنین صاعقه‌ای می‌توانست هلیکوپتر را از کار بیندازد. او به دستیارش گفت: "نمی‌تونیم ریسک کنیم." سپس به مرکز پیغام داد که قصد دارد عملیات جست‌وجو را از نقطه دیگری پیگیری کند. اما باز هم نتوانست. طوفان چنان سهمگین بود که هیچ نقطه‌ای در امان نبود. خلبان به شدت نگران دامیان بود و احتمال می‌داد شانس زنده ماندن دامیان در چنین وضعیتی ذرّه ذرّه کم و کمتر شود. خلبان با نگرانی به دستیارش گفت: "فکر می‌کنم با این وضعیت فقط او را به کشتن می‌دهیم."

دامیان از دیدن صاعقه وحشت کرد اما چاره‌ای نداشت جز اینکه همچنان شنا کند. رعد و برق می‌توانست جانش را تهدید کند اما او به نجات فکر می‌کرد. دامیان روحیه‌ای قوی داشت، روحیه‌ای که اجازه نمی‌داد ترس و وحشت بر او غلبه کند و از پا درش بیاورد. سالهای جوانی و ازدواجش را به خاطر می‌آورد و به این می‌اندیشید که چگونه توانست مشکلات زندگی بدون پدر و حامی و سرپرست را از میان بردارد و به هرچه می‌خواهد برسد. او هرگز تسلیم شرایط و مشکلات نشده بود و این بار هم نمی‌خواست تسلیم شود و خود را شکست خورده ببیند.

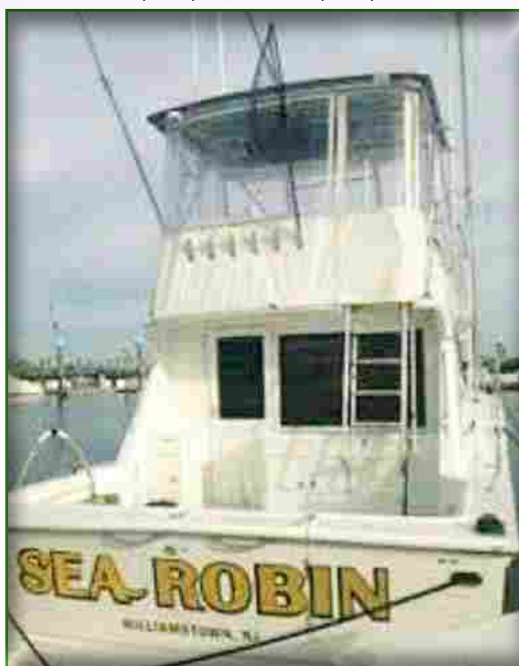
دامیان شکست، ترس و ناامیدی را یکجا از ذهنش بیرون ریخت. موجی عظیم او را به بالا پرتاب کرد و دامیان کشتی باری را دید که به نظر می‌رسید به او نزدیک می‌شد. با خودش چندبار زمزمه کرد: **من می‌توانم!**... سپس، شاید به عنوان یک نشانه یا راهنما، یا رعد بزرگ درست بالای سر دامیان را نورانی کرد. دامیان به بالا نگاه کرد و فریاد زد: "**خدایا، می‌دونم می‌خوای بهم کمک کنی. ازت متشکرم.**" دامیان خبر نداشت که گروه زیادی دنبالش هستند و می‌خواهند او را نجات دهند. بعد از سه ساعت شنا کردن، دامیان خسته شد. کمی توقف کرد و پادوچرخه زد تا کمی خستگی در کند. همان طور که موج او را این طرف و آن طرف می‌برد، دامیان ناگهان متوجه شد که باد تغییر جهت داده است. باد و موج حالا او را به سمت دیگری می‌بردند. حالا امیدوار بود کشتی یا قایقی که از آنجا عبور می‌کند یا ماموران گارد ساحلی او را ببینند. برای همین هرچند دقیقه دستش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: کمک!

بعد از یک کیلومتر و نیم یا بیشتر یک موج



دیگر دامیان را مجدداً بلند کرد. دامیان این بار یک کشتی باری و همین طور قایق ماهیگیری خودش و دوستش را دید. بدنش گرفته بود و دیگر نای شنا کردن نداشت. به زور خودش را می‌کشید. خلبان همچنان به جست‌وجو مشغول بود که پیغامی مخابره شد: گارد ساحلی، گارد ساحلی، یک مرد نزدیک قایق مشاهده شد. دامیان بیشتر از چهار ساعت شنا کرده و خودش را به قایق رسانده بود. در چند دقیقه، خلبان هلیکوپتر خودش را به صحنه رساند.

مایکل چیزی روی آب دید. ابتدا تصور کرد خطای دید است یا شاید حباب باشد. کمی بعد دید آن حباب نزدیکتر شد. از این طرف عرشه به آن طرف رفت شاید بهتر ببیند. تشخیص سخت بود. به حباب خیره شده بود. و فریادی شنید: مایک، مایک، لطفاً منو تنها نذار!



مایکل قایق را تا نزدیکی دوستش هدایت کرد بعد موتور را خاموش کرد و یک جلیقه نجات و طناب به سمت دوستش پرتاب کرد. دامیان آخرین توان خود را جمع کرد و طناب را گرفت و به سختی، داخل قایق شد. مایکل که از دیدن دوستش بسیار خوشحال شده بود، او را در آغوش کشید و خدا را شکر کرد. بعد برایش لباس خشک و پتوی گرم و یک لیوان آب پرتقال آورد. دامیان کمی استراحت کرد سپس قایق را روی اتوماتیک تنظیم کرد و به گارد ساحلی پیغام فرستاد که مشکل حل شده و صحیح و سلامت به قایق ماهیگیری‌اش برگشته است. ماموران گارد ساحلی تصمیم گرفتند خودشان را به قایق این مرد برسانند چون امکان نداشت کسی ۴ ساعت در دریای طوفانی و هوای بد شنا کند آن وقت از نظر سلامتی هیچ مشکلی نداشته باشد. خلبان و مامور نجاتی که در هلیکوپتر بود پایین آمدند و خودشان را به قایق رساندند. همان طور که حدس زده بودند، دامیان مشکل داشت. او آب زیادی خورده بود و ماهیچه‌هایش به شدت گرفته بودند. سرما هم کار خودش را کرده بود و ممکن بود برای قلبش مشکلاتی پیش بیاید. خلبان به خدمه دیگر بیسیم زد تا وسایل لازم را پایین بفرستند و دامیان را با هلیکوپتر به بیمارستان برسانند. خوشبختانه دامیان هنوز می‌توانست روی پایش بایستد. از طرفی طول قایق کم بود و ناچار بودند سبدی را بفرستند و دامیان را درون آن بالا بکشند. تلاش خلبان و همکارانش دوبار با شکست روبرو شد برای همین این بار از همکارش خواست تسمه‌ای بفرستد. چیزی نمانده بود سوخت هلیکوپتر تمام شود و آنها باید صحنه را ترک می‌کردند که بالاخره توانستند دامیان را با تسمه بالا بکشند.

سرانجام دامیان را به بیمارستان رساندند و مداوای او آغاز شد. و خوشبختانه مشکلاتش خیلی جدی نبود و او فردای آن روز از بیمارستان مرخص شد. افراد گارد ساحلی برای ملاقاتش به بیمارستان رفتند. آنها عقیده دارند دامیان مرد خوش‌شانس و البته باروحیه‌ای بوده که موفق شده خودش را نجات دهد چون تمام کسانی که در آب می‌افتند عاقبت خوبی در انتظارشان نخواهد بود. دامیان در جواب آنها گفت: "امید و ایمان و انگیزه‌هایی که برای زندگی داشتم، به من قدرت فوق‌العاده‌ای دادند."

آن که از نبرد با دشمن تأمین معاش می کند، علاقه دارد تا دشمنش زنده بماند ● فردریش نیچه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

کفّاره‌ای بالاتر از سیاهی...

بر اساس سرگذشت: ولی ـ تهران

از همان روزی که کارت پایان خدمتم را تحویل گرفتم و ساکم را انداختم روی شانه‌ام و از پادگان محل خدمتم زدم بیرون، روش زندگی‌ام تغییر کرد. آن روز اگر سرگروهبان رحیم‌پور که همیشه با او کَل کَل داشتم و درگیر بودم می‌دانست با آن جمله‌ای که هنگام خداحافظی در گوشم گفت مسیر و روش زندگی‌ام آنطور تغییر می‌کند، شاید هرگز آن حرف را نمی‌زد.

سرگروهبان وقتی برگه تسویه حسابم را امضا کرد و از اخمی که در نگاهم بود فهمید خیلی از دستش دلخور هستم، زد روی شانه‌ام و گفت:

ـ می‌دونم از من دلخوری "آقا ولی"، هیچی نباشه نصف "اضافه خدمتی" که نصیبت شد با گزارشهای من بود! شاید الان دلت بخواد بشنوی که بگم "حق داری دلخور باشی" یا مثلاً از ت حلالیت بطلبم، اما این کارو نمی‌کنم، چون حق نداشتی و من هم که باهات پدرکشتگی نداشتم، من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم...

حتی لبخند هم نزدم که فکر نکند حق را به او می‌دهم، اما سرگروهبان حرفش را ادامه داد و گفت:

ـ پس بگذار روز آخر بهت یک نصیحت بکنم که شاید به دردت بخوره. توی پادگان و بین سربازها و حتی میان درجه‌داران و افسرها معروف بودی به "ولی زرنگه" اما زرنگ نبودی! کسی که به جای دو سال، پنج سال و نیم خدمتش طول بکشه زرنگ نیست. زرنگ کسی است که اگر هم کاری می‌کنه از خودش ردپا به جا نگذاره. اما تو که به قول خودت لات بودی! لابد واسه اینکه جلوی بقیه کم نیاری، برات افت داشت بگی "من نبودم"! به قول خودت "گنده لات" بودی، اما زرنگ نبودی "ولی زرنگه"، حالا برو!...

حق با سرگروهبان بود. هر وقت داخل پادگان دعوایی راه می‌انداختم و یا به خاطر اینکه حال افسران را بگیرم بخاری آسایشگاه را خراب می‌کردم یا لوله آب را می‌شکستم، همین که سوال می‌کردند "هر کس این کار رو کرده اگه وجودش رو داره اعتراف کنه" با خودم فکر می‌کردم؛ "واسه لات افت داره جا بزنه." و بلافاصله خودم را معرفی می‌کردم و می‌گفتم "من این کار رو کردم" بقیه قصه هم معلوم بود. به نسبت تخلفی که مرتکب شده بودم از ۱۰ روز تا چند ماه اضافه خدمت می‌خوردم. با خودم هم فکر می‌کردم با این کارم شجاعتم را نشان می‌دهم. درست فکر می‌کردم و به همین خاطر همه پادگان از من حساب می‌بردند، اما زرنگ نبودم که به جای ۲۴ ماه، پس از ۶۵ ماه سربازی‌ام را تمام کردم. حق با گروهبان بود و از همان لحظه تصمیم گرفتم دیگر چیزی را گردن نگیرم!

***

ورودم به محله قدیمی یا به عبارتی برگشتنم همراه بود با جشن و مراسمی که رفقا و بچه‌های محل برایم تدارک دیده بودند. کافه گردی‌های شبانه، تا ظهر خوابیدن و تا اول شب لات بازی و دعوا راه انداختن و کتک کاری. در حقیقت این فرهنگ محله ما بود، یعنی اگر غیر از این بودی در آن محله که تهرانیهای قدیم بهش می‌گفتند **قبیله سرخپوستها**، جایی نداشتی و نمی‌توانستی آنجا دوام بیاوری. هر کدام از "گنده لاتها" برای خودشان دار و دسته‌ای راه می‌انداختند و زندگیشان فقط از دو مسیر می‌گذشت: خلاف و خشونت... حالا من هم یکی از آنها شده بودم، با خشونتی بیشتر و خلافهایی بزرگتر، اما میان من و دار و دسته‌ام با بقیه باندهای محله‌های اطراف یک تفاوت بزرگ وجود داشت، من نصیحت سرگروهبان را آویزه گوشم کرده بودم. به این شکل که هر کس را کتک می‌زدم و اگر تهدیدم اثر نمی‌کرد و او به کلانتری شکایت می‌کرد، همیشه یکی از نوچه‌هایم جور مرا می‌کشید و به عنوان "ضارب" بازداشت می‌شد. اگر "دخل" مغازه‌ای را می‌زدم و از کسی زورگیری می‌کردم و کار به شناسایی می‌رسید، باز هم یکی از بچه‌هایی که من "ولی نعمتشان" بودم گناه را به گردن می‌گرفت! من هم هوایش را داشتم. یعنی تا زمانی که در حبس بود به خانواده‌اش می‌رسیدم و نمی‌گذاشتم سختی بکشند.

ناگفته نماند که بارها اتفاق افتاد که چند نفر شاهد علیه من وجود داشت که در اینطور مواقع بلد بودم با "شل کردن جیبم" قانون را هم به نفع خودم بخرم! هر چند که پس از چهار، پنج سال و بعد از انقلاب این وضع تغییر کرد و اوضاع برایم کمی سخت شد، اما من هنوز و همچنان بلد بودم که هیچ چیز را گردن نگیرم.

***

سال ۵۹ بود و خیلی از گنده لات‌ها و اسم و رسم دارها، کلاه مخملی شان را به میخ آویزان کرده و خانه نشین شده بودند، اما من که تازه برای خودم "بروبیایی" پیدا کرده بودم، از شرایط و شلوغی آن روزها به نفع خودم استفاده می‌کردم و همچنان دنبال خلاف و خشونت بودم، هر چیزی را دلم می‌خواست به دست می‌آوردم تا اینکه با "**پروین**" آشنا شدم، پدرش چند محل آنطرفتر یک زیرپله داشت و خرت و پرت می‌فروخت؛ از لواشک و نخودچی، تا دمپایی و استکان و نوشابه و صابون... اینطور چیزها.

پیرمرد با شعوری بود که من هوایش را داشتم، یعنی چون دوست داشتم دیگران فکر کنند "رابین هود" هستم، تا جایی که می‌توانستم به آدمهای ضعیف زور نمی‌گفتم، مخصوصاً اگر آنها هم برایم احترام قائل بودند. آقا یدالله هم که این را می‌دانست، همین که می‌دید من دارم از آن خیابان می‌گذرم بلافاصله جلو می‌آمد و یک نوشابه برایم باز می‌کرد و داخل جیب نوچه‌هایم نیز یک مشت تخمه می‌ریخت. وقتی هم به رسم تعارف می‌خواستم پولش را بدهم، پیرمرد اخم می‌کرد و می‌گفت: "این عزّت روا ز ما نگیر آقا ولی"!... من سر همین رفتارهایش او را دوست داشتم و بعد چند روزی و به هر بهانه‌ای بود چند برابر پول آن نوشابه‌ها و تخمه‌ها را به او برمی‌گرداندم. اینطوری بود که با او رفیق شدم و هر از گاهی داخل زیرپله تنگ و کوچکش می‌نشستم و دیزی سفارش می‌دادم و کنارش آبگوشت می‌خوردم و گپ می‌زدیم و... همان جا بود که اولین مرتبه دخترش "پروین" را دیدم. پروین، دختری زیبا و خیلی نجیب بود. طوری که بعد از یکی دو جلسه حسابی دلباخته‌اش شدم. آقا یدالله هم با اینکه "ناموس پرست" بود، آنقدر مرا قبول داشت که هیچ شکی نکند. شاید می‌توانستم "پروین" را نیز مثل خیلی‌های دیگر به زور مال خود کنم و چند صباحی خوش باشم و بعد هم خداحافظ! اما مشکل این بود که اولاً اهل محل برای پیرمرد احترام قائل بودند و از سوی دیگر آقا یدالله هم طوری از من جلوی اهل محل حمایت می‌کرد و برخلاف نظر آنها که مرا "نامرد" می‌دانستند مدام از لوطی گری و معرفتم حرف می‌زد به همین خاطر دست و بالم بسته بود، یعنی نمی‌خواستم به روشهای قبلی "پروین" را به چنگ بیاورم، پس فقط یک راه باقی مانده بود؛ فریب دادن آن دختر معصوم!... یعنی طوری او را عاشق خود کردم و برایش قسم خوردم که به زودی با او ازدواج می‌کنم که پروین سرانجام تسلیمم شد! هر وقت هم می‌گفت: "آقا ولی اگه پدرم بفهمه...، اگر اهل محل متوجه بشن آبروم میره." من وعده همیشگی را تکرار می‌کردم: غصه نخور پروین جون...، همین روزها عروسی می‌کنیم!

این دروغی بود که شاید خیلی‌ها باور نمی‌کردند،

اما پروین آنقدر معصوم بود که قبول کرد. تا بالاخره آنچه که فکرش را نمی کردم رخ داد و یک روز پروین در حالی که فکر می کرد با خبرش مرا خوشحال می کند، گفت: مژده آقا ولی... داری بابا میشی... من حامله‌ام!

حتی نگذاشتم لحظه‌ای خنده روی لبانش بنشیند. دنیا را روی سرش خراب کردم تا دنیایم را خراب نکند. فریاد کشیدم، کتکش زدم، عربده کشیدم، تهدیدش کردم و آخر سر گفتم: همین امروز باید از شر این بچه خلاص بشی... می فهمی چی میگم؟

پروین اما، در حالی که اشک می ریخت نگاهم کرد و گفت: مگه توانسان نیستی؟ مگه قلب نداری که از من می‌خوای بچه خودت رو از بین ببرم؟

من که آموخته و خود را عادت داده بودم که هیچ چیز را گردن نگیرم، رذیلانه‌ترین واکنش را نشان دادم و گفتم: فکر کردی من الاغم دختر که می‌خوای این بچه رو ببندی به ریش من؟!

آن روز پروین برای اولین و آخرین مرتبه تو رویم ایستاد و همه خشمش را در یک "تف" نثارم کرد و گفت: تو یه حیوونی... یه نامرد واقعی هستی...!

دست انداختم توی موهایش و کوبیدمش به زمین و بالای سرش ایستادم و چاقو را گذاشتم زیر گلویش و گفتم: کاری نکن خودت و اون بچه رو با هم بکشم! همین الان میری و از دستش خلاص میشی. اگه این کار و نکنی، یا اگه کردی و بلند گو دست گرفتی، اون وقت جلوی چشمت آقایدالله رو می کشم بعدش هم از شر خودت و بچه‌ات خلاص میشم... حالیت شد؟

پروین که به نفس نفس افتاده و وحشت کرده بود، چند بار پشت سر هم گفت: "بله... فهمیدم" که مطمئن شدم این کار را می کند، اما برای اینکه خیالم راحت شود، فردا طبق معمول و زمانی که پدرش در زیرپله مشغول کار بود به سراغ پروین رفتم که گوشه خانه محقّرشان خوابیده و رنگش زرد بود و با دیدن من گفت: "تمام شد"!... من که از حال و روزش فهمیده بودم کار را تمام کرده، یک مشت اسکناس گذاشتم کنارش و همانطور که به طرف در می رفتم گفتم: دیگه نمی خوام ببینمت... فقط یادت نره چی گفتم... اگه در مورد من و خودت و اونچه که بین ما اتفاق افتاده خواب هم ببینی، صبح که بیدار بشی جنازه آقایدالله تعبیر خوابته!... این را گفتم و از خانه‌شان زدم بیرون و خیالم راحت بود که ماجرا بدون دردسر فیصله پیدا کرده. مخصوصاً که آن روزها قرار بود یک کار بزرگ هم انجام بدهم؛ بردن جنس به رومانی!

***

با "**هوشنگ**" از خیلی سال قبل رفیق بودم. یعنی قبل از اینکه خلافکار شوم، او الگوی خلافکاری‌هایم محسوب می‌شد. خبر داشتم که بین سه کشور "رومانی، ترکیه و بلغارستان" جنس رد و بدل می کند و پول خوبی هم نصیبش می‌شود. چند سال یکبار هم به ایران می آمد و چند ماه می‌ماند و برمی گشت. مرتبه آخر در باغ "**آقاسبحان**" در لواسان او را دیدم. کمی گپ زدیم و من به او فهماندم که دلم می خواهد همکارش شوم. هوشنگ هم راه داد و گفت: خبر دارم اینجا واسه خودت برو بیایی داری، شنیدم که خوب هم خلاف می کنی... اما اگه خواستی راه صد ساله رو یک شبه بری به من خبر بده تا با هم کار کنیم!

من هم که منتظر چنین حرفی بودم، فردا شب دعوتش کردم و هوشنگ هم حرف آخر را زد: هر کیلو جنس که اینجا می‌فروشی، به دلار تبدیل کن تا بفهمی اگه همون جنس رو بیاری اونطرف، چندین برابر گیرت میاد. حالا اگه هستی، بهت بگم باید چیکار کنی؟

هوشنگ گفتنی‌ها را گفت و من هم که آماده بودم تدارک سفر را چیدم، اما مثل همیشه برای اینکه مبادا اتفاقی بیفتد "**کاظم چاخان**" را همسفر خود کردم که اگر اتفاقی افتاد یکنفر جرم را به گردن بگیرد. اتفاقی که افتاد و در فرودگاه رومانی وقتی چمدان کاظم را جستجو کردند جاسازش را یافتند، اما چون از قبل همه چیز را با کاظم هماهنگ کرده بودم، قرار شد او فعلاً جرم را گردن بگیرد تا من خلاصش کنم. وقتی سراغ هوشنگ رفتم و جاسازی خوم را که لو نرفته بود تحویلش دادم و قضیه کاظم را گفتم، پای حرفش ایستاد: همین که تا اینجا اومدی ایوالله داری، دستمزد کاظم رو هم به خودت میدم، به شرط اینکه اسمی از من نبری!... معامله انجام شد و پول را گرفتم و بدون اینکه به کاظم حرفی بزنم برگشتم ایران، تا یکسال هم جور خانواده‌اش را کشیدم، اما برای هوشنگ کار کردم، تا یک سال رومانی بودم و از دور هوای کاظم و خانواده‌اش را داشتم، اما کم کم او و همه چیز را فراموش کردم.

بعد از بازگشتم به ایران وقتی سراغ پروین و پدرش را گرفتم بچه‌ها گفتند: "یک ماه بعد از رفتن شما پروین غیبش زد و سه ماه بعد هم آقایدالله مُرد و دیگه از دخترش خبری نشد."

با خودم فکر کردم این بهترین خبری بود که می‌توانست به گوشم برسد، چرا که حالا با آن پولی که نصیبم شده بود به آرامش نیاز داشتم.

***

پانزده سال برای خودم آقایی کردم. نصف خلافکاران تهران اسمم را که می‌شنیدند تمام قد می‌ایستادند، اما هیچکس از من ردّ پایی سراغ نداشت. تمام کارهایم توسط وحید که پیشکارم بود انجام می‌شد. هر چند که دیگر در کار مواد نبودم و فقط جعل می کردم، جعل دلار، پاسپورت و هر مدرکی که می‌شد از آن پول خوبی درآورد. در همان روزها بود که زخم کهنه به سراغم آمد! آن روز از دفترم بیرون آمدم و داشتم سوار ماشین می‌شدم که پسری نوجوان آمد کنار ماشین و بی‌مقدمه گفت:



ـ من پسرت هستم آقا ولی... اسمم دانیاله و مادرم هم پروینه!... نیومدم ازت باج بگیرم. اصلاً کاری باهات ندارم، فقط می‌خوام آرزوی مادرم برآورده بشه، اون که حالا مریضه یک عمر منو با شناسنامه یک "مُرده" بزرگ کرده، اما مردم همیشه تف و لعنتش کردن، واسه همین الان که داره می‌میره دلش می‌خواد همسایه‌ها بفهمند پدر دارم و مادرم زن بدی نبوده و...

نگذاشتم حرفش تمام شود و فریاد کشیدم:

ـ گورت رو از اینجا گم کن، وگرنه میدم سرت رو ببرند! من نه بچه‌ای دارم و نه آشغالی به نام پروین می‌شناسم... پسر نوجوان پوزخندی زد و گفت:

ـ مادرم گفت که تو خیلی آشغالی... اما من باورم نشد. باشه، میرم، اما منتظرم باش آقا ولی... یک روز که ذلیل شدی میام سراغت آقا ولی... حتماً میام...

من که نگران بودم کارمندانم که هیچکدام از زندگی‌ام باخبر نبودند، از ماجرا بو ببرند، پیاده شدم و خواستم او را به گوشه‌ای ببرم و حرف بزنیم، اما دانیال ترسید و پا به فرار گذاشت و... و رفت!

تا چند روز بابت این ماجرا افسرده بودم، اما چقدر خوب است که گاهی اوقات بتوان همه چیز حتّی اندکی عذاب وجدان را فراموش کرد، ولی افسوس که بعضی وقتها آنچه که تو فراموش کرده‌ای به سراغت می آید! درست مانند کاظم که پس از آن همه سال به سراغم آمد. آن شب من و وحید در خانه تنها بودیم که کاظم وارد شد. موهایش یکدست سفید شده بود. خواستم اسلحه‌ام را بردارم که وحید اسلحه‌اش را گذاشت روی شقیقه‌ام و مرا خلع سلاح کرد و به آرامی گفت: "معذرت می‌خوام آقا ولی، اما پول خوبی پیشنهاد داد و وسوسه‌ام کرد!"

وحید این را گفت و خارج شد. کاظم مقابلم ایستاد و خندید و گفت: من نامرد زیاد دیدم... اما تو ته نامردهای عالمی... شاید فکر کنی اومدم حقم رو ازت بگیرم، اما اشتباه می کنی، اومدم نابودت کنم "ولی زرنگه". هوشنگ قبل از مرگش وقتی شنید تو چه بلایی سر من آوردی. اومد زندان ملاقاتم و مقداری پول بهم داد و قسم خورد که حق منو قبلاً به تو داده، با این حال چون از تو بامعرفت‌تر بود این کار رو دوباره کرد. هوشنگ چهار سال قبل مرد و تو همه این سالها پول توی حسابم بود تا آزاد شدم. پنج ماهه که دور و برت بودم و وقتی دیدم وحید رو میشه با پول خرید، همه پولی رو که از هوشنگ گرفته بودم بهش دادم، نه برای اینکه بکشمت... می خوام بفرستمت همون جایی که من پانزده سال توش بودم. دو دقیقه دیگه که پلیس برسه همه چیز رو می‌فهمی!

کاظم اینها را گفت و در اتاق را رویم قفل کرد و به سرعت سوار ماشین وحید و از خانه خارج شد ـ و بعداً فهمیدم که همراه وحید از کشور گریخته‌اند ـ آن لحظه فقط در فکر فرار بودم و نمی‌فهمیدم قضیه چیست، اما وقتی ماموران که سالها دنبال مدرکی از من بودند وارد خانه شدند و مدارک و دستگاههای جعل سند را [که وحید در زیرزمین قرار داده بود] یافتند، تازه فهمیدم

بقیه در صفحه ۵۷

ذهن همچون ساعتی است و باید هر روز با اندیشه‌های خوب آن را کوک کرد

● جی پی واسوانی

مسلم آژ

نفوذ در دل دشمن

پس از پنج روز که از حمله گسترده ارتش صدام به مرزهای ایران گذشته بود، سرانجام نیروهای بعثی شهر بستان را به اشغال خود درآوردند. تعدادی از ساکنان نتوانستند از شهر خارج شوند و همچنان در میان نیروهای دشمن به زندگی خود ادامه می‌دادند. در این میان رزمندگان واحد شناسایی شبانه راهی شهر می‌شدند تا اطلاعات دقیقی از مواضع و سنگرهای دشمن در خط مقدم ثبت کنند. "محمدحسین اسلامی" از اهالی شهر استهبان استان فارس که همراه با نیروهای سپاه به جبهه اعزام شده بود و در قالب یک گروه شناسایی خدمت می‌کرد، همراه با دیگر همرزمانش با نفوذ به داخل بستان به جمع آوری اطلاعات از مراکز تجمع، مهمات و سنگرهای دشمن مشغول شد که در این شماره بخشی از خاطرات این رزمنده دفاع مقدس را از یک شب پرحادثه شناسایی در بستان برای شما می‌گوییم:

شناسایی پردلهره

"**محمدحسین اسلامی**" همراه با یکی از دوستان در تاریکی شب از معبری گذشته و وارد شهر بستان شدند. آنها برای اولین بار بود که قدم به این شهر می‌گذاشتند و آشنایی چندانی با کوچه‌ها و خیابانهای آن نداشتند و به همین خاطر بااحتیاط کامل کار شناسایی را آغاز کردند. این دو فرزند شجاع میهن در پناه دیوارهای شهر و خانه‌هایی که بر اثر گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن ویران شده بود از این سو به آنسو می‌رفتند و سنگرها و مراکز مهم دشمن را شناسایی و ثبت می‌کردند. از یکسو دلهره و اضطراب از حضور در میان دشمن و از سوی دیگر مسیر طولانی برای رسیدن به شهر اشغال شده باعث شد گذر زمان از دستشان خارج شود و از آنجا که تا روشنی هوا زمان زیادی باقی نمانده بود، مجبور بودند هرچه سریعتر جایی امن برای پنهان شدن در طول روز بیابند که سرانجام پس از جستجو در اطراف شهر خرابه‌ای یافته و خود را پنهان کردند و تمام روز را بااحتیاط و بدون هیچگونه حرکتی که باعث لو رفتن مکان آنها شود، با تعداد کمی نان که همراه داشتند به شب رساندند و به محض تاریک شدن هوا به ادامه کار شناسایی خود مشغول شدند و سپس به سمت خطوط نیروهای خودی به راه افتادند. بعد از خارج شدن از شهر بود که بر سرعت خود افزودند، از آنجا که نیروهای بعثی به وضعیت منطقه حساس شده بودند شروع به جستجو کردند و آن دو به ناچار با استفاده از تاریکی شب در زیر بوته‌های خار خزیده و خود را از دید دشمن پنهان کردند. سکوت وحشتناکی بر منطقه حکمفرما شده و صدای ضربان قلبشان با صدای گامهای سربازان بعثی در هم آمیخته بود که از این سو به آنسو در جستجوی رزمندگان واحد شناسایی بودند. اما به لطف خدا نیروهای بعثی پس از مدتی جستجو ناامید از یافتن آن دو به مواضع خود بازگشتند و هنگامی که منطقه وضعیت آرام به خود گرفت، اسلامی و همرزمانش به سمت خرابه‌ای که شب گذشته در آنجا پنهان بودند، بازگشتند و هنگامی که روشنایی برای حاکم شدن بر تاریکی قدم برمی‌داشت ناگهان صدای گله گوسفندان همراه با چوپانی که در آن نزدیکی بود، توجهشان را جلب کرد.

در میان ساکنین باقیمانده در شهر و روستاهای اشغال شده معدود افرادی بودند که با ارتش صدام همکاری می‌کردند، اما با توجه به وضعیت شب گذشته باید دل را به دریا زده و با توکل به خدا از چوپان کمک می‌گرفتند. اسلامی از دوست خود که لباس محلی به تن داشت و اندکی با زبان عربی آشنا بود خواست که با احتیاط به چوپان نزدیک شود و از او کمک بخواهد. همرزمش خودش را به چوپان رساند و بعد از مدتی گفت‌وگو با او بازگشت و گفت، چوپان که خانواده‌اش در حملات ارتش بعث به شهادت رسیده‌اند، قول داد که با تاریک شدن هوا به آنها کمک کند.

همکاری چوپان راستگو



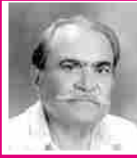
هوا تاریک شده بود که با شنیدن صدای گله گوسفندان روزنه امید در دل رزمندگان واحد شناسایی روشن شد و از مخفیگاه خارج و به سوی چوپان حرکت کردند. آنها باید در میان گله گوسفندان به حرکت ادامه می‌دادند، اما در ابتدای کار گوسفندان از وجود انسان در میانشان ترسیده و فرار می‌کردند که با گذشت زمان و آرام شدن گوسفندان، اسلامی و همرزمش چهار دست و پا همراه با گله شروع به حرکت کردند. مرد چوپان با توجه به وضعیت منطقه می‌کوشید از مسیرهایی عبور کند که نیروهای دشمن در آنجا کمتر تردد می‌کردند. بنابراین گله از میان پستی و بلندیهای منطقه که از خارهای بزرگ و کوچک پوشیده شده بود، عبور می‌کرد.

در حالی که حرکت بر روی زانوها و دو دست باعث شده بود که کف دستها و زانوهایشان زخمی شود و سوزش و درد طاقت آنها را بریده بود و با وجود خستگی و تشنگی شدید چاره‌ای جز حرکت نداشتند و برای راحتی در حرکت بود که در میانه راه وسایل اضافی همراه خود را بیرون انداختند. کم کم به اذان صبح نزدیک می‌شدند که چوپان گله گوسفندان را در محلی گود در میان دشت منتقل کرد و از آن دو خواست با احتیاط از مسیری که نشان می‌داد، عبور کنند، چرا که هنوز امکان برخورد با گشتی‌های دشمن وجود داشت. اسلامی و همرزمش پس از تشکر و قدردانی از چوپان به سمت نیروهای خودی حرکت کردند و در ادامه مسیر به داخل کانالی که در گذشته محل عبور آب بود با احتیاط به پیش می‌رفتند. حدود یک کیلومتر در داخل کانال حرکت کرده بودند که ناگهان صدایی که از حرکت چند نظامی حکایت می‌کرد، توجه آنها را جلب نمود لذا به سرعت از کانال بیرون آمده و در اطراف پنهان شدند. گروهی از نیروهای بعثی در داخل کانال به سمت بستان در حرکت بودند و از این کانال برای شناسایی و رسیدن به خطوط رزمندگان استفاده می‌کردند. آن دو رزمنده بی‌حرکت و در حالیکه نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود آرام گرفته بودند که خوشبختانه نیروهای بعثی بدون آنکه متوجه حضور آنها شوند، به راه خود ادامه دادند و بعد از دور شدن آنها اسلامی و دوستش به داخل کانال بازگشتند و به راه خود ادامه دادند. محمدحسین اسلامی و همرزمش تشنه و خسته از روزها پنهان شدن در میان دشمن و شبها به شناسایی رفتن اکنون با دستها و پاهایی زخمی به خط مقدم رزمندگان رسیدند و در آغوش دوستان و همرزمانشان که ناامید از آنها شده بودند، جای گرفتند.



من، ۲۰ سال مجله اطلاعات هفتگی و...

خاطره‌ای از همکار درگذشته‌ام، داریوش آریا



علی اصغر انتظاری*

کار در مطبوعات، همیشه با خاطره‌های فراموش نشدنی همراه است. ممکن نیست روزی شاهد ماجرایی نباشی... اما من از میان همه خاطراتم، خاطره غم‌انگیزی را که با یکی از همکارانم داشتم برای شما خواننده گرامی می‌نویسم. تا هم تجدید خاطره‌ای شده باشد، هم یادی از یک دوست و همکار...

رفته بودم به میدان امام حسین(ع) منزل یکی از دوستانم. می‌خواستم حالی از او پرسیده باشم که ناگهان در میان جمعیتی که در آن میدان با عجله می‌رفتند، چشمم به داریوش آریا افتاد. از روزی که من به اطلاعات هفتگی رفتم، داریوش همیشه در حال فعالیت بود و آن زمان، سرگرم پذیرایی و تهیه رپورتاژ از عروس و دامادهایی بود که تازه ازدواج کرده بودند و از سراسر ایران به دعوت مجله اطلاعات هفتگی به گردش ماه‌عسل رفته بودند. آن روز از شیراز آمده بودند و آریا آنها را به بازدید از قسمتهای فنی موسسه اطلاعات برده بود و از ماشینهای چاپ می‌گفت و چگونگی انتشار یک مجله یا روزنامه را نشانشان می‌داد... و در همان فعالیت بود که من با او آشنا شدم. آریا، رپورتر بسیار ورزیده و داستان نویس متبحّری بود اما با اخلاقی نرم و بی‌افاده که در کمتر آدمی آنچنانی می‌توان دید. همیشه مورد توجه و محبت سایرین بود. من ندیدم هیچ زمان با کسی بگومگویی داشته باشد یا بی‌محبتی پیش آید. دوستی من با او خیلی سریع گره خورد و ریشه‌اش تا پایان حیات او ادامه داشت.

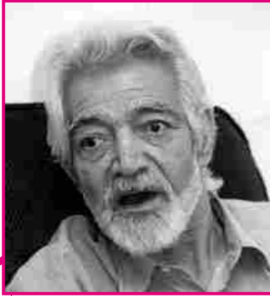
آن روز، وقتی او را در میدان امام حسین(ع) دیدم، به سرعت در حال رفتن بود. فکر کردم مرا دیده، اما وقتی از کنارم هم گذشت و اعتنایی به من نکرد، از پشت دستش را گرفتم. ایستاد و به سرعت نگاهم کرد. گویی هرگز مرا در عمرش ندیده اما وقتی به خودش آمد، گفت: آه، اصغر... اینجا چه می‌کنی؟... گفتم: سراغ یکی از دوستانم می‌رفتم که تو را دیدم. می‌دانی چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم؟... گفت: دنیاست دیگه... نمیشه کاریش کرد!... گفتم: حالا با این عجله کجا می‌رفتی؟... هاله‌ای از غم به چهره‌اش نشست و گفت: می‌رفتم دارو تهیه کنم. آخر می‌دانی، **رضوان** سخت مریض است. (رضوان نام همسرش بود و فرزندی هم به نام شادی داشتند) گفتم: بیماری او چیست؟

گفت: مدتی است سکته کرده... دیگه نمی‌تونه راه بره... ویلچری شده!... حیرت‌زده قدری نگاهش کردم. گفت: بیماری او، زندگی ما را به هم ریخته!

همراهش شدم و به داروخانه رفتیم. وقتی دارو را تهیه کردیم، گفتم: اگر اشکالی ندارد، همراهت به خانه‌تان می‌آیم تا از او عیادتی کرده باشم!

گفت: خیلی کار خوبی می‌کنی. خوشحال هم خواهد شد... چیزی تهیه کردم و ساعتی بعد در خانه داریوش بودیم. به محض وارد شدن با صدای بلند گفت: رضوان... رضوان، کجایی؟ یکی از رفقای قدیمی برای دیدنت آمده... و به سوی اتاقی رفت. من هم دنبالش می‌رفتم. اما رضوان در اتاق نبود. بار دیگر او را صدا زد. اما جوابی نیامد! این طرف و آن طرف رفت و وقتی او را نیافت، به سوی آشپزخانه رفت...

و من هم، همچنان به دنبالش می‌رفتم. ناگهان صدای آه بلندی شنیدم و سپس صدای داریوش را که می‌گفت: رضوان... رضوان... چشماتو باز کن!... اصغر اومده... و من که به آشپزخانه داخل شدم، رضوان را دیدم که روی ویلچر نشسته و چشمانش بسته، دهانش باز است و سرش به روی سینه خم افتاده! در این وقت داریوش برگشت و مرا نگاه کرد. سپس دو دستی بر



سرش کوبید و به روی کف آشپزخانه پهن شد. نزدیک رضوان رفتم. وقتی او را در آن حال دیدم. من هم به سرم زدم و کنار داریوش نشستم. من به دیدن رضوان زنده آمده بودم، اما حالا او را مرده بر روی ویلچر در آشپزخانه می‌دیدم. او با آن حالش برای تهیه غذای ظهر به آشپزخانه رفته بود، اما مهلت آن کار را نیافته بود و در لحظه انجام وظیفه خانه‌داری‌اش بار دیگر سکته کرده و از دنیا رفته بود!... آن روز و ساعت سختی بر من گذشت. ساعتی بعد آنجا پر از نزدیکانشان شد و ساعتی بعد شادی از مدرسه به خانه آمد که دیدن آن دختر، در آن حال، خود داستان پر اندوهی دارد! از زندگی آریا و دخترش از آن پس مراحل سختی را گذراند که چند سال بعد هم داریوش به دنبال همسرش رفت و شادی را که مدتها بود به غم شده تبدیل بود، تنها گذاشت.

***

یکی دیگر از خاطراتم، محروم ماندن از رفتن به مناسک حج بود. سال ۴۹ عید قربان به آخر اسفند و شب عید نوروز افتاده بود. روزی آقای ارونقی وقتی از جلسه سردبیران به دفتر کارش آمد، مرا صدا زد و گفت: آقای مسعودی امسال تو را برای تهیه گزارش حج انتخاب کرده که همراه آقای دانیالی به زیارت خانه خدا بروی، اما چون شب عید است و ما شماره مخصوص داریم که مسئولیت آن به عهده توست، من مخالفت کرده‌ام. اما آقای مسعودی می‌گوید یا انتظاری باید برود یا هیچ... دانیالی تنها برود! و چنین شد که من به خاطر شماره مخصوص هفتگی از زیارت حج که آرزویم بود محروم ماندم و آقای دانیالی هم عهده‌دار تهیه گزارش شد و هم تهیه عکس از مناسک حج!

* گفتنی است آقای انتظاری از اواخر سال ۵۷ تا انتهای سال ۵۸ سردبیری مجله اطلاعات هفتگی را به معاونت آقای میرزالو (بدون ذکر نام در مجله) بر عهده داشته است.

نه به کسی ظلم کن و نه بگذار کسی به تو ظلم کند

● ابوالعلاء معری

خاطره‌ای از تابستان سال ۱۳۵۹



دکتر سید محمدحسن احمدی*

به دفتر مجله خبر رسید که تظاهرات مخالفان و موافقان حجاب در اطراف ساختمان ریاست جمهوری در حال شکل‌گیری است. یکی از همکاران برای تهیه گزارش به محل رفت. در یک سو، گروهی از زنان بدحجاب شعار می‌دادند: "ما انقلاب نکردیم که به عقب برگردیم!" و برخی از آنها با تکان دادن روسری‌ها در هوا، حرکاتی غیرمتعارف می‌کردند. در طرف مقابل گروهی از مردم شعار می‌دادند: "اینها همان‌هایند که می‌گفتند بختیار، بختیار، سنگر تو، نگه‌دار!". مخالفان حجاب همچنین علیه مرحوم دکتر بهشتی (رییس وقت قوه قضاییه) به علت حمایت او از قانون حجاب، انتقاد و اهانت می‌کردند. گزارشگر اطلاعات هفتگی، از شعارها و خواسته‌های طرفین یادداشت برداشت و با گروهی از هر یک نیز مصاحبه کرد. خبرنگار پس از پایان واقعه که پایان وقت اداری هم بود، برای بازگشت به منزل، سوار اتوبوس شرکت واحد شد. اما در اتوبوس هم تعدادی از طرفین حضور داشتند و فضای مشاجره دیده می‌شد. پس از طی چندین ایستگاه، برخی از مردم که به یادداشت برداشتن خبرنگار مجله ظنین شده بودند، به تصور آنکه وی برای رسانه‌های خارجی کار می‌کند و در پی جوسازی یا جاسوسی علیه جمهوری اسلامی است، او را دستگیر کردند. مردم اتوبوس را در کنار یک مقر کمیته انقلاب نگه داشتند تا خبرنگار را تحویل کمیته دهند.

در آن زمان، خبرنگاران بسیاری از رسانه‌های کشور، به شکل آزاد خدمت می‌کردند و لزوماً مدارک لازم برای اثبات هویت شغلی خود را نداشتند. از این رو، گزارشگر مجله نتوانست هدف و ارتباط خود با اطلاعات هفتگی را برای مردم و مأموران کمیته ثابت کند. بویژه اینکه یادداشت‌های او حاوی حرف‌های متفاوت، از جمله شعارها و خواسته‌های مخالفان حجاب هم بود. پس از ساعتها بازداشت در کمیته، سرانجام یکی از روحانیون مسئول از راه رسید و پس از صحبت با خبرنگار مجله، متقاعد شد که او صرفاً به وظایف خود عمل کرده و سپس با احترام، دستور آزادی وی را صادر کرد. این خاطره شیرین، نشانه‌ای به یاد ماندنی از احساس مسئولیت مردم انقلابی را با خود دارد هر چند مسئولیت شناسی ممکن است گاهی باعث دردسرهایی هم بشود.

* معاون اجرایی اطلاعات هفتگی در سالهای ۵۹ تا ۶۱

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

ورزش، داروی دردهای بی‌درمان

پزشکان، محققان، دانشمندان وحتی فیلسوف‌های قدیمی ادعا کرده‌اند ورزش، برای سلامتی ما مفید است و برای جسم و روح ما فواید زیادی دارد. آنها بارها گفته‌اند می‌توان از ورزش به جای دارو استفاده کرد. حالا دانشمندان و محققان دقیقاً می‌دانند علتش چیست و چرا ورزش، دوای بسیاری از دردهاست. در این گزارش می‌خوانید که ورزش چگونه باعث تغییرات چشمگیری در مغز و دیگر ارگان‌های بدن می‌شود.

دکتر مارک تورنوپولسکی از کودکی آرزو داشت روزی معلم ورزش شود ولی این اتفاق نیفتاد و امروز او به عنوان عصب‌شناس به طور تخصصی در زمینه متابولیسم ژنتیکی تحقیق و فعالیت می کند. دکتر تورنوپولسکی که هر روز مسافت زیاد خانه تا محل کارش را پیاده‌روی می کند و به سلامت جسم اهمیت زیادی می‌دهد، می‌خواهد به همه ثابت کند ورزش می‌تواند دارویی موثر برای حتی سخت‌ترین بیماری‌ها باشد. وقتی ورزش را به بیمارانش توصیه می کند، با تعجب می‌پرسند: ورزش؟ دکتر تورنوپولسکی می‌گوید چون نمی‌توان مکانیسم تاثیر ورزش را به عنوان دارویی موثر از نظر علمی به بیمار اثبات کرد، کل پروسه فقط تلف کردن وقت است. از نظر او، با گذشت زمان، تحقیقات علمی زیادی درباره این مساله انجام شده و خواهد شد و انتشار مقاله‌های علمی متعدد در این باره، بدون شک این امکان را به وجود خواهد آورد که به مردم ثابت کنند با وقت گذاشتن و ورزش کردن می‌توانند کیفیت زندگی و طول عمر خود را افزایش دهند.

دکتر تورنوپولسکی یکی از این محققان است. او و همکارانش در سال ۲۰۱۲ روی موش‌هایی تحقیق کردند که بیماری‌های ژنتیکی جدی داشتند که باعث می‌شد پیش از موعد پیر شوند. در یک دوره پنج ماهه، نیمی از موش‌ها را بی‌حرکت و بدون فعالیت نگه داشتند و بقیه آنها را وادار کردند سه بار در هفته روی یک تردمیل مینیاتوری بدوند. در پایان تحقیق، موش‌های بی‌حرکت مشکلات جدی‌تری پیدا کردند. پوستشان افتاده بود و به شدت زمخت و خاکستری تیره شده بود. ماهیچه‌هایشان چروکیده شده بود، قلبشان ضعیف می‌زد، حتی شنوایی موش‌ها هم مشکلاتی پیدا کرده بود. موش‌هایی که در آن دوره بی‌حرکت مانده بودند، حالا گوشه‌ای در حال مرگ افتاده بودند. اما موش‌هایی که فعالیت کرده بودند، با اینکه از ابتدا مشکل ژنتیکی داشتند، بعد از این دوره با موش‌هایی که از نظر ژنتیکی سالم بودند، هیچ تفاوتی نداشتند و از موش‌های سالم قابل تفکیک نبودند. پوست این موش‌ها براق و سیاه شده بود، دور قفس می‌دویدند حتی توانایی تولید مثل دوباره پیدا کرده بودند. دکتر تورنوپولسکی می گوید: "باانجام فعالیت ورزشی ثابت و منظم توانستیم جلو پیری زودرس را کاملاً بگیریم."

این خبر خوشایندی است البته اگر موش باشیم! با اینکه تفاوتهای آشکاری بین جونده‌ها و انسان وجود دارد، دکتر تورنوپولسکی معتقد است در انسان‌های بیمار هم اتفاق مشابهی رخ می‌دهد. "من درباره انسان‌هایی که بیماری ژنتیکی داشتند هم نتایج مشابهی را تجربه کرده‌ام." تورنوپولسکی روی درمان کودکانی که بیماری ژنتیکی مثل دیستروفی عضلانی دارند کار می کند. او می گوید: "من از سالها پیش روی درمان چنین بیماری‌هایی کار و تحقیق می کنم ولی می‌توانم به جرات بگویم فعلاً ورزش بهترین و موثرترین روش درمانی است." او حالا می‌داند دلیل این قضیه چیست. در تحقیق‌های مختلف بعد از ورزش فوراً از بیماران آزمایش خون گرفته شد و محققان به این نتیجه دست یافتند که در خلال و درست بعد از فعالیت ورزشی، در بدن تغییرات مثبت بسیاری رخ می‌دهد. "به عنوان مثال ورزش دویدن سلامت پوست، چشم، غدد تناسلی شما را تضمین می کند. اگر دارویی وجود داشت که به اندازه ورزش بر سلامت بدن انسان اثر می گذاشت، بی‌تردید یکی از بهترین و باارزش‌ترین داروهایی بود که علم پزشکی تا کنون به خود دیده است. اما هنوز دارویی بهتر از ورزش کشف نکرده‌ایم."



شاید بتوان گفت مشکل از جای دیگری است. **مشکل این است که ما بارها شنیده‌ایم که ورزش برای سلامتی ما لازم است اما آیا به آن عمل می کنیم؟ بر اساس آمار موجود، تنها ۲۰ درصد آمریکایی‌ها به توصیه ۱۵۰ دقیقه فعالیت قدرتی و قلبی عروقی در هفته عمل می کنند. این رقم در کودکان بسیار اسف‌بار است و بیش از نیمی از کودکان آمریکایی اصلاً فعالیت بدنی ندارند و ۸۰ میلیون و ۲۰۰ هزار آمریکایی بالای ۶ سال هیچ گونه فعالیت ورزشی ندارند.**

شاید تاثیر ورزش به عنوان دارو برای بسیاری از ما روشن نباشد ولی عواقب زندگی بی‌حرکت را شاید خوب بدانیم و با آن آشنایی داشته باشیم. کسانی که فعالیت بدنی کمی دارند، بیشتر از بقیه در معرض خطر ابتلا به انواع مختلف سرطان، بیماری‌های قلبی، آلزایمر و مرگ زودهنگام قرار دارند. این فقط بخش تاریکی است که در پایان زندگی یک فرد رخ می‌دهد. خیلی پیشتر از آن، فعالیت نداشتن می‌تواند علائم و نشانه‌های التهاب و ورم مفاصل را تشدید کند، دردهای پشت و کمر را افزایش دهد، و فرد را به افسردگی و استرس و اضطراب مبتلا کند.

با اینکه برای آگاهسازی عمومی کوشش‌های زیادی شده، بسیاری از مردم با اثراتی که ورزش منظم بر سلامتی دارد، آشنایی کافی ندارند و توصیه‌هایی مثل "ورزش برای سلامتی مفید است" یا "ورزش برای قلبتان خوب است"، آنقدر کارایی ندارند که ما را به ورزش و فعالیت فیزیکی منظم تشویق کنند و ورزش کردن را مثل غذا خوردن، به فعالیت ثابت و هر روزه زندگی ما تبدیل کنند. اگر چه انسان را می‌توان با پاداش تشویق کرد برای همین است که محققانی مثل دکتر تورنوپولسکی تلاش می کنند با

نتایج تحقیق خود اثرات واضح این فرضیه را به مردم عادی اثبات کنند.

داریم چاق می‌شویم

پیش از اینکه پزشکان روی درمان بیماری‌ها یک بعدی تمرکز کنند و دارو را اصل بدانند، هدف اصلی‌شان این بود که انسان را در سلامت کامل نگه دارند تا بیمار نشود که درمان بخواهد. اگر به خیلی قبل‌تر و به ۴۰۰ پیش از میلاد برگردیم، می‌بینیم رژیم غذایی و ورزش بهترین راه برای حفظ سلامتی بودند اما از اوایل دهه ۱۹۰۰ با افزایش جراحی‌های مدرن و پیدایش داروهای جدید، علم پزشکی توجه خود را از پیشگیری به درمان معطوف کرد برای همین کشورهای پیشرفته سعی کردند با ساخت استادیوم‌های ورزشی بیشتر، ورزشکاران را به مردم نشان دهند و آنها را به ورزش کردن تشویق کنند.

با تمام توصیه‌هایی که می‌شود، زنگ ورزش عملاً از برنامه هفتگی بسیاری از مدارس حذف شده یا آن طور که باید، به آن پرداخته نمی‌شود و صرفاً فُرمالیته است. سازمان بهداشت جهانی ۱۵۰ دقیقه ورزش را در هفته برای بزرگسالان توصیه می‌کند. با این حال، نیمی از دبیرستان‌های آمریکا برنامه هفتگی ورزش ندارند و تنها ۱۵ درصد از دبستان‌های این کشور سه روز در هفته ورزش دارند. نتیجه: تعداد زیادی از جمعیت خردسال و بزرگسال آمریکایی با اختلالات ناشی عدم فعالیت بدنی دست به گریبان هستند. ضمناً اضافه وزن و چاقی در کودکان از ۱۹۹۹ تا کنون افزایش قابل ملاحظه‌ای داشته است.

مرکز ملی سلامت آمریکا در حال انجام تحقیقی است که سال آینده شش ساله می‌شود. در این تحقیق از ۳۰۰۰ فرد بی‌تحرک از سنین کودکی تا بزرگسال استفاده شد. در ادامه به آنها برنامه ورزشی داده شد و بعد محققان از آنها نمونه خون و چربی گرفتند و ماهیچه‌های آنها را قبل و بعد از فعالیت ورزشی بررسی کردند. پژوهشگران این پروژه عقیده دارند اگر ثابت کنیم که به عنوان مثال برای درمان فلان بیماری به چنین میزان ورزش نیاز است، خیلی بهتر از این است که دُز داروی مصرفی بیمار را افزایش دهیم. آنها همچنین می‌گویند با تکمیل تحقیق و رسیدن به نتایج واضح، روزی می‌رسد که پزشکان می‌توانند به جای دارو، ورزش را به بیمار خود تجویز کنند.

به تمام روش‌هایی که شما را به عرق می‌اندازد فکر کنید آن وقت شاید متعجب شوید که تمام آن روش‌ها در یکی از دو دسته‌بندی زیر قرار می‌گیرند:

هنگامی که تمرین‌های ایروبیک (هوازی) انجام می‌دهید، تنفستان سریع‌تر می‌شود، جریان خون شدت می‌یابد، قلبتان بیشتر پمپاژ می‌کند در نتیجه اکسیژن بهتر به تمام نقاط بدن فرستاده می‌شود. این یکی از روش‌هایی است که طرفداران زیادی دارد. وقتی به آمریکایی‌ها توصیه می‌شود ورزش کنند، تقریباً نیمی از آنها



ایروبیک را انتخاب می‌کنند. اما فقط ۲۰ درصد نوع دیگر را برمی‌گزینند. نوعی که ممکن است در آن فرد بعد از مدت زیادی که از تمرین می‌گذرد اصلاً وزن از دست نمی‌دهد. مثل یوگا، تای چی و پیلاتس. البته این نوع ورزش نه تنها آهن پمپاژ می‌کند، نوع خوبی برای تمرین‌های مقاومتی است.

علاوه بر فوایدی که ورزش بر قلب، ماهیچه‌ها، ریه و استخوان‌ها دارد، دانشمندان دریافته‌اند یکی دیگر از اثرات مهم ورزش می‌تواند بر مغز انسان باشد. نتایج تحقیقی که به تازگی انجام شده ثابت کرده ورزش منظم باعث کاهش افسردگی، بهبود عملکرد حافظه و یادگیری سریع‌تر و بهتر می‌شود. تحقیقات نشان می‌دهند ورزش یکی از بهترین راهها و روش‌ها برای جلوگیری یا به تاخیر انداختن آلزایمر است، براساس تحقیقات انجام شده، این بیماری بعد از سرطان، دومین عامل ترس و وحشت آمریکایی‌ها و بسیاری از مردم دنیا است.

ورزش خانه‌داری

هنوز کاملاً بر محققان مشخص نشده که چرا ورزش باعث تغییر ساختار و عملکرد مغز می‌شود ولی تحقیقات در این باره در حال انجام است. با این حال محققان خوب می‌دانند که ورزش، جریان خون را به مغز بهبود می‌بخشد، باعث رشد مویرگهای خونی جدید و حتی سلول‌های جدید مغزی، بهبود پروتئین BDNF می‌شود. پروتئینی که رشد نرون‌ها یا یاخته‌های عصبی جدید را تهییج می‌کند و با ترمیم و محافظت سلول‌های مغزی، از تباهی و فاسد شدن کمک می‌کند.

مرمت‌هایی این چنینی در سرتاسر بدن شاید بهترین دلیل باشد برای اینکه به ما ثابت شود داشتن برنامه ورزشی منظم، طول عمر انسان را تا حتی بیش از ۵ سال هم افزایش می‌دهد. نتایج یکی دیگر از تحقیق‌ها نشان داده، ورزش با شدت متوسط، روند پیر شدن و تحلیل رفتن سلول‌ها را کُند می‌کند. هر چه سن انسان بالاتر می‌رود و سلول‌هایش بارها و بارها تقسیم می‌شوند، تِلومر انسان نیز کوتاهتر می‌شود. تِلومر، به انتهای کروموزوم‌ها گفته می‌شود و از نقاط بسیار مهم آنهاست. و مهمترین کار تِلومرها، محافظت از کروموزوم‌ها در برابر اتصال‌های نابه‌جاست. برای اینکه بدانیم ورزش چگونه بر تلومرها اثر می‌گذارد، محققان ماهیچه و خون ۱۰ فرد سالم را قبل و بعد از ۴۵ دقیقه فعالیت روی دوچرخه ثابت نمونه‌برداری کردند. آنها دریافتند ورزش، سطح مولکول‌هایی را که از تلومرها محافظت می‌کنند افزایش داده و نهایتاً سرعت کوتاهتر شدن آنها را در طول زمان کاهش داده است.

یکی از بحث‌هایی که همیشه مطرح بوده و شاید برای خود ما هم سوال باشد این است که آیا انجام فعالیتهای بدنی دیگر مثل جارو زدن خانه، ظرف شستن، هرس کردن باغچه و... دارای همان فوایدی است که ورزش برای بدن ما دارد؟ محققان می‌گویند، فعالیت بدنی شامل هر گونه حرکتی می‌شود و فقط به پرتاب توپ در سبد محدود نمی‌شود.

مارتین گیبالا، فیزیولوژیست دانشگاه مک‌مستر می‌گوید: "ما دنبال این هستیم که بدانیم ورزش یا فعالیت بدنی از چقدر تا چه اندازه مفید است؟" گروه تحقیقاتی دکتر گیبالا بررسی می‌کنند یک فعالیت بدنی ۱۰ دقیقه‌ای در مقایسه با میزان استاندارد آن یعنی فعالیتی ۵۰ دقیقه‌ای در هر برنامه ورزشی، تا چه اندازه کارایی و تاثیر دارد؟ برنامه دکتر گیبالا شامل سه مرحله تقلای ۲۰ ثانیه‌ای خسته کننده و به دنبال آن یک وقفه و استراحت کوتاه بود. در سه ماه، اولین گروه را با گروهی که فعالیت ورزشی استاندارد داشتند زیر نظر گرفت و مقایسه کرد. در کمال شگفتی، فعالیت ورزشی در هر دو گروه موجب بهبود عملکرد قلب، و کنترل قند خون شده بود. پس برای کسانی که به بهانه نداشتن وقت کلاً بیخیال ورزش می‌شوند، دیگر هیچ عذر و بهانه‌ای وجود نخواهد داشت.

دکتر رابرت سالیس، پزشک خانواده از اوایل دهه ۱۹۹۰ تاکنون ورزش را به عنوان دارو به بیمارانش تجویز می‌کند تنها با این هدف که مصرف دارو را در آنها کاهش دهد. او می‌گوید: "بیمارانم ابتدا از این نسخه تعجب می‌کنند اما وقتی نتایج آن را می‌بینند، باور می‌کنند. ورزش حتی در سخت‌ترین بیماری‌ها هم اثری شگفت‌انگیز دارد البته اگر بر اساس برنامه و قواعد خاصی انجام شود و طبق اصول پیش رود. من نتیجه ورزش را در درمان دردهای مزمن خارق‌العاده یافتم. از اثرات آن روی افسردگی، اضطراب، افزایش میزان انرژی بدن و بهبود خلق و خو هم هرچه بگویم کم گفته‌ام." افراد مسن هم می‌توانند از فعالیت بدنی شدید بهره‌های زیادی ببرند بخصوص برای افزایش تراکم استخوان و پیشگیری از بیماری‌ها و مشکلات مرتبط با آن.



خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

با عصبانیت فرزندم چه کنم؟

سوال: با سلام، دلیل اینکه به شما این نامه را ایمیل می‌کنم این است که فرزندم که در کلاس هفتم درس می‌خواند، هنوز هم گویی نمی‌تواند عصبانیت خود را کنترل کند و دایم ترجیح می‌دهد حرف‌های خودش را به کرسی بنشاند و در عوض دیگران را مقصر خطاهای خود عنوان می‌کند، بنابر این تقاضا دارم با توجه به اینکه ما هم به عنوان اولیاء او تحمل این نوع رفتار گاه و بیگاه او را نداریم، راهنمایی‌مان کنید بهترین نوع واکنش در چنین مواقع چیست.

لیلا ـ م ـ قم

عصبانیت کودکان

با سلام، در ابتدای سخن باید عنوان کنم وقتی خود ما به عنوان والدین بچه‌ها در بسیاری از موارد نمی‌توانیم خشم و عصبانیت مان را کنترل کنیم و نیاز به یادگیری مهارت کنترل خشم داریم، چه طور می‌توانیم توقع داشته باشیم که فرزندمان به راحتی عصبانیتش را کنترل کند؟!

اما با امید به اینکه بزرگترها برای آموزش رفتار درست به فرزندان، به آن عمل کنند. برای کاهش خشم و عصبانیت در کودکان بنابر این به نظر کارشناسان بهتر است به موارد زیر توجه کنید:

۱- عصبانیت فرزندانتان را با عصبانیت پاسخ ندهید. عصبانیت شما موجب تشدید عصبانیت فرزندتان می‌شود. ابتدا خشم خودتان را کنترل یا مدیریت کنید و با صدایی آرام و ملایم به فرزندتان پاسخ دهید. به این ترتیب می‌توانید رفتارهای فرزندتان را کنترل کنید و خودتان الگوی رفتاری می‌شوید که دوست دارید در فرزندتان مشاهده کنید.

۲- فرزندتان باید یاد بگیرد که احساس عصبانیت گرچه امری طبیعی است اما راه‌های قابل قبول و غیر قابل قبولی برای کنار آمدن با آن وجود دارد. در بیشتر موارد تنها دانستن اینکه شما احساسات او را درک می‌کنید می‌تواند فرزندتان را آرام کند. مثلا اگر فرزندتان از اینکه دوستش بدون اجازه او مداد رنگی‌اش را برداشته عصبانی است و فریاد می‌زند و کلماتی زشت به کار می‌برد، با آرامش دلیل عصبانیت او را قبول کنید و بگویید: می‌دانم وقتی دوستت بدون اجازه تو وسایلت را برمی‌دارند ناراحت و عصبانی می‌شوی.

همین که او متوجه می‌شود که شما به عصبانی شدنش حق می‌دهید کمی او را آرام می‌کند سپس از او بپرسید به نظرت چه کار می‌توانی انجام دهی تا همکلاسی‌ات یاد بگیرد از تو اجازه بگیرد. همچنین سعی کنید با راهنمایی کردن او شدت عصبانیتش را کاهش دهید.

و به او بگویید با داد و فریاد زدن و عصبانی شده چیزی تغییر نمی‌کند.

۳- اگر رفتار عصبانیت فرزندتان غیر قابل کنترل است فورا جلوی او را بگیرید واز او بخواهید که به اتاقش برود تا آرام شود. بعد که آرام‌تر شد با حوصله به او بفهمانید که چه رفتاری از او سر زده که مورد قبول شما نیست و با او گفت‌وگو کنید تا این رفتار را در آینده تکرار نکند.

۴- با فرزندتان درباره عصبانیتش صحبت کنید. به او بگویید مهم است که یاد بگیرد چگونه رفتار خودش را کنترل کند. از او بخواهید هنگام عصبانیت به نتایج کارهایی که هنگام عصبانیت انجام می‌دهد فکر کند.

۵- به او کمک کنید تا راه‌هایی را برای کاهش عصبانیت خود پیدا کند. مثل اینکه موقع عصبانیت موقعیتی که باعث عصبانیتش شده را ترک کند، چند نفس عمیق بکشد، کار دیگری انجام دهد و شما علامتی را برای پایان صحبت کردن در هنگام عصبانیت انتخاب کنید، مثلا با هم قرار بگذارید که وقتی عصبانی شد و ممکن است حرفهای زشتی بزند با گفتن کلمه ایست به عنوان یک علامت جلوی خود را بگیرد و دیگر صحبت نکند.

۶- اما در نهایت موثرترین روش این است که سعی کنید خودتان هم به عنوان والدین الگوی مناسبی برای فرزندان خود باشید تا آنها آرامش و مدیریت خشم را از شما یاد بگیرند.

خواندن را به خردسالان آموزش دهیم

ترجمه مهرداد بخشی زاده

کارشناسان برای افزایش توانایی خواندن در کودکان شیوه‌ها و روشهای متنوعی را پیشنهاد می‌کنند و در اینجا به ۳ روش آسان و مفرح اشاره می‌شود تا شما بتوانید بچه‌های خود را به خواندن عادت دهید.

تمرین تلفظ و هجاهای کلمات نخستین گام کمک به بچه‌ها برای فراگرفتن عنوان و آوای حروف الفباست. پس از آن نوبت به آموختن ترکیب حروف (مانند: با، تا، ما و...) و شناخت کلمات هماهنگ (مانند: پاک، خاک و...) می‌رسد. باید کاری کنید که خردسالان به ادامه این روند علاقه‌مند شوند و در مقابل هر پاسخ درست کودک، با جایزه و پاداشی کوچک او را به خواندن و ترکیب حروف تشویق کنید.

به خاطر سپردن کلمات، ترسیم کلمات به شکل جداگانه و نصب آنها در اتاق کودک باعث می‌شود که او این کلمات ساده را به خاطر بسپارد. تهیه فلش کارت‌های موجود در نوشت افزارها که دارای تصاویر گویا و اشکال واژه‌ها هستند، به یادگیری بچه‌ها کمک فراوانی می‌کند. باید از کودک بخواهید که همراه با شما، حروف را بخواند و در مرحله‌ای دیگر پس از شما، آن حروف را تکرار کند.

کوشش برای به خاطر سپردن کلمات و تلفظ صحیح و ترکیب واژه‌ها، باید به تدریج و بدون فشار بر کودک انجام شود. از کتابفروشی‌ها، کتب جذاب و دلچسب را تهیه کنید. کتابهایی که محتوی تصاویر زیاد و کلمات ساده باشند. هنگام خواندن کتاب، کلمه‌های تازه را به بچه نشان داده و بخوانید، سپس از او بخواهید این واژه‌ها را تکرار کند. هنگامی که در حال نوشتن فهرست خرید روزانه هستید، کودک را کنار خود بنشانید تا حروف و کلمات را ببیند. وقتی که غذای خاصی را از روی دستور آشپزی آماده می‌کنید، کلمات و جمله‌ها را با صدای بلند برایش بخوانید. کلمات چاپی را که روی جعبه مواد خوراکی (مانند ماکارونی، برنج، کنسروها و...) نوشته شده است، با صدای بلند و شمرده، شمرده بخوانید و به او نشان دهید. کلمه‌ها در سراسر محیط زندگی فرزند شما وجود دارند و شما همیشه باید در جست‌وجوی روشی خلاق باشید تا به کودک خود کمک کنید این واژه‌ها و کلمات گوناگون را بشناسد.

کلیدهای والدین در انجام موفق این آموزش عبارتند از: یادآوری و تکرار، تشویق مداوم و جایزه دادن. اما همیشه به یاد داشته باشید که باید در مسیر خلاقیت و یافتن روشهای نو حرکت کنید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

راز داشتن ناخن‌های سالم

تغذیه مناسب بر روی تمام اجزای بدن نقش دارد حتی برای سلامت ناخن‌ها هم سودمند است اما از آنجا که زیبایی ناخن به سلامت آن وابسته است، پس بهتر است بدانید که با تغذیه مناسب می توان ناخن‌هایی سالم داشت و برای اینکه ناخن‌ها سریع رشد کنند، نیازی به مصرف مکمل‌های مختلف نیست، چرا که یک رژیم غذایی مناسب می تواند نقش بسزایی در داشتن ناخن‌هایی زیبا، سالم و قوی، ایفا کرده و رشد سریع آن‌ها را تضمین کند. بدین منظور در اینجا بهترین مواد غذایی که برای ناخن‌ها مفید هستند، به شما توصیه می‌شود:

نخود سبز



با اینکه نخود سبز اندازه کوچکی دارد اما فواید مغذی آن بی نظیر است. این ماده خوراکی حاوی پروتئینی است که می تواند روند رشد و استحکام ناخن‌ها را بهبود بخشد. درضمن، نخود سبز دارای بتاکاروتن، ویتامین C و آهن نیز هست.

شلتوک گندم

شلتوک گندم یکی از بهترین منابع ویتامین E، پروتئین و همچنین ماده معدنی روی است که برای رشد و سلامت ناخن‌ها بسیار کارساز خواهد بود. این ماده غذایی همچنین دارای ویتامین B6 بوده که برای جذب فلز روی توسط بدن ضروری است.

شما می توانید شلتوک گندم را به نان، پنکیک، اسموتی و یا غلات صبحانه خود اضافه کرده و میل کنید. در ضمن، شلتوک گندم به سرعت فاسد شده و بوی نامطبوعی می گیرد؛ پس، بهتر است آن را در یک ظرف دربسته و در جای خنک، خشک و تاریک نگه دارید.

تخمه آفتابگردان



مصرف یک فنجان تخمه آفتابگردان می تواند بیش از ۳۱ درصد از نیاز روزانه ما به ویتامین E، روی، آهن و ویتامین B6 را برطرف سازد. همچنین این ماده مغذی سرشار از مس است؛ بنابراین، با مصرفی به اندازه یک فنجان از آن می توان یک سوم از مس مورد نیاز روزانه خود را تامین کرد.

حبوبات

حبوبات سرشار از پروتئین، انواع ویتامین‌ها، مواد معدنی مثل آهن، روی و بیوتین هستند. بنابراین، مصرف منظم حبوبات می تواند به ضخامت و استحکام ناخن‌ها کمک کرده و شکنندگی آن‌ها را برطرف سازد.

تخم مرغ



تخم مرغ حاوی پروتئینی است که به راحتی توسط بدن هضم و جذب شده و برای سلامت و همچنین استحکام ناخن‌ها بسیار مفید است. علاوه بر این، تخم مرغ دارای مواد مغذی دیگری مثل آهن، ویتامین B7، ویتامین B12، ویتامین A و ویتامین E نیز هست. در ضمن، نحوه سرو کردن تخم مرغ یعنی آب پز، نیمرو و یا عسلی، هیچ تغییری در میزان مواد مغذی آن به وجود نمی آورد.

پودر فلفل قرمز



میزان ویتامین‌ها و مواد معدنی فلفل قرمز آسیاب شده به قدری زیاد است که حتی روزانه مصرف کمی از آن، می تواند در بهبود روند رشد ناخن‌ها بسیار موثر بوده و نیاز استفاده از مکمل‌های دارویی را کاملا از بین ببرد. پودر فلفل، سرشار از بتاکاروتن، ویتامین‌های E، B و C و همچنین منبعی غنی از آهن است.

ماهی آزاد



ماهی آزاد نیز برای رشد و استحکام ناخن‌ها مفید بوده و در عین حال به داشتن پوستی شفاف و صاف کمک می کند. این ماهی حاوی ویتامین B12 و پروتئین بوده و به تنهایی می تواند ۵۰ درصد کالری روزانه بدن را تامین کند.

شوربای جو دوسر

شوربای جوی دوسر سرشار از گروه ویتامین‌های B، روی و مس است. بنابراین، نقش مهمی در تغذیه ناخن‌ها ایفا کرده و سلامت آنها را پایدار می کند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تصمیم اول را آخر گرفتم

مرد جوان، بلندقد و خوش سیما بود. لباسهای مرتب و آراسته‌ای به تن داشت. بسیار خوش برخورد و دوستانه رفتار می کرد. از در که وارد شد با صلابت سلامی گفت و با قدمهایی محکم به سمتم آمد. بر خلاف خیلی از مددجویان زندان، قوز کرده و خمیده نبود، افسرده و بی حال و رمق به نظر نمی‌رسید. علاوه بر ظاهر مرتب و تمیز و آراسته‌اش، روحیه خیلی خوبی هم داشت. در همان ابتدای امر، از نوع صحبت کردن و انتخاب کلماتش متوجه شدم با یک فرد تحصیلکرده و اهل مطالعه مواجه هستم. صحبتمان خیلی زود تبدیل به گفت‌وگویی دوستانه شد. اشتباه نکرده بودم. مرد جوان فردی تحصیلکرده بود و جالب آنکه در بسیاری از مسائل صاحب نظر و عقیده. حدود یک ساعتی پیرامون بسیاری از چیزها، از جمله کتاب، فیلم و سینما صحبت کردیم. جوری که کلاً فراموش کردم در زندان هستم و آدمی که مقابلم نشسته مددجو است. بالاخره بعد از یک ساعت گفت‌وگوی متفرقه، برگشتیم به موضوع خودمان. مرد جوان که در زندان با مجله ما آشنا شده بود و روال مصاحبه‌هایمان را خوب می‌دانست شروع به صحبت کرد و گفت:

–سی و شش سال قبل به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده بودم. مادرم آرزو داشت چند پسر داشته باشد. اما وقتی صاحب سه دختر شد، به یک پسر بسنده کرد. یک خواهرم بزرگتر از من بود و دو خواهر کوچکتر دوقلو بودند. دوقلوهای شیطان و بازیگوش. شاید اگر آنها کمی آرامتر بودند، فرزند پنجمی هم به جمعمان اضافه می‌شد. اما شیطنت‌های آنها آنقدر مادرم را خسته کرد که دیگر هوس بچه دار شدن به سرش نزند. پدرم ارتشی بود و به قول قدیمی‌ها، صاحب منصب. البته بر خلاف خیلی از نظامی‌ها، خانه ما پادگان نبود. پدرم دیسیپلین خودش را داشت. به هنر اهمیت می‌داد و مطالعه. بیشتر رمانهای معروف وغیر معروف ایرانی و خارجی در کتابخانه ما وجود داشت. اهل فیلم دیدن بود. شاید خانه ما، جزء اولین خانه‌های ویدئودار بود. مادرم هم اهل ذوق بود. شعر می گفت و شعرای ایرانی را دوست داشت و البته شعرای خارجی مثل گوته را. من و خواهرهایم در چنین محیطی بزرگ شدیم.

دوره ابتدایی را که تمام کردم متوجه شدم علاقه شدیدی به نقاشی در وجودم ریشه دوانده. پدرم همه امکانات نقاشی را برایم فراهم کرد. به مقطع دبیرستان که رسیدم می‌دانستم باید هنر بخوانم. همان زمان بود که به جای دبیرستان به هنرستان رفتم. سال سوم هنرستان بودم که پدرم مقدمات سفر مرا به اروپا فراهم کرد. مقصدم ایتالیا بود. کشوری که در هنر نقاشی حرف اول را می‌زند. از همان زمان شروع کردم به خواندن زبان ایتالیایی. پدرم برایم معلم گرفت. می‌دانستم زندگی در یک کشور دیگر مشکلات و سختی‌های خودش را دارد. اما از آنجا که یکی از اقوام پدری ساکن ایتالیا بود، کمی دلگرمی داشتم که در آنجا تنها نخواهم بود. پدرم تلاش کرد و من قبل از اینکه حتی دیپلمم را بگیرم، از ایران رفتم.



ده سال ایتالیا زندگی کردم و بعد از گرفتن دکترا در زمینه هنر، به ایران برگشتم. من ایران را دوست داشتم و همینطور خانواده‌ام را. نمی توانستم برای همیشه در اروپا بمانم. اگر خانواده‌ام به آنجا می آمدند، شاید می‌توانستم ایتالیا را به عنوان وطن دوم انتخاب کنم، اما دوری از خانواده، آن هم برای آدمی مثل من که به شدت احساسی و عاطفی بودم واقعاً سخت بود. همزمان با بازگشتم به ایران متوجه شدم پدرم به سختی بیمار است. بیماری‌های کهولت سن و در پی آن آلزایمر او را به شدت ضعیف و نحیف کرده بود. خانواده‌ام مدتها بود که در مورد شرایط پدرم به من خبر نمی‌دادند. نمی‌دانم شاید اگر زودتر خبردار می‌شدم، خودم را می‌رساندم.

مرد بیچاره انگار منتظر آمدن من بود. هنوز دلتنگی سالهای دوری‌ام در جانم بود که پدرم از دنیا رفت. نمی‌دانستم باید بابت این موضوع خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی از درد و عذاب سختی که می کشید، نجات پیدا کرده بود و از طرف دیگر من هنوز نتوانسته بودم حتی برای یک بار با او تا سر خیابان قدم بزنم.

بعد از مرگ پدر، من به سختی دچار افسردگی شدم. ناامیدی وحشتناکی در جانم چنگ انداخته بود. روزهای سخت زندگی پدرم، در پایان عمرش، مرگ تلخ و غم‌انگیز او در آن غروب سرد پاییزی، درماندگی مادرم و دو خواهر دوقلویم چیزهایی بود که من تاب تحملش را نداشتم. نمی‌دانستم در این شرایط باید در ایران بمانم و یا به ایتالیا برگردم. شرایط مادرم و خواهرهایم طوری نبود که بتوان آنها را تنها گذاشت. هیچ تضمینی هم نبود شرایط روحی من در ایتالیا بهتر شود. می‌دانستم آنجا هم دل نگرانی مرا از پا درخواهد آورد. به همین دلیل تصمیم گرفتم بمانم. اما باید شرایط روحی‌ام بهتر می‌شد. به همین خاطر به پزشک مراجعه کردم. پزشک اعصاب و روان. در کنار خوردن دارو، شروع کردم به کار کردن. حقوق مستمری پدرم مبلغ قابل توجهی نبود. در طول بیماری هم مادرم ناچار شده بود املاک پدرم را بفروشد و عملاً چیز زیادی برایمان نمانده بود. خواهرهایم دانشجو بودند و هزینه تحصیلشان بالا بود. اوایل کار تدریس را انجام می‌دادم، اما به تدریج متوجه شدم، درآمد تدریس آنقدر نیست که بتوانم شرایط زندگی خانواده‌ام را بهبود بدهم. بنابراین تصمیم گرفتم، تدریس فقط در حد تفنن باشد و بس و منبع درآمدم کاری باشد جدای تدریس. کمی تحقیق و تفحص و همینطور مشورت با اهل فن، مرا به سمت و سوی تبلیغات کشاند. دایر کردن شرکت تبلیغاتی، مشاوره و ساختن بیلبورد، تیزر، لوگو و هر کاری در زمینه تبلیغات. این کار از رشته تحصیلی من دور نبود. تبلیغات آمیزه‌ای است از هنر خلاقیّت و تجارت. کار از اتاق من در خانه پدری شروع شد. یک میز طراحی، کامپیوتر، اپلیکیشن‌های طراحی و نهایت یک خط تلفن ثابت و همراه. خودم تصور نمی کردم کارم تا این اندازه زود و سریع پیشرفت کند. اوایل من به دنبال شرکت‌ها و کارخانه‌ها بودم برای طراحی تبلیغاتی شان اما به زودی، زنگ تلفن‌ها به صدا درآمد. سفارش پشت سفارش. هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر زود نام من به عنوان یک مشاور زبردست، خوش ذوق و ماهر بر سر زبانها بیفتد.

خیلی زود اتاقم برای دفتر و دستکم تنگ شد.

حالا آنقدر درآمد داشتم که بتوانم یک دفتر تبلیغاتی دایر کنم. دفتری که به زودی تبدیل به یک شرکت شد با چند شریک زبده. تصور من از یک شریک، فردی نبود و نیست که فقط در منافع مالی شرکت سهیم باشد. برای من شریک معنایی وسیع‌تر داشت. ما همه برای یک هدف مشترک دور هم جمع شده بودیم که در درجه اول نشان دادن توانمندی‌هایمان بود. اسممان باید به کارمان ارزش و اعتبار می‌داد. اما حیف که گاهی پول جای همه چیز را می‌گیرد.

کار شرکت در قالب و چهارچوبی قانونمند بود. متقاضی یا بهتر بگویم کارفرما می‌آمد و سفارشش را می‌داد. ما بر حسب نوع تقاضا و بودجه او، کار را در مدت زمانی مشخص تحویل می‌دادیم. دریافت پول در سه قسط انجام می‌شد، یک سوم پیش پرداخت یک سوم بعد از اتود اولیه و گرفتن امضاء کار توسط کارفرما، و یک سوم مابقی در زمان تحویل، البته چک هر دو پرداخت دوم و سوم در زمان تعیین شده، در همان ابتدای کار دریافت می‌شد. چک امانی نبود و کاملاً معتبر و قانونی و امضا شده و تاریخ خورده بود.

از آنجا که من به خوش قولی سخت پایبند بودم، ذیل قرارداد نوشته بودم بابت هر روز تاخیر دیرکرد خواهیم پرداخت و به این ترتیب هیچ وقت اجازه نمی‌دادم تا کار حتی برای یک روز عقب بیفتد. همه هم نسبت به این موضوع واقف بودند. گاهی حتی پیش می‌آمد که می‌توانستیم چند کار همزمان داشته باشیم، اما من اجازه نمی‌دادم. چون مطمئن بودم نمی‌توانیم در مهلت مقرر کار را تحویل دهیم. حتی اگر کارفرما اصرار به عقد قرارداد می‌کرد به او می‌گفتم دو هفته بعد بیاید تا کارها طبق روال ما، نه درخواست کارفرما پیش برود. همین دقت و شاید هم سختگیری من بود که باعث شد شرکت ما به یک شرکت خوش نام در زمینه تبلیغات تبدیل شود. در کنار کار، خواهرها کم کم به فکر ازدواج بودند. مادرم هم سرگرم آنها. من اما در خانه از یک تنهایی ناراحت کننده‌ای رنج می‌بردم.

دلم می‌خواست ازدواج کنم، اما دخترهایی که در اطرافم بودند، به شکل عجیب و غریبی از دنیای من فاصله داشتند. من شرایط خاصی برای ازدواج در نظر داشتم. دلم می‌خواست دختری پیدا کنم اهل مطالعه، صاحب نظر و فهیم. اما دخترهایی که می‌دیدم همه دخترانی سطحی و تا حدی ابتذال گرا بودند. دخترهایی که هر روز وقت خود را در آرایشگاهها و یا مراکز خرید سپری می‌کردند. دخترهایی که سالی یک بار خود را به دست تیغ جراحی می‌سپردند تا شکل و شمایل جدیدی پیدا کنند. در حالی که در طول یک سال حتی یک کتاب نخوانده بودند. دخترانی که سریالهای سطحی و مزخرف شبکه‌های ماهواره‌ای را می‌دیدند اما حوصله دیدن یک فیلم خوب ایرانی را نداشتند.

هرچه دقت من برای پیدا کردن گزینه مناسب ازدواج بیشتر می‌شد، سرخورده‌تر و ناامیدتر می‌شدم. مادرم می‌گفت نسلی که تو به دنبالش هستی، سالهاست از بین رفته و من ناباورانه خیابان انقلاب را قدم می‌زدم شاید دختری پیدا کنم که غیر از کتاب درسی دانشگاهی کتاب دیگری را هم بخرد!

مدتی از این کنکاش من می‌گذشت که کاملاً اتفاقی با خانمی آشنا شدم حدود پنج ـ شش سال بزرگتر از خودم. او چند سالی بود که از همسرش جدا شده بود و همراه فرزندش که حضانتش را بر عهده داشت زندگی می‌کرد. زنی چهل و چند ساله که فلسفه خوانده بود. دبیر بود. اهل مطالعه و تحقیق و کنکاش... من و او ساعتها می‌توانستیم در مورد یک فیلم یا کتاب صحبت کنیم. آرامش خاصی داشت. من هرگز در مورد زندگی گذشته‌اش نپرسیدم. خودش گفت که با شوهرش در دانشگاه آشنا شد و بعد از یک عشق و عاشقی تند ازدواج کردند. اما با فروکش کردن آتش عشق، همسرش به اعتیاد روی آورد و او به خاطر تنها پسرش او را تحمل کرد و در نهایت وقتی اعتیادش از بیرون به خانه کشید، مجبور به طلاق شد. البته با این شرط که تا وقتی او ازدواج نکرده، حضانت بچه را داشته باشد. با توجه به علاقه شدید او به فرزندش عقد و ازدواج دائم ما، امکان نداشت. بنابراین فقط صیغه امکان پذیر بود. چیزی که مطمئناً مادر من هرگز نمی‌پذیرفت. بنابراین بدون اینکه به مادرم بگویم، با او ازدواج کردم. مدتی بعد همسر اول او متوجه ازدواجش شد. اگرچه عقد ما موقت بود، اما او به جهت اخاذی همه تلاش را کرد تا از طریق بچه، من و همسرم را تحت فشار بگذارد. به زودی مادرم هم متوجه ماجرا شد.

در خانه ما از داد و فریاد و دعوا خبری نبود، اما سکوت و پنهان شدن در اتاق و کمتر دیده شدن، خود به مراتب از هزاران فریاد کشنده‌تر بود و شرایط من به گونه‌ای شده بود که در خانه همسرم جنجال بود و در خانه خودمان سکوت مطلق! مشکلات روحی و روانی‌ام تشدید پیدا کرد و مجبور شدم باز هم به دارو روبیاورم. در حالیکه داروها از من آدمی می‌ساختند که اصلاً نمی‌شناختم. آدمی که بیشتر شبیه ماکتی از آدم بود تا یک انسان با اراده به تدریج کار به جایی کشید که پزشکم خواست مدتی در بیمارستان بستری شوم. کار دفتر را به شرکایم سپردم و به بیمارستان رفتم. غافل از اینکه شرکای من، به جای آنکه در نبود من، کار را مثل قبل ادامه دهند، کل پروژه‌ها را متوقف و انجام آن را به زمان بازگشت من از بیمارستان موکول کردند.

کارها عقب افتاد و کارفرماها از من به عنوان مدیرعامل و امضاکننده کارها شکایت کردند و تازه از بیمارستان ترخیص شده بودم که به جرم کلاهبرداری و خیانت در امانت حکم جلبم صادر و روانه زندان شدم.

پرونده دادگاهی و اثبات عدم عمد در تاخیر و برگه‌های پزشکی قانونی و اثبات بیماری‌ام، مدت زمان زیادی برد. در این مدت هم شرکایم که تازه متوجه اشتباهاتشان شده بودند، شروع کردند به انجام پروژه‌ها و حالا در کنار اخذ رضایت و کیلم از شکات خوشبختانه با نظر مساعد قاضی، پرونده محکومیتم به وثیقه تبدیل شده، البته انجام امور مقدماتی مانده که در دست انجام است.

بعد از سر و سامان دادن به امور شرکت هم در نظر دارم با همان خانم ازدواج کنم. عدم صلاحیت نگهداری پدر از فرزندش هم در دست انجام است و با احراز این عدم صلاحیت، همسرم دیگر منعی برای ازدواج نخواهد داشت. البته امیدوارم. چون نمی‌خواهم تسلیم باج خواهی این مرد شوم، اما اگر مجبور شوم مقرری ماهیانه‌ای به صورت قانونی به او می‌پردازم شاید دست از سر همسر سابقش بردارد. این زن برای من آنقدر باارزش هست که نخواهم او را از دست بدهم. زنی که شاید مثل و مانند او را باید لابلای کتابها پیدا کرد. زنی که فارغ از جنسیتش، متفکر است و جز ظاهرش به چیزهای دیگری هم می‌اندیشد، زنی که عطر کریستین دیور نمی‌دهد، اما اندیشه‌اش به مراتب معطّرتر از هزاران عطر گرانبهاست.

در پرانتز:

(آدمها هر کدام ظرفیت و توان معینی برای مواجهه با مشکلات و سختی‌ها دارند. این ظرفیت و توان هم هیچ ارتباطی به جنسیت ندارد. اینکه تصور کنیم مردها، به دلیل ساختار فیزیکی مقاومترند و تاب و تحمل بیشتری در مقابله با مشکلات و سختی‌ها دارند، به هیچ عنوان یک قاعده و قانون تلقی نمی‌شود. فردی که در شرایط کاملاً آرام و بدون هیچ بحران و تنشی رشد کرده و بزرگ شده و کم و بیش به همه آنچه خواسته رسیده و قطعاً در رودررویی با مسأله‌ای مثل بیماری یکی از نزدیکانش، بسیار شکننده و آسیب پذیرتر خواهد بود.

همانطور که این مددجوی ما بعد از فوت پدرش چنان دچار افسردگی و بحران روحی شد که ناچار به روانپزشک روی آورد که صد البته در آن شرایط بغرنج بهترین کاری بود که می‌توانست در حق خودش انجام دهد. اشتغال و کسب درآمد و در پی آن نوآوری و تمرکز بر روی کار، اگرچه به بهبود شرایط روحی‌اش کمک کرد، اما وارد شدنش به زندگی زنی که همچنان درگیر مشکلات از ازدواج اولش بود، باعث شد تا او از شرایط خوبی که به واسطه کار و درآمد در آن قرار گرفته بود، خارج شود. اینکه آن زن دقیقاً همان کسی بود که او به دنبالش می‌گشت، مانع از آن نمی‌شود که او قبل از هر اقدامی شرایط ازدواج در محیطی امن برای خودش و او و فرزند همسرش فراهم آورد. شاید اگر او سنجیده‌تر در این مورد اقدام می‌کرد، با مشکلات بعدی که نهایتاً منجر به بیماری و بستری شدن و عقب افتادن کارهایش بود، مواجه نمی‌شد. شاید اگر مادر او در جریان بود می‌توانست به نحوی شرایط را به گونه‌ای بهتر و آرامتر به سمت و سوی آرامش سوق دهد. اما متاسفانه گاهی اوقات تصمیم اول؛ آخر گرفته می‌شود.

درست مثل شرایط این مددجو که اکنون بعد از تحمل بیماری، بستری شدن در بیمارستان، آشفته شدن اوضاع شغلی و حتی به خطر افتادن اسم و آوازه‌ای که او برایش اهمیت بسیاری قائل بود، و در انتها حبس و سوءسابقه، مصمم به کاری شده که اگر زودتر انجام می‌داد، دچار این همه مشکل و گرفتاری نمی‌شد.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

دستم را روی صفحه کامپیوتر کشیدم. اشک از چشمهایم جاری شد. انگار بعد از سالها تازه فهمیده بودم چقدر دلم برای آنها تنگ شده

انرژی عجیبی که ما را دور هم جمع کرد

دیگر مطمئن بودم خانواده به معنای سابقش وجود ندارد و نخواهد داشت. اختلافات خواهر و برادرها آنقدر بالا زده بود که باور کردنی نبود. ده سالی می‌شد که برادرم را ندیده بودم. از خواهر بزرگترم شاید بیشتر از اینها بی‌خبر بودم. از همه مهمتر این که به این وضعیت عادت کرده بودیم و اصلاً قصد تغییرش را هم نداشتیم. هر کس رفته بود پی زندگی خودش و این خیلی بدتر از جنگ و دعوا بود. به خودمان قبولانده بودیم که دوری و دوستی از همه چیز بهتر است.

همین که از هم خبر نداشتیم به این معنی بود که در آرامش داریم زندگی می‌کنیم. اما آرامش معنای دیگری پیدا کرده بود. همه ما آدمهای تنهایی شده بودیم. هر کس یک سر دنیا دنبال کار خودش بود. هر کس دوستانی برای خودش جور کرده بود و خلوت و تنهایی‌اش را با آنها پر می‌کرد. حتی وقتی سالگرد فوت پدر و مادرم می‌شد کسی به یاد آن یکی نمی‌افتاد. البته شک ندارم که همه ما در خلوتمان به این چیزها فکر می‌کردیم و سعی می‌کردیم چیزی بروز ندهیم.

این شکل و قیافه خانواده ما بود. شاید خیلی‌ها همین تجربه را از سر گذرانده‌اند و می‌دانند بعد از سالها کدورت یک نوع بی‌اعتنایی و سرما ایجاد می‌شود که دیگر کسی سراغ خواهر و برادرش را نمی‌گیرد.

بچه‌هایمان بزرگ می‌شدند. از بزرگ شدن خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌ها هم خبری نداشتیم. یک وقتهایی با حساب سر انگشتی می‌دیدم فلان خواهرزاده یا برادرزاده حالا باید برای خودش مرد رشیدی شده باشد یا حتماً دختر دم بختی است که چه بسا عروسی هم کرده باشد.

دختر من که تقریباً هیچ خاطره‌ای از خاله‌ها و دایی‌هایش نداشت، از یک سنی شروع به سوال و جواب کرد. برایش مهم بود که بداند دایی‌ها کجا هستند و این دورافتادگی‌ها و سردی‌ها از کجا آمده. آنقدر سوال کرد که مجبور شدم همه چیز را برایش از اول تعریف کنم. از زمانی که پدرم به ناحق اموالش را بین بچه‌هایش تقسیم کرد و بعد مادر برای جانبداری هر چه ارثیه داشت داد به یکی از خواهرها و خلاصه همه به جان هم افتادیم تا بالاخره مادر و پدرمان هر دو از دنیا رفتند و ما هم پراکنده شدیم.



شیرین دخترم به این حرفها و حکایتها به چشم یک قصه نگاه می‌کرد و من هم خوشحال بودم که به زودی این کنجکاوی‌های کودکانه از بین خواهد رفت. اما گویا برای شیرین این ماجراها ورای یک داستان کهنه بود. مدتها بدون این که به من بگوید در به در دنبال بچه‌های دایی و خاله‌اش گشت. در دنیای مجازی و اینترنت و هزار راهی که بلد بود یکی یکی آنها را پیدا کرد. بعد یک روز مرا نشاند جلو کامپیوترش و عکسهایی را به من نشان داد که منقلبم کرد. عکس دختری را نشانم داد که در صورتش چشمهای مادرم برق می‌زد. عکس پسری را دیدم که انگار جوانی برادرم بود. قلبم تند می‌زد، گفتم شیرین چه خبر است؟

برایم توضیح داد که اینها خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌های من هستند. گفت از این طرف و آن طرف دنیا جمع شده‌ایم و یک گروه درست کرده‌ایم.

دستم را روی صفحه کامپیوتر کشیدم. اشک از چشمهایم جاری شد. انگار بعد از سالها تازه فهمیده بودم چقدر دلم برای آنها تنگ شده.

شیرین گفت ما بچه‌ها بدور از کدورتهای شما بزرگترها داریم کم کم با هم آشنا می‌شویم. گفت دوستان خوبی هستیم. علاقه‌هایمان با هم متفاوت است ولی انرژی عجیب و غریبی ما را دور هم جمع کرده.

خلاصه ارتباط بچه‌ها کم کم دارد ما بزرگترها را هم به هم نزدیک می‌کند. دیشب بعد از پانزده سال تلفنی با برادرم صحبت کردم. مرا برای عروسی پسرش دعوت کرد. صدای هر دوی ما پشت تلفن لرزان بود. قلبهای یخزده انگار دارد آب می‌شود.

یک وقتهایی فکر می‌کنم دنیای ماشینی که همه از عواقب ناگوارش می‌گویند به نوعی می‌تواند آدمها را به هم نزدیک کند. مسافتها و دوری‌ها دیگر معنی ندارد. عکسها و فیلمها در چند ثانیه به آن سوی دنیا می‌رود و از همه مهمتر اینکه گمشده‌ها همدیگر را پیدا می‌کنند.

امروز حال خوبی دارم. احساس می‌کنم سبکتر از همه عمرم هستم و رضایتی در قلبم موج می‌زند که سالها بود تجربه‌اش نکرده بودم.

نامه‌ای از کربلا

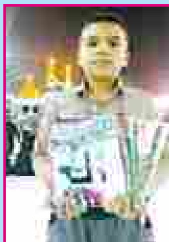
سلام

سرآغاز هر نامه نام خداست. که بی نام او نامه یکسر فناست..من محمد بارانی هستم بچه رفسنجانم ۲۵ ساله با مجله خوب شما آشنا هستم ...یکی از دوستانم تو کربلا بنّایی می کنه چندروز پیش می خواستم برم کربلا بهش زنگ زدم و پرسیدم چیزی می خوای برات بیارم کربلا؟. ..می دونی چی ازمن درخواست کرد؟...گفت :هرچی میتونی اطلاعات هفتگی بیار! منم براش بردم واز اونجا که می دونم هرحرفی سند میخواد چند تاعکس از بین الحرمین با مجله شمامی فرستم

محمد بارانی







صلح و آشتی، بهترین صدقه

از: ا.ح.درّی

از مهمترین احکام و برنامه‌های اجتماعی اسلام عزیز اصلاح "ذات البین" است. یعنی فراهم کردن شرایط تفاهم، تعاون، الفت و دوستی و از بین بردن کینه و دشمنی در میان مردم بخصوص نزدیکان و دوستان. در آیین مقدس اسلام به قدری به این فضیلت مهم سفارش شده و مورد توجه قرار گرفته که به عنوان یکی از برترین عبادتها و از بزرگترین واجبات به شمار می‌رود. در نوشتار حاضر بر آن شدیم به ویژگی‌ها و جایگاه این عمل باارزش از دیدگاه قرآن و روایات بپردازیم:

بهترین عمل

ایجاد صلح و آشتی بین افراد از وظایف مهم و ضروری، بلکه واجب هر انسان مسلمانی است. امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرماید: اصلاح و آشتی برقرار کردن میان افراد از هزار رکعت نماز مستحب، بیشتر ثواب دارد.

در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) آمده است که فرمود: آیا به شما خبر ندهم به چیزی که برتر از نماز و روزه و صدقه است؟

اصلاح میان دو نفر چرا که فساد و اختلاف در میان مردم موجب از بین رفتن دین می‌شود.

به عبارت دیگر کسی که در مقام فساد قرار گرفت، بر طبق آیات و روایات بدون هیچ شک و شبهه‌ای در جایگاه دشمنی با دستورات خداوند و ائمه معصوم (ع) برآمده است.

چون بسیاری از قوانین و مقررات دین مانند دید و بازدیدها، رفت و آمدها، صله رحم و... که آن بزرگواران در مورد آنها سفارش موکد داشته‌اند، رد کرده است و به مخالفت با آنها پرداخته است. بنابراین هیچ موضوعی نزد خداوند و پیامبرش بهتر و ارزشمندتر از ایجاد صلح و دوستی و الفت در میان مردم نیست.

ثواب کثیر اصلاح

امیرالمومنین(ع) نقل می‌کنند که از پیامبر (ص) شنیدم: هر کس برای برقراری صلح میان دو نفر قدم بردارد، فرشتگان خدا بر او درود می‌فرستند و هر کس برای اصلاح میان دو نفر آبروی خود را به میان آورد، خداوند بر او درود می‌فرستد تا جایی که ثواب و پاداش شب قدر به او عطا می‌شود و هر کس در مسیر و جهت بریدن و جدایی بین دو نفر تلاش کند، گناه او به اندازه ثواب کسی است که میان دو نفر صلح برقرار کرده باشد و لعنت خدا و فرشتگانش بر او نوشته می‌شود تا اینکه وارد دوزخ شود و در آنجا خداوند عذابش را افزون می‌کند.

در حدیث دیگری آمده است که ابوحنیفه مقدم حاج می‌گوید: روزی من و دامادم درباره ارثی نزاع می‌کردیم که مفضّل به ما رسید و نزاع ما را مشاهده کرد. پس رو به ما کرد و گفت؛ به منزل من بیایید، ما رفتیم و او میان ما به چهارصد درهم صلح داد و آن پول را هم خودش به ما داد و از هر یک از ما نسبت به دیگری تعهد گرفت که دیگر ادعایی نداشته باشیم. بعد از آن خطاب به ما گفت؛ بدانید که این پول از مال من نبود، بلکه از امام صادق (ع) بود، چرا که امام به من دستور داده بود که هرگاه دو نفر از شیعیان در موضوعی جدال و نزاع کردند، اگر میان آنها صلح دهم اجر و پاداش شب و روز قدر به من عطا می‌شود. بنابراین این پول را از من ندانید بلکه از مولایم صادق آل محمد(ص) بدانید چرا که من تنها به امر و دستور او عمل کردم.

قهر در اسلام

یکی از عوامل ناشایست که درست مقابل صلح و آشتی است، قهر است که در اسلام به شدت ممنوع شده است و تاکید می‌کند که نباید در جمع مسلمانان جدایی و قهر باشد و ائمه معصوم (ع) پیروان خود را از قهر و جدایی منع و به دوستی و آشتی سفارش کرده‌اند. در این باره نقل است که ابی بصیر می‌گوید: از امام صادق (ع) پرسیدم، از مردی که از خویشان خود به خاطر اینکه مذهب حق را نمی‌شناسند و شیعه نیستند، ببرد و قطع مراوده کند؟ امام فرمودند: سزاوار نیست که از آنها بِبُرد. در حدیث دیگری نقل است که مرازم بن حَکیم می‌گوید: یکی از اصحاب ما که لقب شلقان او را می‌خواندند و نامش عیسی بود در خانه امام صادق (ع) بود و حضرت او را ناظر بر خرج خانه خود کرده بود ولی مردی بداخلاق بود به همین دلیل مرازم با او قهر کرده بود. مرازم می‌گوید: روزی امام صادق (ع) به من فرمود:ای مرازم! آیا با عیسی سخن می‌گویی و با او آشتی کرده‌ای؟ عرض کردم: آری. امام فرمود: خوب کردی. بدان در قهر خیری نیست و قهرکننده دین و دنیای خود را در معرض نابودی قرار می‌دهد. سپس آن حضرت از پیامبر اکرم (ص) نقل کردند که هر گاه دو نفر مومن با یکدیگر قهر می‌کنند شیطان با خوشحالی در میان آنها قرار گرفته و می‌گوید؛ دین و دنیایتان را با هم خراب کردم. امام صادق (ع) در ادامه فرمود:ای مرازم! خدا رحمت کند مردی را که میان دو تن از دوستان ما الفت اندازد.ای گروه مومنین! با هم الفت و انس بگیرید و با یکدیگر مهربان باشید.

در حدیث دیگری از امام باقر(ع) می‌خوانیم: شیطان تا دو مسلمان با هم قهر هستند، پیوسته شادمان است و همین که فردی میان آنها آشتی برقرار می‌کند، زانوهایش بلرزد و بندهایش از هم جدا شود و فریاد زند،ای وای بر او و از آنچه گریخت!

در یک نتیجه گیری از مباحث مطرح شده می‌توان بیان داشت که در فرهنگ اسلام عزیز یک انسان مومن باید سعی کند با برقراری صلح و آشتی در خانواده و جامعه خود روابط دوستانه‌ای با برادران دینی خود برقرار کند، تا بتواند در کنار این فضای سالم و معنوی به وجود آمده برای هر چه زیباتر شدن دنیا و آخرت خود تلاش و کوشش کند.

فضیلت های فراوان ذی‌الحجه

امام باقر (ع) می‌فرماید: حضرت رسول اکرم (ص) چون هلال ماه ذی‌الحجه را مشاهده می‌کردند، روی به قبله می‌کردند و دستهای مبارک خود را برمی افراشتند و می‌فرمودند: بار خدایا! این ماه را همراه ایمنی و ایمان و سلامت و اسلام، عافیت شکوهمند و روزی فراوان و برطرف شدن دردها بر ما داخل گردان. بارالها! نماز و تلاوت قرآن کریم را در آن روزی ما بفرما. بار خدایا! از آغاز تا پایان این ماه را برای ما ابر و غبار آلود مساز تا نماز و دعاهایمان تا پایان ماه برایمان نامعلوم بماند و ما را از ارتکاب معصیت در آن به سلامت دار و از بیماری و عوارضی که در این ماه به سراغ ما هجوم می‌آورند مصون بدار.

التهذیب ج ۴ ص ۱۹۷



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام حد ترخص

● **معیار حد ترخص شنیدن اذان و دیدن دیوارهای شهر است، آیا یکی از آن دو کافی است یا اینکه باید هر دو با هم وجود داشته باشند؟**

احوط، رعایت هر دو علامت است، هرچند بعید نیست که شنیده نشدن اذان برای تعیین حد ترخص کافی باشد.

● **آیا معیار حد ترخص شنیدن صدای اذان از خانه‌های طرفی است که مسافر از آن طرف شهر خارج یا داخل آن می‌شود، یا اینکه معیار اذان وسط شهر است؟**

معیار، شنیدن اذان آخر شهر از طرفی است که مسافر از آن خارج و یا داخل آن می‌شود.



بهترین وقت دعا، سحر گاهان است
● پیامبر اکرم (ص)

ماجراهای خواستگاری

جوهر نابی که در شکست‌ها وجود دارد

کورش کاشانی



در کلاس کنکور سنم از همه بالاتر بود و خیلی‌ها به من می‌گفتند برای درس خواندن دیر شده. اما واقعیت این بود که من همتم از خیلی‌ها بیشتر بود

رفیم خواستگاری. اکبر آقا گفت بچه جان برو پی زندگی‌ات، دختر من به درد تو نمی‌خورد. خب حق داشت. من کجا و نیلوفر کجا! من یک دیپلمه ساده بودم و نیلوفر دانشجوی رشته حقوق بود. من از یک خانواده ساده و معمولی، او از یک خانواده تحصیل کرده و فرهنگی بود. اما مگر دل این حساب و کتاب‌ها سرش می‌شود؟ به اکبر آقا گفتم شما شرط و شروطی بگذارید، این جوری مرا ناامید از خانه‌تان بیرون نکنید.

اکبر آقا دستی به شانه من زد و گفت:

"پسر جان چیزی که توی این شهر زیاد است دختر نجیب و خوب است که می‌توانی انتخاب کنی."

با دست خالی از خانه اکبر آقا که در واقع دایی مادرم بود بیرون آمدم. سه ماه بعد خبردار شدم که مراسم نامزدی نیلوفر با یک آقای مهندس برگزار شده و انگشتر در دست هم کرده‌اند.

دلم خیلی گرفت. نه دل به کار می‌دادم و نه حوصله اطرافیان را داشتم. مادرم دلداری‌ام می‌داد که کسی نمی‌تواند جلو قسمت را بگیرد. بخواهی یا نخواهی همانی می‌شود که در پیشانی‌مان نوشته شده است، اما این حرف‌ها آرامم نمی‌کرد.

شب‌ها بعد از ساعت کارم می‌رفتم پیش پسرخاله‌ام و با او درد دل می‌کردم. او برخلاف مادرم سعی می‌کرد چشم مرا به واقعیت باز کند. گفت اگر دنبال دختری مثل نیلوفر هستی باید لیاقتش را داشته باشی. زندگی خوب و داشتن همسر خوب همت می‌خواهد. نمی‌توانی مثل قصه‌ها به عشق و عاشقی بسنده کنی. می‌گفت ببین دستاوردهایت در زندگی چیست. یک دختر نجیب تحصیل کرده و خانواده دار قطعاً دلش می‌خواهد با پسری در سطح خودش ازدواج کند. پس از خودت چنین قابلیتی بساز.

حرفهایش خیلی تاثیر گذار بود. طوری که بعد از سال‌ها تصمیم گرفتم درسم را ادامه بدهم. یادم هست

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



مهدی به پدرم گفته بود خسته شده‌ام و احتیاج دارم کمی تنها باشم. پدرم به او حق می‌داد. از ۱۹ سالگی که پدرش فوت کرده بود مسئولیت خانواده به گردنش افتاده بود

راه و رسم زندگی را بلد نبودم

فکر می‌کردم اگر قهر کنم و پای خانواده‌ها را بکشم وسط، همه چیز درست می‌شود. چاره چه بود؟ عقلم به جایی قد نمی‌داد. می‌خواستم هر طور شده زندگی‌ام را نجات بدهم. حالا همه به من می‌گویند اشتباه کرده‌ام. خب چه کنم؟ آن موقع که مرا می‌فرستادند خانه شوهر فکر این را کرده بودند که راه و رسم زندگی را بلدم یا نه...

هفده ساله بودم و هنوز دیپلمم را نگرفته بودم که مرا به عقد مهدی در آوردند. مادرم تنها چیزی که بهم یاد داده بود آشپزی بود و به خود رسیدن. می‌گفت هر وقت شوهرت از سر کار می‌آید لباس خوب بپوش و مرتب و تمیز برو به استقبالش. گفت سفره را جوری تزیین کن که اشتهای شوهرت باز شود. اینها تنها درسی بود که از مادرم گرفته بودم. بعد مرا فرستادند تا در دنیای بزرگترها گلیمم را از آب در بیاورم. مادرشوهرم می‌خواست من یک عروس تمام عیار باشم. خواهرشوهرها کلی برایم خط و نشان می‌کشیدند. مادرم می‌گفت عرضه داشته باش و از پسشان بربیا. همه اینها را از من می‌خواستند در حالی که من هنوز یک بچه بودم!

برای همین خیلی زود یاد گرفتم که در دنیای نزاع با زن‌های فامیل مکر و حیله حرف اول را می‌زند. مهدی خسته و کوفته می‌آمد خانه و حوصله غرغرها و دلتنگی‌های مرا نداشت. هر وقت هم که می‌رفت دیدن مادرش، او هم شروع می‌کرد به بدگویی از من. مهدی از همه بیزار شده بود برای همین یک دفعه تصمیم گرفت به شمال برود. بهانه‌اش این بود که یک کار بزرگ گرفته و باید چند ماهی آنجا بماند. می‌گفت تا کابینت‌های یک برج را تحویل بدهد شاید یک سال هم طول بکشد. گفتم مرا تنها نگذار. به سادگی پیشنهاد کرد کلاس زبان یا خیاطی بروم تا سرم گرم شود. مادرش هم غر می‌زد که تنها پسرش دارد او را با سه دختر یتیم ول می‌کند و می‌رود شمال!

مهدی به پدرم گفته بود خسته شده‌ام و احتیاج دارم کمی تنها باشم. پدرم به او حق می‌داد. از ۱۹ سالگی که پدرش فوت کرده بود مسئولیت خانواده

در کلاس کنکور سـنم از همه بالاتر بود و خیلی‌ها به من می‌گفتند برای درس خواندن دیر شده. اما واقعیت این بود که من همتم از خیلی‌ها بیشتر بود برای همین حسـابی درس خواندم و در رشـته روانشناسی قبول شدم.

جسته و گریخته می‌شنیدم که نیلوفر ازدواج کرده و صاحب بچه هم شـده ولی برای من دیگر مهم نبود. می‌خواسـتم از خودم آدم با قابلیتی بسازم که شانس داشـتن همسـر خوب و زندگی درست و درمانی داشته باشم.

در همه دوره تحصیلم کار هم می‌کردم. بیشـتر از همکلاسی‌هایم درس را جدی می‌گرفتم. برای همین سه ساله لیسانسم را گرفتم و پشت سرش سر کلاس فوق لیسانس نشستم.

آن موقع‌ها فوق لیسـانس داشـتن خیلی ارزش داشـت. در یکی دو مرکز مشـاوره هم کار می‌کردم. عاشـق رشته‌ام شـده بودم و کم کم کار خودم را رها کردم. شب و روز درگیر مطالعه یا کار در رشته خودم بودم. استادهایم به من می‌گفتند استعداد خیلی خوبی دارم و در این رشته موفق خواهم شد.

در همان دوره با دختری به اسم مریم آشنا شدم. تازه دندانپزشـکی‌اش را تمام کـرده بود و خواهرش در یکـی از دفاتـر روانشناسـی کار می‌کرد و او هم به همین واسـطه بـه آنجا رفت و آمد داشـت. از مریم خوشم می‌آمد. دختر محکم و پر انگیزه‌ای بود و چون خواهرش کم سـن و سـال بود به هر بهانه‌ای سری به مرکز مشـاوره می‌زد که ببیند او در محل کارش چه می‌کند. در همین رفت و آمدها بیشـتر با هم آشـنا شـدیم و به او پیشـنهاد ازدواج دادم. او هم قبول کرد. این بار بر خلاف دفعه قبل با دستی پر و سری بالا رفتم خواستگاری و مطمئن بودم جواب رد نمی‌شنوم.

خلاصـه من و مریـم با هم ازدواج کردیم. او برای گذرانـدن دوره طرحش بایـد می‌رفت کرمان و من داشـتم در مقطـع دکتـری درس می‌خواندم. گاهی می‌شد که ماهی یکبار همدیگر را می‌دیدیم و آرزوی زندگی روزانه و کنار هم را داشتیم. عشق من به مریم غیـر قابل توصیف بـود. به راحتی برایـش درد دل می‌کـردم و او هـم در همه تصمیم گیری‌هایش از من کمک می‌خواست.

خلاصه اینکه روزهای دوری تمام شد و حالا هفده سال از ازدواج‌مامی گذرد. صاحب دو بچه هستیم. من اسـتاد دانشگاه هستم و مریم یک جراح دندانپزشک موفق.

زندگی‌ام خیلی با گذشته متفاوت است. فکر می‌کنم ازدواج نکردنم با نیلوفر توفیق اجباری بود. همیشه به بچه‌هایم می‌گویم که در ناکامی‌ها و شکست‌ها گاهی جوهر نابی وجود دارد که اگر آن را دریابیم سـعادت واقعی را پیدا کرده‌ایم.

بـه گردنش افتاده بود. بعد هم زنش داده بودند. حالا بعد از یکسـال که از ازدواجمان می‌گذشـت فراری شده بود.

شـب و روز کارم گریه بود. می‌گفتم مهدی بگذار من هم بیایم آنجا با تو زندگی کنم، ولی قبول نمی‌کرد. می‌گفت می‌خواهد شـب و روز توی کارگاه کار کند و شب هم در همان کارگاه بخوابد و اگر من بروم اسباب زحمتش می‌شوم.

روزی نبـود کـه دختر خاله‌ها و دختـر عموها به مـن زنگ نزنند و دل مرا خالی نکنند. می‌گفتند حتماً شـوهرت زنی را زیر سر گذاشته. می‌گفتند این عادی نیسـت که یک مرد بعد از یک سـال زنش را به بهانه کار ول کند و برود.

خواهر شـوهرهایم هم به همـه می‌گفتند مهدی از دسـت زنش فـرار کرده. می‌گفتنـد از بس زنش زندگـی را به کام مهدی سـیاه کـرده بود خودش را تبعید کرده.

خلاصه دنیایی برایم درست کرده بود. تنها کسی که مرا دلـداری می‌داد پدرم بود که می‌گفت طاقت بیـاور تا خود مهـدی برگردد. اما مادرم مدام بهم غر می‌زد که شـوهر داری بلد نیسـتی و الا شـوهرت را برمی‌گرداندی خانه.

هر راهی به نظرم رسـید به کار گرفتم. به مهدی التماس کردم برگرد. گفت تا کار تمام نشود نمی‌توانم. گفتم یک اتاق اجاره کن تا من هم بیایم آنجا. گفت نه. بگذار با دل راحت کار کنم.

ماهی یکبار به خانه می‌آمد و دو روز نمی‌شـد که برمی‌گشـت. حس بدی داشتم. فکر می‌کردم مهدی مرا دوست ندارد. تهدیدش کردم ول می‌کنم می‌روم خانه پدرم و طلاقم را می‌گیرم. مهدی می‌گفت برای ایـن حرف‌ها دیر شـده، من دیگر بایـد تعهدم را انجام بدهم و همه کابینت‌ها را این برج تمام کنم.

نزدیک به هشـت ماه گذشـت. یک روز طلاها و لباسهایم را جمع کردم و رفتم خانه پدرم و گفتم دیگر برنمی‌گردم. به مهدی هم تلفن کردم و گفتم این بار که برگشتی باید برویم دادگاه و قال قضیه را بکنیم.

مهدی شـبانه به تهران آمـد. اولین باری بود که می‌دیـدم حرف من روی او تاثیر گذاشـته بود. وقتی آمد از من خواسـت تا پایان قراردادش به او فرصت بدهـم، گفتم نه. یا همین الان برمی‌گردی یا طلاقم را می‌گیرم.

هر چـه مهدی گفت من یک کلام ایسـتادم. بعد مهدی ول کرد و رفت. مادر و پدرم خودشـان را کنار کشیده بودند و می‌گفتند ما هیچ دخالتی نمی‌کنیم.

دسـت آخـر من روی حرفم مانـدم و مهدی هم محکم ایسـتاد روی حرفش. تـا امروز که روز دادگاه بود امید داشـتم لحظه آخـر کوتاه می‌آید ولی نیامد. امروز به راحتی زیر حکم طلاق را امضا کرد و همه به من گفتند این اشتباه من بوده که کار را به اینجا کشانده. مانده‌ام معطل که چه بکنم و چه نباید می‌کردم!

آدم‌های حقیر، انسان‌های والا را دیوانه می‌پندارند

● فردریش نیچه

شکوفه‌های زندگی


ارمیا قربانی


رونیکا شافعی


باران پوراسدی

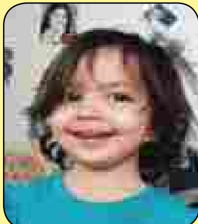

سودا ابوالحسن پور


فاطمه اشرفی پور


زهرا اشرفی پور


مهربد مبارکی


یاسر اشرفی پور


ارشیتا آذین


نازنین عرب کرمانی


سید دانیال محمدی


سید طاها محمدی


اسما ملکی


عرفان ملکی

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۵۱

نامزدی به‌نام کوبا!

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل و همراهانش بعد از کش و قوسهای فراوان به باندیاگارا رسیدند و در آنجا گرفتار طوفان شن شدند. پس از رهایی از طوفان شن و با گرفتن مجوز، به منطقه‌ای رفتند که سرزمین قبیله‌ای به نام دوگون بود. در آنجا چادر زدند و با رسم و آیین عجیب دوگونی‌ها آشنا شدند. پودل ابتدا نسبت به این مردم بدبین بود زیرا شنیده بود درباره زن نهادیدگاه خاصی دارند اما بعد متوجه شد برخلاف بسیاری از قبایل آفریقایی، زنان دوگونی استقلال و احترام ویژه‌ای دارند. پودل برای ادامه سفرش تردید داشت زیرا باید از جاهایی دیدن می‌کرد که هنوز درگیر جنگ و کشمکش بودند و اوضاع خوبی نداشتند...

اینترنت و سوپ لذیذ

برنامه پرواز مسیر من مشکلاتی داشت چون جنگهای مختلف همه چیز را از نظم عادی خارج کرده بود و مدتها بود که زندگی مردم در روال عادی و طبیعی‌اش جریان نداشت. بخشی از این مسائل و مشکلات به دلیل جنگ و اوضاع نابسامان منطقه بود و بخشی هم به دلیل فساد دستگاه حاکم. برخی از مقامات، فرودگاه و هواپیما را با اسباب‌بازی اشتباه گرفته بودند و از آن به‌عنوان وسیله‌ای شخصی و برای بردن و آوردن اعضای خانواده و فامیلشان استفاده می‌کردند برای همین هربار که اراده می‌کردند، دستور پرواز صادر می‌شد و همه چیز را به هم می‌ریختند. هیچ کس هم حق مخالفت با آنها را نداشت چون خیلی زود به اخراج تهدید می‌شدند و کارمندان و کارکنان هم چاره‌ای نداشتند جز اطاعت از فرمان‌های مقامات بالادستی خود. مسیر پرواز من عملاً خیلی کوتاه بود اما با وضعیتی که وجود داشت، غیرممکن به نظر می‌رسید. مجبور بودم از ماریتانیا به داکار پایتخت سنگال و از آنجا به آبی جان مرکز نیجر، از آنجا به آکرا، پایتخت غنا و از آنجا پس از تاخیری طولانی به فرودگاهی در سیرالئون می‌رفتم. جالب است، نه؟ از این جالب‌تر و عجیب‌تر اینکه تازه از سیرالئون باید رنج سفری زمینی و پنج ساعته را با اتوبوس و قایق موتوری به جان می‌خریدم تا خودم را به فریتون برسانم چون جنگ، پل‌ها و جاده‌های بسیاری را ویران کرده بود و همین باعث شده بود، مسیری دوساعته، به سفری طاقت‌فرسا و دوروزه تبدیل شود.

سیرالئون که به خاطر معادن فراوان طلا و الماس اقتصاد پیشرفته‌ای داشت، در سالهای ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۲ به دلیل جنگ داخلی فروریخت و همه چیزش را از دست داد و حالا یکی از ۱۰ کشور فقیر دنیاست. سواحل ایوری نیز چنین وضعیتی را تجربه می‌کند. سواحل ایوری در سالهای دهه ۱۹۸۰ به عنوان نمونه اقتصاد در کشورهای آفریقای غربی شناخته می‌شد و ثبات اقتصادی‌اش زبانزد بود اما در اواخر دهه ۹۰ با کاهش قیمت میوه کاکائو و افزایش بدهی خارجی به انتهای جدول سقوط کرد. بارها صحنه جنگ و خشونتهای داخلی شده بود و به نظر می‌رسید دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. من زمانی به سواحل ایوری رفتم که می‌گفتند در امنیّت کامل است ولی از هر چیزی فقط ویرانی‌اش را دیدم. بیکاری و فقر هم بیداد می‌کرد. وضعیت بقیه مناطق هم بهتر از این نبود.

از لیبریا و سیرالئون خیلی زود بیرون آمدم. بخشی از این خروج سریع به خاطر این بود که نمی‌توانستم با مردم ارتباط برقرار کنم. با اینکه انگلیسی، زبان اصلی لیبریا و سیرالئون بود، بالهجه محلی غلیظ و سریعی حرف می‌زدند که هیچ از آن سر درنمی‌آوردم و مرا کاملاً گیج و سردرگم می‌کرد. آن طور که در خبرها می‌گفتند یا بهتر است بگویم از این و آن شنیدم، نیجری‌ها با توریستی که دست کم سه روز در آنجا اقامت داشت، کاری نداشتند و اورا نمی‌کشتند. من هم نمی‌خواستم هیچ گز کی دستشان بدهم. حسابی دودل بودم که در این اوضاع و احوال چگونه می‌توانم بدون نگرانی درباره وضع امنیتی خطرناک، نزاع ادامه‌دار بین مسلمانان شمال و مسیحیان جنوب نیجریه، خشم مردم به دلیل توزیع ناعادلانه و نامناسب درآمد نفتی که بیشترش به جیب مقامات می‌رفت، و... به آنجا سفر کنم؟ اما باز هم کفّه ترازو به سمت آرزو و میل و اشتیاق باطنی‌ام سنگینی کرد و فکر و خیال خطر نتوانست مرا از رفتن باز دارد.

ابتدا به لاگوس (مرکز نیجریه) رفتم. بزرگترین شهر آفریقا که تقریباً ۲۱ میلیون جمعیت دارد. شاید بتوانم به جرأت بگویم که لاگوس، تنها شهر از نوع غربی بود که در این دوره از سفرم تجربه کردم. هر بخش از شهر ویژگی‌های یکی از کشورهای مهم دنیا را یادک می‌کشید. از ساختمان‌هایش گرفته تا غذاهایش. دو نکته‌ای که بیش از همه باعث شد از لاگوس خوشم بیاید و از بودن در آن لذت زیادی ببرم، اینترنت خوب و سوپ لذیذ آن بود!

چند روز در لاگوس ماندم ولی تندرهای بی‌امان و مهیب نشان می‌داد فصل بارش در راه است. این تندرها همچنین به من دهن کجی می‌کردند که جاده‌های صعب‌العبور و هجوم حشرات در راه است. برای همین فرار را به قرار ترجیح دادم و از لاگوس رفتم.

سفر من روزهای طولانی با گرد و خاک و طوفان شن، حشرات گزنده و خطرناک، میوه‌های گندیده، حمامهای صحرایی با آب سرد، دیدن تجهیزات به جا مانده از جنگ‌ها و درگیری‌ها، جاده‌های درب و داغان، خوردن غذاهای غیربهداشتی و لبنیات غیرپاستوریزه، دیدن فروشنده‌هایی که آنقدر بی‌پول و فقیر بودند که اگر خریدی نیم دلاری می‌کردم و یک دلار می‌دادم، دخلشان خالی بود و نداشتند بقیه پولم را بدهند! دستفروش‌های مواد غذایی ظرفهایشان را در همان آب غیربهداشتی و کثیفی می‌شستند که بچه‌ها در آن آب تنی می‌کردند یا زن‌ها لباس‌هایشان را می‌شستند. در این سفر مشاهده بدبختی



مدرسه‌ای در سیرالئون که دانش‌آموزان روبروی معلم خود مودبانه نشستند تا تصویرشان ثبت شود



آپارتمان دنج و راحتم در نیویورک که در این سفر واقعاً دلم برای تمام وسایلش تنگ شده بود



بچه‌های هائیتی که کلی خودم را به زحمت انداختم تا به زور خنده‌ای روی لبهایشان بیاید

آدمها از نزدیک برایم دردآور بود. هفته‌ها در جاده بودم. خسته بودم و دلم برای خانه حسابی تنگ شده بود. دلم برای نیویورک، آپارتمان دنج و راحتم، دوچرخه‌ام، بستنی واقعی، شکلات، ماهی سالمون، یک حمام گرم و درست حسابی، تئاتر و سینما، خیابان‌های پرنور در شب و فروشگاههای بزرگ، تمیز و شیک تنگ شده بود. وقتش رسیده بود به خانه برگردم.

وقتی زیرکی نتیجه داد

وقتی اوایل ۲۰۰۹ از کلمبیا بازدید کرده و در راه میامی در هوستون توقف کردم، برای بازرسی‌های گمرکی آمادگی چندانی نداشتم. چون به یک کشور صادر کننده کوکائین رسیده بودم، احتمال می‌دادم سوژه تحقیق و بازرسی موشکافانه آنها شوم. از طرفی تجربه‌های گذشته به من می‌گفت چهره‌ام به قاچاقچیان آدم و مواد می‌خورد ضمناً به تروریست‌های خطرناک و جانی هم شباهت دارم. از ایست بازرسی‌ها یک لیست تهیه کرده و کنار اسم هشت تای آنها علامت زده بودم تا برای پیشگیری از سرقت احتمالی پولهایم را مخفی کنم تا بازرس‌ها با خودشان فکر نکنند که من در کار خلاف هستم یا می‌خواهم قوانین را زیر پا بگذارم. با دقت بسیار پودر شیر را کنار بسته گندم گذاشتم که مامور گندم فکر نکند هر پودر سفید رنگی حتماً ماده مخدر است. فاکتور خرید سنگهایی را که از کلمبیا با خودم داشتم دسته‌بندی کرده بودم تا تصور نکنند قاچاقچی سنگ و جواهر هستم. دیگر خیالم راحت شده بود و فکر می‌کردم می‌توانم با خیالی آسوده سفر کنم چون تمام قواعد را رعایت کرده‌ام و دیگر محال است مانعی سر راهم باشد.

من یک اشتباه بزرگ مرتکب شده بودم. بله، مامور باریک‌بین و وسواسی را نادیده گرفته بودم و نمی‌دانستم قرار است ۵ صبح به من و تک تک وسایل درون چمدان و ساکهایم و حتی به یادداشت‌ها و برگه‌های خاطرات سفرم گیر بدهد. مامور سمج آنقدر همه چیز را زیر و رو کرد که بالاخره موفق شد برنامه سفرم را پیدا کند که با تاریخ دقیق، همه چیز را مشخص کرده بودم: سفر به میامی، پرواز به هائیتی، تور هائیتی، و کوبا به مدت یک هفته! که آخرش به سفر جامائیکا ختم می‌شد. سفر به کوبا در صورت نداشتن اجازه رسمی و قانونی آمریکا ممنوع بود که من چنین اجازه‌ای نداشتم. می‌دانید نتیجه این ندانم کاری چه شد؟ بازداشت موقت تا مشخص شدن وضعیت من. چون ممکن بود جاسوس، جنایتکار، قاچاقچی و به طور کلی آدم خطرناکی باشم که آن وقت صبح، آمده بودم یک جای کار را خراب کنم و بروم! مامور با افتخار درباره خودش و هوش و ذکاوتش حرف می‌زد. شاید من هم جای او بودم به خودم یک مدال افتخار تقدیم می‌کردم.

بیست و چهار ساعت بعد آزاد شدم اگر چه با یک هشدار سفت و سخت و تحمل ترشرویی زیاد مامور گمرک. پایم که بازداشتگاه رسید، به شدت عصبانی و کلافه بودم. نمی‌توانستم این قوانین بیخود و دست و پاگیر را درک کنم. از طرفی اطمینان داشتم اگر کاری نکنم، همان جا ماندگار هستم. برای همین به خودم گفتم بهتر است به جای حرص خوردن و لعنت فرستادن به قوانین، چاره‌ای بیندیشم. و بالاخره موفق شدم! به مامور گمرک توضیح دادم که اصولاً نمی‌خواهم به کوبا سفر کنم. وقتی تعجب کرد، برایش توضیح دادم که "کوبا" اسم مستعاری است که نامزد هائیتی من برایم انتخاب کرده و چون با او قرار دارم و قرار است یک هفته‌ای را با هم باشیم، برای همین در برنامه اسم مستعار خودم یعنی "کوبا" را هم نوشته‌ام. قانع کردن مامور در ابتدا کمی دشوار بود اما آنقدر دلیل و منطق آوردم و از نامزد خیالی خاطره تعریف کردم که باور کرد.

...سفر به کوبا در صورت نداشتن اجازه رسمی و قانونی آمریکا ممنوع بود که من چنین اجازه‌ای نداشتم. می‌دانید نتیجه این ندانم کاری چه شد؟ بازداشت موقت تا مشخص شدن وضعیت من. چون ممکن بود جاسوس، جنایتکار، قاچاقچی و به طور کلی آدم خطرناکی باشم که آن وقت صبح، آمده بودم یک جای کار را خراب کنم و بروم!...

امروز کسی را ندزدید

هائیتی آنقدر وحشتناک بود که بعد از ورود به آن، خیلی سریع فهمیدم چرا مامور گمرک وقتی شنید با نامزدم در هائیتی قرار دارم و می‌خواهم یک هفته‌ای آنجا باشم، چشمهایش گرد شد و سخت تعجب کرد. بعد از دیدن هائیتی، اگر به من می‌گفتند بین جهنم و آنجا یکی را انتخاب کن، با کمال میل و بدون لحظه‌ای درنگ جهنم را انتخاب می‌کردم!

سیل، طوفان‌های استوایی و تندباد در هائیتی کاملاً عادی بود. هوا می‌توانست به شدت گرم و نفسگیر و به همان میزان سرد و استخوان خُردکن باشد. بیش از ۹۰ درصد زمین‌های هائیتی سراشیبی بودند و این موضوع کشاورزی را غیرممکن می‌کرد و کوشش‌های سخت و طاقت‌فرسای کشاورزان بیچاره برای زراعت در این زمین‌ها، به فرسایش و از هم پاشیدگی و فروسایی محیطی منجر می‌شد. هائیتی قادر نبود جمعیت ۱۰ میلیونی‌اش را سیر کند چون غذای کافی برای آنها نداشت.

ادامه دارد



شهر زیبای لاگوس که هر بخش آن ویژگی‌های یکی از کشورهای مهم دنیا را یدک می‌کشید و به نوعی پیشرفته بود

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دوره یازدهم

بشقاب های شکسته

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"فریبا امیراسکندری" به لطف کاوش در آسیب های اجتماعی و با پشتوانه تخیّل خلاق "بشقاب های شکسته" را نوشته است. این نویسنده خوش قریحه که در همه داستان هایش با ذهنیتی شاعرانه و نهانی به باز آفرینی واقعیت می پردازد، از توانایی بالقوه برای رسیدن به جهان داستانی خاص خود و هستی شناسی عمیقی برخوردار است.

ماده سگی لاغر با پشمهای کثیف و ژولیده کنار ورودی پارک پرسه می زد و پوزه اش را روی چمنها، روی خاک و شن ریزه ها و روی کفش رهگذران می مالید و همه جا را شاید به امید پیدا کردن تکه ای گوشت بو می کشید. با احتیاط از کنارش رد می شدم که یک دفعه ولوله ای میان دست فروشهای پارک افتاد، هر کس به سرعت در حال جمع کردن بساطش بود. قدمهایم را تندتر کردم تا پسرک را قبل از فرار پیدا کنم. وقتی به بالای سرش رسیدم، تند تند داشت بشقابهایش را داخل مقوّای کوچکی می ریخت. وقتی مقوّا به دست، کمر راست کرد و بلند شد کارتن را گرفتم و کشیدم. هراسان گفت: "وای...وای...خانوم داری چیکار می کنی؟...من...من که فروشنده..." به سمت نیمکتی که در فاصله یک متری بود رفتم و مقوّا را گذاشتم و گوشه چادرم را رویش کشیدم و نشستم. پسرک از بهت بیرون آمد و نگاه تشکر آمیزی کرد و به تندی از جلوی چشم ناپدید شد. دست فروشها که قبلاً بدبختی شان را چانه می زدند، حالا که مأموران شهرداری حس وظیفه شناسی شان گل کرده بود دستپاچه، بساطشان را جمع می کردند. ماده سگ بالاخره تکه ای کالباس به دندان گرفته بود و از میان شلوغی دنبال راهی برای رد شدن می گشت.

من هم با خودم کلنجار می رفتم که چطور با پسرک سیاه چرده و لاغر بشقاب فروش حرف بزنم که روی دنده لج نیفتد. چشمم به در آموزشگاه زبان الهام بود که درست کنار پارک است و فقط چند متری با بساط پسرک فاصله داشت و دختران همسن و سال الهام مرتب در حال رفت و آمد بودند. چند دقیقه ای از آرام شدن اوضاع می گذشت که سر و کله پسرک پیدا شد. آمد و روبرویم ایستاد و دو بازوی خالکوبی شده اش را برای گرفتن کارتن به طرفم دراز کرد، او را یکی دوبار از دور دیده بودم و حالا دقیق روی صورتش خیره شدم. هنوز پشت لبش سبز نشده بود. کاکل جلوی موها و یقه باز پیراهن و زنجیر کلفتی که در گردن داشت و جعبه سیگاری که نصفه نیمه از جیب پیراهنش بیرون زده بود، همه تصوّراتی را که رشته بودم، پنبه کردند. نتوانستم بر اعصابم مسلط شوم، بلند شدم و مقوّا را به دستم گرفتم و گفتم: "اینها را می خوای...بیا "...

و با تمام قدرت کارتن را پرت کردم روی موزائیک های پارک...ولی این کار آرامم نکرد...خم شدم و با دست لبه مقوّا را گرفتم و پاره کردم. چند تا از بشقابها هنوز سالم بودند که با پاشنه کفشم شروع کردم به کوبیدن رو آنها که یکدفعه احساس کردم سطل آب یخ را روی سرم خالی کردند. به سمت آب برگشتم. باغبان پیر پارک شلنگ را به سمتم گرفته بود. پسرک داد زد:

"عمو...!عمومحمود، نکن... آشناست!"

مثل موش آب کشیده شده بودم. برگشتم به سمت چادرم که روی نیمکت افتاده بود، چادرم هم خیس شده بود، روی نیمکت نشستم. با پره روسریم آبی را که از نوک موهایم به روی صورت خیسم چکه چکه می کرد گرفتم دو نفر از دستفروش ها که خیالشان از رفتن مامورها راحت شده بود، در حال پهن کردن

دستبند بدلی

فریده گودرزی ـ تهران

قدرت مشاهده و دریافت هوشمندانه و عاطفی واقعیت های تفکربرانگیز انسانی، محور قریحه نیرومند و خلاقّیت هنرمندانه "فریده گودرزی" در نوشتن داستان درخشان "دستبند بدلی" است. "فریده گودرزی" روزنامه نگار مولف و نویسنده باتجربه و فروتن، اگر با پیگیری و شکیبایی داستان نویسی را ادامه دهد، آینده خود را به عنوان یک داستان نویس شاخص و متفاوت تسخیر خواهد کرد.

در ایستگاه صادقیّه زن جوانی که دستبند و زیور آلات بدلی می فروخت، سوار شد. پوست تیره ای داشت. مانتو و شلوار مشکی و کهنه ای، اندام چاقش را پوشانده بود. اما صورت کودکانه اش که آرایش کمی داشت، با شال زیبایی قاب گرفته شده بود. برعکس همه فروشنده ها، هیچ کدام از اشیای زینتی اش را به خودش آویزان نکرده بود. تعدادی دستبند بدلی که در حلقه ای مفتولی تاب می خوردند، دور دست چپش آویخته بود که با هر حرکت برق می زدند.

روز آرامی بود؛ یک روز بین تعطیل. نه از خیل مسافران خبری بود و نه از قیل و قال دستفروشان. با صدای آرامی مشغول تبلیغ دستبندهایش شد. بعضی از مسافران، دلخور از به هم خوردن آرامش شان، نیم نگاهی به او انداختند. دختر جوانی که آهسته با مادرش صحبت می کرد، لبخند زنان و با اشاره دست او را دعوت کرد و خریدارانه مشغول وارسی و امتحان کردن دستبندها شد.

مادر دختر اما، شاید برای جلوگیری از یک خرید غیر ضروری، گفت: "از این شال خوشگلی که سرت کردی بیار بفروش. اینا چیه؟!"

نگاه دختر عوض شد و لبخندی چهره سردش را پوشاند. انگار شیء مقدسی را لمس می کرد، به شال اش دست کشید و گفت: "این رو بابام برام خریده."

کمی به چشم های کنجکاو نگریست و ادامه داد: "خیلی وقت بود که ندیده بودمش. دیروز منو تو مترو دید و بالاخره باهام حرف زد. از سر و وضع ام ناراحت شد و منو برد خرید. از میدون هفت تیر. آخه بابام خیلی پولداره. اصلاً می دونین خونه ش کجاست؟" اسم محله شان را که گفت تعجب همه بیشتر شد. برخی ناباورانه و گروهی از سر دلسوزی می خواستند بدانند چرا او از بهشت اش رانده شده است. حتی دختری که بین انتخاب دو دستبند مردّد بود، چشم از دستبندها برداشت و منتظر و کنجکاو، به او خیره شد.

انگار این فضا او را تشویق کرد، صدایش کمی عوض شد و گفت: "من یه پسری رو دوست داشتم و می خواستم باهاش ازدواج کنم اما خانواده ام مخالف بودن. من هم خودکشی کردم تا بالاخره موافقت کردن. از اون روز سه سال می گذره که باهام حرف نزدن"... چند نفر چین به ابرو انداختند. یک نفر یواش گفت: "دیوونه"... مادر دختر با صدای بلند پرسید:

"وا چرا خودکشی؟"

فروشنده که کمی سرخ شده بود، صدایش را بالاتر برد و با اعتراض گفت: "آخه اجازه نمی دادن. خانواده اونم مخالف بودن. ما خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. ببینید، من رگ دستم رو زدم. اونم همین طور."

همه با دقّت به مچ دستش خیره شدند. طوری که می خواستند مطمئن شوند. به محض دیدن، صورت هایشان را جمع کردند و دندان هایشان را روی هم فشار دادند. پچ پچی فضا را پر کرد. دختر خریدار یک دفعه دستبندها را رها کرد و خود را عقب کشید. اما نمی توانست چشم از مچ دست او، که زخمش با بخیه های یک جور و مرتب نشان از مهارت پزشک داشت، بردارد. فروشنده اما تازه سر شوق آمده بود. انگار به اندازه همه این سال ها حرف های نگفته داشت

● پل وازی

بساطشان بودند. یکی شان گفت: "اوه...اوه...صد رحمت به مامورای شهرداری!"... دیگری لنگه کفشی را به طرف باغبان گرفت: "عمو هرچی هم از دست مأمورها سالم مونده بود تو گند زدی توش"...

و صورتش را به طرف من برگرداند: "مصّبت رو شکر زن!... این بدبخت را که خدا خودش زده!"...

پسرک با اشاره دست، آنها را ساکت کرد و روبروی من روی لبه جدول نشست. به تکه چینی‌های شکسته شده خیره شد و گفت: تو مادر اون دختر چشم عسلی هستی؟

گفتم: "اون دهن کثیفت رو ببند!"

بلند شد، دستش را به سمت یقه بازش برد و زنجیرش را بیرون کشید. قاب عکس گرد وسط زنجیر را باز کرد و به سمتم آمد:

"عکس خواهرمه... شبیه دختر شماست... دو ساله که مرده." نگاهی گذرا به عکس انداختم. خیلی شبیه الهام بود. انگار پوست الهام را برنزه کرده بودند. می‌خواستم بگویم: "به جهنم که مرده، به درک که خواهرت بوده، گناه دختر من چیه که مزاحمش می‌شی؟؟"... الهام دو روز پیش بود که زد زیر گریه و گفت: "مامان، همیشه جلوی در آموزشگاه منتظرمه و تا منو می‌بینه، زل می‌زنه تو صورتم و بعد از تمام شدن کلاس هم که می‌افته دنبالم... تازگی‌ها راه خونه را هم یاد گرفته. تا از در میام بیرون، پشت در منتظره و طوری نگاهم می‌کنه که دست و پام را گم می‌کنم"... پسر سر جایش برگشت و گردن بندش را زیر پیراهنش جا داد و گفت: من مزاحم دخترتون نشدم... عشق، مشق هم نمی‌دونم چیه... من فقط به دخترتون نگاه می‌کنم...

خیلی هم نگاهش می‌کنم، چون شبیه خواهرمه، فکر کنم همسن دختر شما بود، اگه زنده بود الان چهارده سالش می‌شد، فقط... فقط یک سال از من کوچیکتر بود"... بغض کرد و بلند شد و به سمت سطل آشغال رفت و لگدی به شکم آهنی‌اش کوبید. سطل آشغال انگار خمیازه‌ای کشید و بوی ترشیدگی و کپک هوا را پر کرد.

گفت: "مادرم زن بدنامیه"... و با حسرت خیره شد به ماده سگ که سه توله از او شیر می‌خوردند، ادامه داد: "پدرم نتونست به راه بیاردش... ترکمان کرد... گذاشت و رفت..." باغبان پیر شروع به کوتاه کردن چمنها کرده بود. چنان با ظرافت وسیله چمن زنیش را روی سر سبزه‌ها می‌کشید که فکر می‌کردی موهای فرزندانش را کوتاه می‌کند. پسرک گفت: "پدرم شک داشت که ما بچه‌هاش باشیم و..." دهانش را بست، ولی آهش آب شد و از چشمانش بیرون ریخت، با آستینش دردهای ریخته شده روی صورتش را پاک کرد ولی دردها سمج‌تر بودند و رد پایشان همراه با دود و خاک روی صورتش ماند. به تیر برق نازک و تزیینی کنار نیمکت نگاه کردم. فکر کردم که تیر برق بدون روشنایی به چه دردی می‌خورد؟ لامپش شکسته بود...

پسرک گفت: "خواهرم خیلی خوشگل بود... خیلی هم مهربان بود... ما دو تا فقط همدیگر را داشتیم، سرما خورد... گلویش بدجوری چرک کرد... پاهایش هم درد می‌کرد... مادر فقط قرص مسکّن بهش می‌داد، می‌گفت سرما خورده، خوب می‌شه... چرک زد به قلبش... گفتن روماتیسم بوده... خیلی دیر برده بودیمش دکتر..."

توله‌ها سیر شده بودند، ماده سگ دراز کشیده بود و توله‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند.

خیس خیس بودم. استخوانهایم از سرما می‌لرزیدند، پسرک نیشخندی زد و گفت: "مادرم مدتیه دیگه سر کار نمی‌ره... یعنی دیگه کسی..."

ساکت شد و جمله‌اش را نا تمام گذاشت و به تکه‌های بشقاب خیره شد.

دست در کیفم کردم. دو، سه تومان بیشتر پول نداشتم که پول بشقابهای شکسته را به او بدهم.

پسرک بلند شد و گفت: "یک ماهی می‌شه که دستفروشی می‌کنم... وسایل خانه‌مان را می‌فروشم... این بشقابها را مادرم خریده بود... پدرم هیچوقت توش غذا نخورد... می‌گفت نجس‌اند، می‌گفت معلوم نیست مادرت با چه پولی اینها رو خریده"

خم شد، سنگ کوچکی برداشت و به سمت ماده سگ انداخت... ماده سگ پارسی کرد و آماده دفاع شد. دست در جیب پیراهنش کرد و سیگاری بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت و در حالی که جیبهای شلوارش را برای پیدا کردن کبریت می‌گشت، آرام آرام از پارک بیرون رفت. دیگر سردم نبود، تب کرده بودم. کاش پیرمرد یکبار دیگر شلنگ را به طرف من می‌گرفت، دوست داشتم خیس شوم... خیس خیس...

گوشه کارتن را گرفتم، تکه‌های شکسته و ریخته روی موزاییکها را جمع کردم و به سمت سطل بردم و درونش ریختم... سطل آشغال انگار آروغ زد... هوا پر شد از بوی تهوّع. دلم به حال همه بشقابهای شکسته‌ای سوخت که درون سطل آشغال دیگر نفس نمی‌کشیدند...

که می‌خواست به کسی بگوید. شاید به کسی که نبود، به کسانی که نبودند. حالا او شنوندگانی علاقه‌مند و نگران یافته بود که هر لحظه و در هر ایستگاه به تعدادشان افزوده می‌شد. او که در فروش کالایش چنان درمانده و ناتوان بود، کالای دیگری را می‌فروخت: **قصه زندگی‌اش را**...

او اما نگفت پسری که در یک روز پاییزی در راه کلاس کنکوری که هرگز پایشان را به جلسه‌اش نگذاشتند، با او روبرو شد، چگونه دل از دختر ساده‌دل و چشم و گوش بسته حاج آقای مقتدر و معتمد بازار و محله ربود. و از شب‌هایی که ساعت‌ها تلفنی الفبای عشق را از تازه وارد سیاه چشم می‌آموخت. روز و شب‌هایی که زیباترین و هیجان‌انگیزترین لحظه‌های عمرش بودند؛ آنقدر که قلب بی‌تجربه‌اش تاب تحملشان را نداشت. از یادآوری آن روزها صورتش گل انداخت. لبخند بی‌رمقی داشت روی لب‌هایش جاخوش می‌کرد که یاد روزهای بعد از آن حال و هوا فراری‌اش داد. حتی نمی‌خواست به آنها فکر کند. فقط چند تصویر را در ذهنش نگه داشته بود: یک در باز، یک قبض تلفن، و دستهای پدر که دیگر مهربان نبود. دختر خریدار گویی با خودش نجوا می‌کرد، پرسید: "خیلی درد داشت؟"... فروشنده خیره به او از آن سوی روزهای دور، جواب داد: "آره، خیلی. اما... یه بریدن هست که از بریدن رگ خیلی سخت‌تر و دردناک‌تره. بریدن از کسی که خیلی دوستش داری و اونم تورو دوست داره."

مادر دختر غضبناک نگاهش کرد. و او ادامه داد: "وقتی مادرم با چشمای گریون در رو پشت سرم بست، صدای هق هق گریه‌اش بند دلم رو پاره کرد. این بریدن سخت‌تر بود. تازه فهمیدم چی کار کردم. می‌خواستم برگردم اما اونی که بیرون در منتظرم بود دستش رو دراز کرد و من..."

مادر دختر حرفش را قطع کرد و گفت: "بیچاره مادرت. خدا نصیب نکنه."... و با نگرانی به دخترش نگاه کرد. دخترش اما با چشمانی که اشک تویشان حلقه زده بود پرسید: "حالا خوش بختی؟ هنوزم دوستت داره؟ یعنی ارزشش رو داشت؟"

مترو با ترمزی ناگهانی همه را تکان داد. آنها که آماده‌تر بودند تعادلشان را حفظ کردند. اما فروشنده در آستانه سقوط میله‌ای را چنگ زد. برای اولین بار مکث کرد. وانمود کرد مشغول مرتب کردن وسایلش است و شروع کرد به گشتن توی کیفش. همه در سکوت منتظر بودند و بیشتر از همه مادر و دختر. بعد از چند ثانیه انگار تصمیمش را گرفت. سرش را بالا آورد و گفت: "رفته. خیلی وقته. منو با یه دختر کوچولو گذاشت و رفت."... و نتوانست جلوی خودش را بگیرد، اشک‌هایش جاری شد. گوشه شالش را توی دستش فشرد و اشک‌هایش را با آن پاک کرد.

همهمه‌ای در گرفت. مسافرانی که تازه سوار شده بودند کنجکاو به فروشنده می‌نگریستند. تا به حال فروشنده گریان ندیده بودند. همکاران قدیمی و زبده‌اش می‌دانستند که شوخی و خنده راه بهتر و موثرتری است. یک نفر دستش را جلوی دهانش گرفت و آه کشید. هر کس چیزی می‌گفت. مادر دختر با خوشحالی عجولانه‌ای پیشنهاد کرد: "خب، حالا دیگه وقتشه که برگردی خونه‌ت..." بعد از کمی مکث اضافه کرد: "پدرت چی گفت؟ بازم بهت اجازه نداد برگردی؟". زن نفس بلندی کشید و در فرصتی که توانست از اشک‌هایش بگیرد گفت: "بهش نگفتم. خجالت کشیدم." و یکی از دو دستبند را از حلقه جدا کرد، به دختر داد، رویش را برگرداند و رفت.

دختر که حالا اشک‌هایش بی‌توجه به نگاه‌های جمع، جاری شده بود، کمی بلند گفت: "پولش؟" و فروشنده بدون این که برگردد گفت: "مال خودت. یادگاری."

دختر سعی کرد اشک‌هایش را با دست خشک کند اما سرش را که پایین گرفت تا دستبند را ببندد یک قطره اشک سمج و فراری روی دستبند چکید. سرش را که بالا کرد فروشنده داشت می‌رفت؛ توی راهروی قطار که با پیچ و تاب تونل، تاب می‌خورد و به خودش می‌پیچید و دستبندهای بدلی توی هوا آویزان بودند با درخشش ذرّه نورهایی که چشمها را می‌زد.

جنایت در رودخانه! ۲۰

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراناز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. "زو" سوار قایق شد و در تاریکی پاروزنان دنبال شوهرش گشت. کمی بعد از دیدن قایق "نیک" میخکوب شد. در تاریکی به زمین دست می‌کشید تا شوهرش را پیدا کند. آنقدر به جستجو ادامه داد تا سرانجام دستش به توده نرمی خورد. "زو" با وحشت نبض "نیک" را گرفت. از بدنش خون جاری بود.

آنقدر منتظر ماندم تا سرانجام موتور لنج از آنجا دور شد. دیگر درنگ جایز نبود. از زیر قایق بیرون آمدم. بدنم کرخت شده و لرزش شدیدی به جانم افتاده بود. از سرم ـ همان نقطه‌ای که ضربه خورده بود ـ هنوز خون جاری بود. قایق را به هر زحمتی بود برگرداندم و شروع به پارو زدن کردم. به سختی پارو می‌زدم. انگار هر کدام از پاروها چند تن وزن پیدا کرده بود. سرم درد می کرد و سرگیجه شدیدی داشتم. نیم کیلومتر مانده بود تا به پایگاه قایق برسم، اما توانم به پایان رسیده بود و ماهیچه‌های بدنم منقبض شده بود و فکر می کردم هرگز به پایگاه نخواهم رسید. "نیک" خوهد مرد و من هم جان خود را از دست خواهم داد. اما یاد "مولی" ـ که همه چیز من بود ـ نیروی تازه‌ای در من پدید آورد. دیوانه وار، با قدرت زیادی به پارو زدن ادامه دادم و همین که به پایگاه رسیدم با تمام قوا فریاد زدم: "کمک... کمک کنید!"

ماموران پلیس از قبل مرا می‌شناختند چون برای سومین بار در آن هفته از آنها یاری گرفته بودم. سروان "اولسن" هم در آنجا بود و همین که چشمش به من افتاد به طرفم دوید و پرسید:

ـ چی شده خانم "هاینز"؟

ماجرا را به اختصار برایش تعریف کردم. درباره "نیک" و مربی "اورت" و آن لنج لعنتی شرح دادم. دستورات لازم را صادر و اصرار کرد که مرا به بیمارستان برسانند، اما امتناع ورزیدم و فقط پتویی را که آورده بودند به دور بدنم پیچیدم. سرم را موقتاً در همان جا پانسمان کردند. سروان "اولسن" و پزشکیار آنجا هنوز اصرار داشتند به بیمارستان بروم، زیرا محل بریدگی نیاز به بخیه داشت اما باز هم خودداری کردم تا "نیک" را نجات نمی‌دادند خیالم آسوده نمی‌شد.

همان جا نشستم تا آنکه سرانجام "نیک" را با برانکار آوردند. بیهوش بود، اما هنوز زنده بود. از زیر بدن باندپیچی شده‌اش خون به بیرون نشت کرده بود، اما تدبیر من، در زنده ماندن او نقش مهمی ایفا کرده بود. دلم می‌خواست آن تخته سنگ نجاتبخش را به عنوان یادگار به خانه می‌بردم و در بهترین جای خانه به نمایش می‌گذاشتم!

زمانی که آمبولانس رسید و او را به بیمارستان منتقل کردند، من هم حاضر شدم که صحنه را ترک کنم. حتی باز هم تمایلی برای بخیه زدن زخم خود نشان ندادم زیرا تمام حواسم پیش "مولی" بود.

سروان "اولسن" پیشنهاد کرد مرا با اتومبیل برساند، اما قبلاً به خانه "سوزان" زنگ زد تا به او اطلاع دهد که در راه هستیم و به زودی خواهیم رسید. پس از پایان مکالمه، مدتی درنگ کرد، پرسیدم:

ـ چیزی شده سروان؟... پاسخ داد: شوهرش "تیم" به تلفن جواب داد. گفت که "سوزان" هنوز به خانه نیامده، نه "سوزان" و نه "مولی"...! گوشی‌اش را هم توی خانه جا گذاشته است.

این حرف عینهو پتکی بود که بر سر مجروحم وارد شد. با صورتی خون آلود، سر باندپیچی شده، بدن خراشیده و موهای آشفته نزدیک بود از پای درآیم. سروان "اولسن" مایل نبود بیش از این مرا نگران کند. در حالی که خود را به درون اتومبیل می‌انداختم، گفتم که به گوشی من که نزد "مولی" است زنگ بزند. اما گوشی او هم جواب نمی‌داد. کم مانده بود از نگرانی دیوانه شوم. چه اتفاقی برایشان افتاده بود؟

***

هنگامی که به "همبر تون" رسیدیم، با تمام رمقی که داشتم، نام "مولی" را صدا زدم. صدای فریاد من در سالن آشیانه قایق پیچید و دیوارها را به ارتعاش درآورد. وقتی پاسخ خود را با سکوتی سنگین دریافت کردم، تمام بدنم به لرزه افتاد. با درماندگی فریاد زدم: "خدایا، کمکم کن!"

در حالی که سروان "اولسن" مرا همراهی می کرد، دیوانه وار در آشیانه قایق به جستجو پرداختم و دوباره فریاد زدم: "مولی... کجایی؟ بیا بیرون!"

دستم را به نرده گرفتم تا از سقوط خود پیشگیری کنم. سروان "اولسن" با مهربانی گفت:

ـ نگران نباشید خانم "هاینز"، پیدایشان می‌شود!

با آنکه هوای آنجا گرم بود، دندانهایم بی‌اختیار به هم می‌خورد. دوباره صدا زدم:

ـ مولی... سوزان... شماها کجایید؟

به خود دلداری می‌دادم که "مولی" حالش خوب است. فقط می‌خواست با من شوخی کند. هر لحظه انتظار داشتم که از گوشه‌ای بیرون بپرد و قهقهه سر دهد، اما چنین اتفاقی نیفتاد. سروان "اولسن" پرسید:

ـ خانم "هاینز" مطمئن هستید که دخترتان اینجاست؟ شاید به طبقه بالا ـ که راحت‌تر است ـ رفته باشد... از این سخن، تا اندازه زیادی احساس آرامش کردم. حق با او بود. شاید "سوزان" او را به طبقه بالا برده بود و هر دو در آنجا، روی نیمکتی خوابشان برده بود.

به آرامی در حالی که هنوز بدنم می‌لرزید، به دنبال سروان "اولسن" به طرف پله‌ها رفتم. به خود گفتم: آرام باش، هر دو آنها سالم هستند و در "همبر تون" خطری آنها را تهدید نمی کند! اما بی‌اختیار یاد سوال "نیک" افتادم که پرسید: "آیا تو یا "سوزان"، یک کلاه "همبر تون" توی رودخانه گم نکردید؟"

یک کلاه باشگاه "همبر تون" همراه جنازه آن زنان در رودخانه پیدا شده بود. آیا این به آن معنی بود که یکی از اعضای باشگاه "همبر تون" در ماجرای قاچاق برده دست داشت؟ آیا آن عضو ناشناخته، آن شب به محض ورود "سوزان" به باراناز، سد راه او شده او را همراه "مولی" ربوده بود؟

دوباره خیالات برم داشت. اما نه، این فکر خنده‌دار بود. یک دختربچه ۶ ساله به چه دردشان می‌خورد؟ آه، خدای مهربان! این افکار آشفته چه بود که یک آن، راحتم نمی‌گذاشت. اعصابم بی‌اندازه ضعیف شده بود. سروان "اولسن" از پله‌ها بالا رفت، اما من لحظه‌ای ایستادم و به اطراف نگریستم. متوجه شدم که آن شب هنگامی که به دنبال "نیک" می‌گشتم، فراموش کرده بودم دری را که به طرف باراناز باز می‌شد، ببندم. هنوز باز بود. به آن سو نگریستم. و ناگهان در قاب در، شبح دو نفر را دیدم که کنار هم نشسته بودند. در حالی که به سوی در می‌دویدم، از همان جا فریاد زدم:

ـ مولی... مولی؟... خدایا شکرت!

"مولی" با شنیدن صدای من از جا پرید. با دیدن من جیغی کشید و دوان دوان خود را به من رساند و به آغوشم پناه برد.

او را محکم در آغوش فشردم و از اینکه سلامت بود خدا را شکر کردم. "سوزان" گیج و سردرگم، به دنبالش آمد و پرسید:

"زو" چی شده؟ پس چرا ما تو رو ندیدیم. قایقت کجاست؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ این چه وضعیه؟

اعصابم به اندازه‌ای به هم ریخته بود که حال و حوصله پاسخگویی به او را نداشتم. فقط نالیدم:

ـ تو چطور هنوز اینجایی؟ به گوشی‌ات زنگ زدیم، "تیم" جواب داد که به خانه نرفتی! از ترس نزدیک بود بمیرم. همه جا را دنبالتون گشتیم. بلند صدایتان زدیم. صدای فریادهای منو نشنیدید؟

ـ نه، صدای رودخانه نگذاشت که صدایت را از آنجا بشنویم.

حـق با او بود. راسـت می‌گفت که صـدای ما را نشـنیده بود. من هنوز عصبی و نـا آرام بودم. با لحن ملامت بار پرسـیدم: ولی اینجا چه کار می کنی؟ مگه قرار نبود "مولی" را به خانه‌ات ببری؟

ـ بهت که گفتم. منتظر باز گشت تو بودیم. هرچه اصرار کردم "مولی" حاضر نشد بیاد. گفت تا خیالش از جانب مادرش راحت نشه از اینجا جمب نمی‌خوره. راسـتش من هم نگرانـت بودم. بنابرایـن همین جا نشستیم!

پرسیدم: در این مدت یک موتور لنج ندیدی؟

"مولی" دستم را کشید و گفت:

ـ مامان حدس بزن چی شده؟

اعتنایـی نکردم. پرسـش خود را دوبـاره تکرار کردم. "سـوزان" در حالـی که به آشـیانه‌های قایق دیگری اشاره می کرد، پاسخ داد:

ـ حدود ۱۰ دقیقه قبل، یک موتور لنج را دیدم که در "وسپر" یا شاید "مالتا" وارد بارانداز شد.

ـ آیـا تونسـتی قیافه شـخصی را کـه توش بود ببینی؟

ـ نـه، تاریـک بـود ندیدم. چـرا این سـوال را می کنی؟

من که مایل نبودم موضوع صحبت عوض شـود بـاز هم به گفته‌اش اعتنا نکردم. "سـوزان" گفت: هر وقت من اینجا میام، این بچه درباره "گوردو" صحبت می کنه!

"مولـی" قاطعانه گفت: برای اینکـه او اینجا بود. دنبال "تونی" می گشت.

"گوردو"؟... این همان شـخصیت خیالی بود که درسـت قبـل از آنکه جنازه بازرس "الیـس" را پیدا کنیم در ذهن "مولی" شکل گرفته بود. اوه خدای من! لابد وقایع اخیر رویش اثر گذاشـته بود و سبب شده بود کـه در عالم خیال موجودات ترسـناکی ببیند. با هر دو دستم دسـت کوچکش را گرفتم و انگشتانش را بوسیدم.

"سوزان" به باند سرم اشاره کرد و پرسید:

ـ چه اتفاقی برات افتاده؟

"مولی" با رنگ پریده پرسید:

ـ مامـان، چـرا "نیـک" با تو نیسـت؟ پیدایش کردی؟ او را به خود چسباندم و گفتم:

ـ آره عزیزم، پیداش کردم.

امـا "مولی" مـرا پـس زد و با رنجشـی کود کانه گفت:

ـ مـادر! باز هم کـه همه جونت خیسـه! دوباره افتادی توی آب؟ واسه همینه که قایقت رو با خودت نیـاوردی؟ برای همین بود که دوبـاره مامور پلیس تو رو به اینجا رسـوند؟ می‌دونم دوبـاره افتضاح بالا آوردی. چه اتفاقی افتاد؟ دوباره جنازه پیدا کردی؟

ـ نه "مولی"...

نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ سرت زخمی شده؟ تی شرتت کجاست؟ چرا با زیرپوش ورزشی هستی؟

توان کافی برای پاسـخگویی نداشتم. "مولی" هم گوش نمی‌داد. فقط یکریز سوال می کرد: "چرا اینقدر طولش دادی؟ نیک کجاسـت؟ و... چهره "نیک" در نظرم مجسـم شد که نیمه جان بر روی برانکار افتاده بود و با مرگ دسـت و پنجه نرم می کرد. لوله‌هایی به او وصل شـده و ماسک اکسیژن صورتش را پوشانده بود. ساکت ماندم و چشمانم را بستم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم.

اما "مولی" همان طور با سماجت دستم را می کشید و اصرار داشت که به تمام پرسش‌هایش پاسخ بگویم. چشمانش مانند صدایش پر از غم شده بود:

ـ مامان، راسـتش را بگو سـرت چی شده؟ نیک کجاسـت؟... "مولی" هرگز گریه نمی کرد، اما همین که شـنید "نیک" زخمی شده و در بیمارستان است، لبانش را برچید و اشکش فرو ریخت. "سوزان" اصرار می کرد که جزییات حادثه را برایش شـرح دهم، اما نمی‌خواستم جلوی "مولی" حرفی بزنم. از این گذشته حال و حوصله تعریف کردن ماجرا را نداشتم.

سـروان "اولسـن" که خیالش از بابت پیدا شدن "مولی" آسـوده شـده بود، همان جا منتظر ایسـتاده بود. هر سـه ما روی نیمکتی داخل سالن نشستیم و به اختصار شـرح دادیم که پزشکان سرگرم مراقبت از "نیک" هسـتند و به زودی به عیادتش خواهیم رفت. به "مولی" هم گفتم هنگامی که در جسـتجوی "نیک" بودم سـرم زخمی شـد. باید چند بخیه بزنم، و اضافه کردم تا زمانی که این کار انجام شود، او نزد "سوزان" خواهد ماند. "مولی" پرسید:

ـ بخیه؟ یعنی می‌خوان سر تو بدوزن مامان، درست مثل اون روزی که لباس زرد منو می‌دوختی؟

زورکی لبخندی زدم و گفتم:

ـ آره، جگر گوشه من!

او باز هم می‌خواسـت پرحرفی کند، اما "سوزان" حرفش را قطع کرد و در حالی که از جا بر می‌خاسـت گفـت: خب "مولی" بهتره دیگه بریـم و قبل از اینکه "امیلـی" از خواب بیدار بشـه، یک کیک خوشـمزه درست کنیم.

"مولـی" چند نفس عمیق کشـید، سـپس از جا برخاست تا همراه "سوزان" برود. اما در همین هنگام، سروان "اولسن" خود را به او نزدیک کرد و گفت:

ـ خانم کوچولو! میشه قبل از رفتن، یه چیزی ازت بپرسم؟ شنیدم قبلاً درباره "گوردو" حرف می‌زدی. میشه به من هم بگی؟

"مولـی" لحظـه‌ای سـاکت ماند، نگاهـی به من انداخت تا برای پاسـخ گفتن اجازه بگیرد. سـرم را به نشانه تایید تکان دادم و او هیجان زده گفت:

ـ "گوردو" خیلی ترسناکه. آدم بدجنس و بدیه.

"مولی" دختر شجاعی بود و هیچ وقت ندیده بودم که با مقوله‌ای به نام "ترس" آشـنا باشد. حتی وقتی او را در آشـیانه قایق تنها گذاشتم مثل بچه‌های هم سن و سال خودش نترسید و زیر گریه نزد. اما حالا، هنگام سـخن گفتن از "گوردو"، وحشـت کرده بود. سروان "اولسن" پرسید: پس گفتی آدم ترسناک و بدجنسیه، از کجا اینو فهمیدی؟

"مولی" ابروانش را درهم کشـید و با لحنی کاملاً جدی پاسخ داد: برای اینکه می‌دونم.

سـروان "اولسـن" منتظر ماند تـا "مولی" همراه "سـوزان" برود، اما وقتی دید او مکث کرده است، از فرصت استفاده کرده یک سوال دیگر مطرح کرد:

ـ این "گوردو" چه شکلیه؟ آیا او را دیده‌ای؟

"مولی" لب پایینش را گاز گرفت و گفت:

ـ شکلِ... میشه گفت شکل یه گوریله!

تعجبی نداشـت. احتمالاً داسـتان "گـوردو" از تخیلات کودکانه او سرچشـمه گرفته بود. سـروان "اولسن" دوباره پرسید: آیا "گوردو" یک مَرده؟

"مولی" لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سـپس پاسـخ داد: مطمئن نیسـتم... منظورم اینه که بدنش مثل یه مَرد، پشمالوسـت، اما موهایـش را مثل دخترها دم اسبی کرده. دسـتبند و گوشـواره و گلوبند هم داره! جلوی سرش، مو نداشت.

ایـن جزییاتی بود که "مولی" از موجود خیالی‌اش توصیف می کرد. دستش را گرفتم، اما ناگهان احساس سرما کردم. سروان "اولسن" پرسید:

ـ آیا تا قبل از امشب، گوردو را دیده بودی؟

ـ آهان... اما درباره‌اش شنیده بودم.

ـ گفتـی دربـاره‌اش شـنیده‌ای؟ از چه کسـی شنیدی؟

"مولی" شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ از مردم شنیدم... از آدم بزرگ‌ها!

ـ اسم این آدم‌ها را می‌دانی؟

او نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ مامان، تو هم او را می‌شناسی، تو هم شنیدی که حرف می‌زدند. منظورم "تونی" است.

یک لحظه به فکر فرو رفتـم. "تونی"؟ آیا "تونی" دربـاره "گـوردو" حـرف زده بـود؟ "مولـی" چه می‌گفت؟

ـ چه وقت دخترم؟...

اما سروان "اولسن" از او خواست که ادامه دهد.

ـ خـب، گفتی از "تونـی" شـنیدی. دیگه از کی شنیدی؟ مولی گفت: از مربی مامانم.

"سوزان" خود را وسط انداخت و پرسید:

ـ منظورت "اورت" مربی ماست؟

یـادم آمد که یک روز، "تونی" و "اورت" را دیدم که در بارانداز، داشتند با هم کلنجار می‌رفتند.

آنها سر پول با هم بگو مگو می کردند. همان روزی بود که داشتم دنبال "مولی" می گشتم.

"مولی" ادامـه داد: اونا تو اسـکله بودند. "تونی" گفت: "گـوردو" داره میـاد... بعد اضافـه کرد: این موضـوع، نه تنها به من، بلکه به تو هم مربوط میشـه! و مربی "اورت" عصبانی شـد و گفت: "گوردو" به من ارتباطـی نداره، اما "تونی" گفـت: معلومه که ارتباط داره...، بعـد، از اون حرفهای بد بد زد. من و سـوزان بـه هم نگاهی انداختیم. خدایا این بچه چه می گفت؟ انگار داشت به یک سرنخ اشاره می کرد.

ادامه دارد

زندگی بدون عشق همچون باغ بدون آفتاب است که گل‌ها در آن مرده‌اند

● نئوبوسکالیا

نویسنده:سپهر صفادار

سریعترین دوچرخه جهان



شهر کپنهاگن در دانمارک یکی از بهترین شهرهای جهان برای دوچرخه سواری است ومسیرها وپیست‌های متعددی برای این کار دارد.در این شهر حتی در پیست‌های مسابقه‌ای نیز میانگین سرعت دوچرخه‌ها حدود ۱۵/۵ کیلومتر بر ساعت است.اکنون تصور کنید که دوچرخه‌سوارها بتوانند با سرعتی بیش از ۴ برابر این سرعت حرکت کنند والبته انرژی اضافه‌ای هم صرف نکنند.این همان هدفی است که تیم "نیروی انسان" سعی در رسیدن به آن داشته است. این تیم که گروهی از متخصصان و دانشجویان دانشگاه دلفت در هلند را شامل می‌شود،سعی داشتند راهی پیدا کنند تا دوچرخه‌سواران بتوانند با نیروی رکاب زدن پاهایشان،سرعتی چند برابر را تجربه کنند.آنها در راستای رسیدن به این هدف،سریع‌ترین دوچرخه جهان یعنی VeloX را طراحی کرده‌اند که می‌توان گفت توانسته‌اند هدفشان را تحقق بخشند. چرا که این دوچرخه تنها به کمک نیروی رکاب زدن افراد می‌تواند تا ۱۳۴ کیلومتر بر ساعت سرعت بگیرد!البته این سری دوچرخه‌های VeloX برای مسابقات سرعتی طراحی شده‌اند و برای استفاده در مسیرهای بسیار طولانی و یا دوچرخه سواری‌های معمول درون شهر مناسب نیستند. اما باز هم نمی‌توان از سرعت فوق‌العاده چنین وسیله‌ای که از هیچ موتوری بهره نمی‌گیرد چشمپوشی کرد. آنها حتی مدل سوم این دوچرخه‌ها را طراحی کرده‌اند و به زودی آن را برای شکستن رکورد سرعت دوچرخه قبلی‌شان آزمایش می‌کنند. اما این تیم به فکر سایر شهروندان نیز بوده‌اند و مدل ساده‌تری که از ۳ چرخ برای حرکت استفاده می‌کند طراحی کرده‌اند که حتی آن هم بسیار سریعتر از دوچرخه‌های معمولی بوده و می‌تواند تنها با نیروی پاهای فرد، تا ۶۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد. حتی صندوق کوچکی هم در آن تعبیه شده است که می‌توان وسایل همراه خود را در آن قرار داد. تنها مشکل کنونی هزینه بالای تولید این دوچرخه‌هاست و این تیم امیدوارند با کسب بودجه و بهبود هزینه‌ها بتوانند در آینده‌ای نزدیک، این دوچرخه‌های استثنایی را با قیمتی مناسب به بازار عرضه کنند.

کشف راز امواج ناشناخته



در سال ۱۹۹۸ میلادی، ستاره شناسان و اختر شناسان مرکز نجومی "**پارکز**" واقع در شهر نیوساوت ویلز در استرالیا، متوجه شدند که تلسکوپ رادیویی بزرگشان در حال دریافت سیگنال‌های عجیبی است. این سیگنال‌ها که بعدها "**پریتون**" نام گرفتند، یک یا دو بار در هر سال تکرار می‌شدند. دانشمندان که بسیار از دریافت آنها شوکه شده و هیچ منبع شناخته شده‌ای را برای آنها نیافته بودند، آنها را "امواجی با دوره‌های میلی ثانیه‌ای از منبعی غیرزمینی" دانستند. این روند ۱۷ سال ادامه داشت. بهترین حدس دیگری که چیزی غیر از موجودات غیرزمینی را منبع انتشار این امواج می‌دانست، رعد و برق‌های قدرتمندی بودند که در فواصل دور اقیانوس ایجاد می‌شدند و تعدادی از دانشمندان به آنها مشکوک بودند. این ماجرا تا حدود چند هفته گذشته نیز ادامه داشت و حتی این امواج را یکی از شواهد وجود موجودات فضایی می‌دانستند. تا اینکه چندی قبل، گیرنده جدیدتر و قویتری در این مرکز نصب شد که بهتر از تجهیزات قبلی می‌توانست امواج اضافی را اندازه‌گیری و تشخیص دهد. پس از نصب گیرنده جدید، مشخص شد که این امواج اضافی در فرکانس ۲/۴ گیگاهرتز هستند، یعنی دقیقا فرکانس دستگاه مایکروفر!...بله، موجودات فضایی در آشپزخانه بودند! پس از یک بررسی کوتاه مشخص شد که این تلسکوپ در طول سال جهتهای مختلفی از آسمان را برای رصد هدف می‌گیرد، و در بعضی اوقات که نقاطی نزدیک به خط افق را نشانه می‌رود، جهت آن به سمت ساختمان استراحت کارکنان و آشپزخانه است. البته تعداد دفعات این امر بیشتر از ۲ بار در سال است، اما تنها یک یا ۲ بار در سال، تلسکوپ در وقت ناهار که کارکنان می‌خواهند سوپ خود را در دستگاه مایکروفر گرم کنند، در جهت آشپزخانه قرار می‌گیرد. بدین ترتیب بالاخره یکی از رازهای چند ساله در مورد موجودات فرازمینی فاش شد!

مهمان ناخوانده





"رابش" اسم این شیر دریایی با نمک است که تصویر آن را در حال استراحت در کنار پیاده روی شهر سانفرانسیسکو مشاهده می‌کنید. این تصویر را هفته گذشته از این شیر دریایی که در خیابان‌های شهر در حال گشت و گذار بود گرفتند. اما یک شیر دریایی وسط شهر چه می‌کند؟ البته این اولین بار نیست که این شیر دریایی از شهر بازدید می‌کند. حدود ۲ ماه قبل بود که او را در **سانتاباربارا** در حالی که از ذات‌الرّیه و سوء‌تغذیه رنج می‌برد پیدا کردند. دامپزشکان از او نگهداری و مراقبت کردند و بعد از اینکه سلامت خود را به دست آورد، او را در آب‌های نزدیک ساحل رها کردند. اما پنجشنبه گذشته بود که دوباره او را که در زیر خودرویی پنهان شده بود مشاهده کردند و نیم ساعت طول کشید تا بتوانند دوباره نجاتش دهند. خوشبختانه توانستند دوباره او را به مرکز نگهداری از حیوانات ببرند تا به آن رسیدگی کنند. اما خبر بد این است که چه چیزی موجب شده که شیر دریایی در چنین فاصله زمانی کوتاهی به شهر برگردد؟ جواب اصلی، تغییرات آب و هوایی است. تحقیقات نشان داده است که با گرمتر شدن کره زمین، آب‌های سواحل به دلیل عمق کمتری که دارند، بیش از نقاط وسط اقیانوس گرم شده‌اند. این باعث شده است که ماهی‌ها از سواحل به سوی مناطق مرکزی اقیانوس حرکت کنند و حیواناتی مانند شیرهای دریایی که در نزدیکی سواحل زندگی می‌کنند، نتوانند غذای کافی داشته باشند. این امر باعث شده است که بسیاری از آنها برای یافتن غذا، حتی روی خشکی به نقاط دیگر بروند تا بتوانند



دریاچه گمشده

دریاچه گمشده، نام دریاچه‌ای در ایالت ساحلی ارگون در ایالات متحده است که در جنگل‌های ملی "ماونت هود" قرار دارد. این دریاچه هر ساله پدیده‌ای غیر عادی اما طبیعی را به نمایش می‌گذارد. هر سال در فصل زمستان، دریاچه توسط آب‌های رودخانه‌های منطقه پر از آب می‌شود و سپس در فصل بهار، مانند وان حمام که درپوش کف آن را برداشته باشید، به درون یک حفره بزرگ می‌ریزد و خالی می‌شود. یکی از مسئولین این جنگل‌ها به نام "جود مک هاگ" بیان کرد که همه افراد از زمانی که به یاد دارند این حفره وجود داشته و در کف بستر دریاچه بوده است. آنها بر این باورند که این پدیده ناشی از فعالیت‌های آتشفشانی منطقه است، زیرا این حفره را یکی از دهانه‌های خروج مواد مذاب می‌دانند. البته مشاهده نزدیک و تحقیقات روی این حفره عملی نبوده است، زیرا بسیاری از اوقات دریاچه مملو از آب بوده و در سایر زمانها نیز، خطر خروج مواد مذاب به کسی جرأت ریسک کردن نداده است. البته ظاهر حفره بسیار عمیق است زیرا تصاویر تهیه شده از فراز این حفره، چیزی جز حفره‌ای پر از آب را ثابت نکرده‌اند و اگر مواد مذابی وجود داشته باشد، فاصله‌اش از سطح زمین بسیار زیاد است. با این حال، هیچ کس دقیقاً نمی‌داند که آب دریاچه گمشده از داخل این حفره به کجا می‌رود، تنها حدسی که وجود دارد این است که از طریق مسیرهایی که در عمق حفره وجود دارد، به منابع آب زیرزمینی دیگر متّصل شده و آنها را پر می‌کند. مردم منطقه این دریاچه را یک وان حمام بزرگ هم می‌خوانند.

خانه خوشمزه



حتماً تا به حال خبرهایی از ساخته شدن خانه‌هایی از شکلات را شنیده‌اید، اما خانه‌ای از نان ندیده‌اید! موزه "لا تریناله" در میلان به تازگی از نمایشگاه جدید خود خبر داده است که "**هنر و غذا**" نام دارد و آثاری از یک معماری ایتالیایی به نام "**ایتالوروتا**" را به نمایش گذاشته است. او در آثار خود، غذا و طراحی و معماری را با هم ترکیب کرده و حتی داستان‌هایی از ساخته شدن و اختراع غذاهای مختلف را در آنها به تصویر می‌کشد. اما شاید بتوان "**خانه از نان**" را برترین اثر این مجموعه دانست. البته خانه چندان بزرگی نیست و ابعاد آن تنها ۵ متر در ۴ متر است که حدود ۵ متر ارتفاع دارد. اما تمام دیوارها و سقف‌های آن از تکه‌های نان پوشیده شده است. البته ساخت چنین سازه‌ای با ستون‌های خمیری ممکن نبود و اسکلت اصلی خانه از چوب ساخته شده است و تکه‌های نان توسط میخ یا چسب رویشان قرار داده شده‌اند. وقتی وارد این خانه می‌شوید، عطر و بوی خوش نان به خوبی حس می‌شود و احساسی جالب و دوست داشتنی به فرد دست می‌دهد. بازدید کنندگان چنان از زیبایی و همچنین عطر نان مست و جذب این خانه می‌شوند که هر روزه مسئولان نمایشگاه نگران هستند که مردم با کندن نانها از روی دیوار و خوردنشان، خانه را خراب کنند! این نمایشگاه به تازگی افتتاح شده است و هنوز هم از هنرمندانی که آثاری در این زمینه خلق کرده‌اند دعوت می‌کند تا در آن شرکت کنند. این نمایشگاه تا اول اکتبر ۲۰۱۶ برقرار خواهد بود و به دلیل محتوای غذایی و فاسد شدن آنها، آثار هر چند روز یکبار تجدید شده و یا کاملاً تعویض می‌شوند.

کافی شاپ فضایی





اگر شما هم فقط به این دلیل به ایستگاه بین‌المللی فضایی نمی‌رفتید چون اجازه نداشتید آنجا قهوه بخورید، خبر خوبی برایتان داریم! شاید برایتان عجیب باشد ولی حقیقت این است که فضانوردان در این ایستگاه اجازه خوردن نوشیدنی گرم مانند قهوه را نداشتند زیرا فیزیکدانان مطمئن نبودند که مایع بسیار داغی مانند یک قهوه اسپرسو در فضای بی‌وزنی ایستگاه بین‌المللی چه رفتاری ممکن است داشته باشد. زیرا دستگاه‌های قهوه ساز این نوع قهوه را تحت فشار و حرارت زیاد تولید می‌کنند و استفاده از این دستگاه در داخل چنین تجهیزاتی ممکن بود خطرناک باشد. اما یکی از فضانوردان ایتالیایی به نام "**سامانتا کریستوفورتی**"، مانند هر ایتالیایی دیگر که جانش به قهوه اول صبحش بسته است، تلاش بی‌وقفه‌ای انجام داد تا بتواند در فضا نیز قهوه بخورد. او با تحقیق فراوان و کمک چند مهندس توانست دستگاه قهوه‌سازی طراحی کند که استفاده از آن کاملاً ایمن باشد. این دستگاه که نامش ISSpresso است، به کمک طراحان شرکت Argotech و همچنین شرکت تولید کننده قهوه Lavazza ساخته شد. ناسا هم بعد از انجام یک سری تحقیقات، استفاده از آن را در ایستگاه بین‌المللی فضایی بی مشکل اعلام کرد. تولید قهوه‌ای خوشمزه و بی‌نقص روی زمین مشکل است، و این کار در بی‌وزنی فضا مشکلتر هم می‌شود. تکمیل شدن طراحی و ساخت این دستگاه قهوه ساز بیش از ۲ سال طول کشید!



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

روزهای آتش و دود!

هر کس به مقوله "جنگ" از زاویه خاص خود نگریسته، خاطراتی نوشته یا فیلمی ساخته، اما در همه حال به یک دیدگاه مشترک رسیده:

"جنگ، برنده‌ای ندارد!" رزمندگان دلاور ما هم هرگز نجنگیدند، بلکه شجاعانه از سرزمین مادری خود دفاع کردند!

همین که دومین موشک عراقی‌ها به خاک سرزمین مقدس ما افتاد، ما هم مثل بسیاری از هموطنان، به عنوان شجاع‌ترین بزدل‌های روزگار، همراه همسر و مادرم به یکی از روستاهای نزدیک تهران پناه بردیم تا جان ناقابل خود را بی‌افتخار از دست ندهیم!! ما در آنجا کلبه کوچکی داشتیم.

صدای انفجار موشک‌ها از راه دور، عینهو تیری به قلبمان می‌نشست. هر چند جایمان کاملاً امن بود، از اینکه در پایتخت، خانه‌ای ویران شده و هموطنی آسیب دیده بود، سرهایمان را با تاسف و تاثر تکان می‌دادیم. کم کم تعداد فراری‌ها از پایتخت، به اندازه‌ای زیاد شد که برخی از آنها مجبور شدند حتی در آغُل‌ها زندگی کنند! پاره‌ای از روستاییان طماع، از اینکه طویله‌هایشان را به قیمت یک هتل پنج ستاره به شهرنشینان اجاره داده بودند با دُمشان گردو می‌شکستند! یادم می‌آید خانواده‌ای که در یکی از این آغل‌ها ساکن شده بودند، از اینکه صاحب طویله، مقرراتی به سود دوّاب وضع کرده بود، شاکی بودند.

صاحب آغل، پرده‌ای وسط طویله کشیده بود که یک طرف، گاو و گوسفندانش می‌خوابیدند و طرف دیگر، اعضای این خانواده پایتخت نشین که از سر ناچاری، تن به ذلت داده بودند! اینها پدیده‌های طبیعی هر جنگی است. یکی از مقرراتی که صاحب خانه وضع کرده بود آن بود که از ساعت ۱۰ شب به بعد، چراغ را خاموش کنند تا مانع خواب چهارپایان نشوند!! در چنین شرایطی، یک روز یک خانواده پنج نفری، جانشان را برداشته و به این روستا پناهنده شدند. اما دیگر جایی برای سکونت باقی نمانده بود، حتی یک آغلی که با سرنشینان آن بتوانند همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار کنند!

همین که نگاهم به چشم پدر خانواده افتاد، توانستم با چرخاندن عقربه‌های زمان به عقب، او را شناسایی کنم. این مرد، یک زمانی دبیر کلاس تقویتی کنکور ما بود. اما من به عنوان یک شاگرد ناقابل، در حافظه‌اش "جایی" نداشتم! همان طور که ما هم "جایی" نداشتیم که به آنها تعارف کنیم. قبلاً یک آشپزخانه داشتیم که آن را برای خواب، در اختیار خانواده دیگری قرار داده بودیم. این مدّرس قدیمی، می‌خواست اجازه دهیم خانواده‌اش زیر درختان باغ ما بخوابند! اما مگر وجدان ما راضی می‌شد؟ یک چادر خارجوی نارنجی رنگ خیلی خوشگل، دو اتاق خوابه با تراس و پنجره و تهویه هوای مطبوع و... آب و برق و گاز!! داشتم، اما تنها اشکال کار این بود که این چادر، در خانه ما در تهران بود!

دل به دریا زدم و به همسرم گفتم: من می‌روم این خانه برزنتی را از تهران می‌آورم! پیش از آنکه به آنها فرصت اعتراض بدهم، اتومبیل را برداشتم و به طرف تهران حرکت کردم. هنگامی که به خانه رسیدم، دیدم هرچه آلونک ما سر جایش باقی مانده، اما یک موشک، درست خورده بود آن طرف خانه ما و شدت انفجار به اندازه‌ای زیاد بود که تعدادی از شیشه‌های پنجره مجتمع مسکونی ما را شکسته، و موشک دیگری در حیاط پهلویی ما افتاده، اما خوشبختانه عمل نکرده بود! خدا را شکر کردم که در لاتاری مرگ و زندگی، بلیت ما برنده شده بود! شتابان، چادر را با وسایلش برداشته و به سوی روستا باز گشتم. در بین راه، با شنیدن صدای هر انفجاری، سرم را پشت فرمان می‌دزدیدم. انگار همه موشکها، به سوی من نشانه رفته بودند!!

با هر جان کندنی بود، خود را به روستا رساندم و البته مزد رشادت و از جان گذشتگی خود را با یک هورای جانانه و چشمانی که از آنها برق شادی بیرون می‌جهید، دریافت کردم! چادر زیبا را در باغ کوچکمان عَلَم کردم و آن خانواده نیمه آشنا توانستند در آن سرپناه زیبا مسکنی گزینند. باغ ما عینهو شده بود فرنگستان!

روستاییان کنجکاو، از تماشای آن، شاد می‌شدند و یکی از تفریحاتشان آن بود که روزها از برابر چادر فرنگی عبور کنند!

به دبیر سابق گفتم: "مولا می‌فرماید: اگر کسی چیزی به تو آموخت تا ابد بنده اویی!... و شما هم زیاد به من آموختید!

از نشانی‌هایی که دادم کم کم به یادش آمد و در مقابل همسر و بچه‌هایش مرا بغل گرفت. در چشمانش اشک حلقه زده بود! بغض فرو خورده‌ای بود که به یک آن ترکید!... زندگی در روستا، و دور بودن از تمدن شهری، ضمن آنکه برای خودش لطف و صفایی دارد، اما برای ما شهرنشینان که نازنازی بار آمده بودیم دشواری‌هایی ایجاد می‌کرد. یکی از این مشکلات، آن بود که ناگزیر بودیم با وسایل ابتدایی کار کنیم و برای روشنایی و پخت و پز از "نفت" استفاده کنیم. در آن زمان هنوز در آن روستا برق کشیده نشده بود و روشنایی ما را چراغ زنبوری تامین می‌کرد.

من هم راستش به بوی نفت خیلی حساسیت داشتم و هر بار مجبور بودم دستانم را که به این ماده صنعتی آغشته شده بود کنار نهر آب باصفایی که از پایین باغ ما می‌گذشت بشویم. اما هر قدر صابون می‌زدم، بوی نامطبوع آن از بین نمی‌رفت.

یک پیرزن روستایی که از آنجا می‌گذشت و چین و شکن چهره‌اش، مثل شیارهای کشتزاری کهن، بذر ایام تلخ و شیرین بسیاری را در دل خود جای داده بود، رو به من کرد و گفت: آقای من، با روغن بشور!

از این سخن در شگفت ماندم. با روغن؟ این که بدتر دست و بالم را چرب و چیل می‌کرد! لحظه‌ای به او چشم دوختم. خواستم ببینم آیا سر به سرم نمی‌گذارد؟ آیا خدای نکرده مشاعرش را با گذشت زمان از دست نداده است؟ و یا آنکه من حرف او را عوضی نشنیده‌ام؟ اما او دیگر بار، با لحنی تردیدناپذیر گفت:

ـ قبلاً روغن بمال، بعد بشور!

از فحوای کلامش چنین برمی‌آمد که قصد شوخی ندارد، ولی من که خود را علامه دهر می‌دانستم، پیش خود گفتم: حرف چرندی است. اما خب، بهتر است دلش را نشکنم و هر چه می‌گوید انجام دهم. آسمان که به زمین نمی‌آید!

قدری روغن مایع، کف دستم ریختم و به سفارش او دستانم را خوب به هم مالیدم، سپس با صابون شستم. می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ بله، بوی نفت به کلّی از بین رفت!!... از تجربه این زن سالخورده روستایی در شگفت ماندم. پرسیدم: مادر، این را از کجا یاد گرفته‌ای؟ لبخند محزونی زد و پاسخ داد: از طبیعت، پسرم. اوست که همه چیز را به ما می‌آموزد!

سپس با گامهای لرزان از کنارم گذشت و با قامتی شکسته، در حاشیه رودخانه ناپدید شد و مرا مات و متحیر برجای گذاشت!

آیا نکته‌ای که این پیرزن روستایی می‌دانست، تمامی مردم سرزمین ما می‌دانستند؟ ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد.

از فردای آن روز شروع کردیم به گردآوری تجربه‌های طبیعی اهالی آن روستا! همسرم نیز در زمان اقامت طولانی در ایتالیا، نکات جالبی جمع‌آوری کرده بود که به آن افزودیم. من هم بیکار ننشسته و برخی نکات سودمند را از منابع خارجی ترجمه کردم. زنده یاد مادرم نیز که کدبانوی قابلی بود به یاری ما شتافت و یادداشتهای سودمند خود را که از اولین دهه زندگی خود گردآوری کرده بود در اختیارمان گذاشت. و این دستمایه‌ای شد برای انتشار یک کتاب نوین به نام "از یادداشت‌های یک زن خانه دار" به کار بردن نکات این کتاب آسان بود و در عین حال هزینه‌ای را به خانواده‌ها تحمیل نمی‌کرد. نه تنها تحمیل نمی‌کرد، بلکه از مخارج نیز می‌کاست و به همگان می‌آموخت که در وقت، پول و انرژی خود صرفه‌جویی کنند. دست پُربار هموطنی بود که در مشت خود هزار و یک نکته تازه و قدیمی داشت که هر یک از آنها می‌توانست زندگی را آسان‌تر و دلپذیرتر کند.

شعار ما هم این بود: "همه چیز را باید همه کس بداند"! و به این ترتیب، اولین دایره المعارف نکات خانه داری در ایران شکل گرفت که در زمان خود، همان طور که قبلاً هم نوشتم، از سوی دانشگاه الزهرا، برنده بهترین کتاب سال در ایران شناخته شد.

آری، این ره‌آورد ایام جنگ بود که با اقبال بی‌سابقه هموطنان روبرو شد و هنوز که هنوز است از سوی ناشر ـ چاپ و منتشر می‌گردد. خب، ما هم در پشت جبهه، این گونه خدمت کردیم!

عجب روزگاری بود!... جنگ را می‌گویم!

کریم ملکی

قتل همسر سابق به خاطر ازدواج دوباره

مرد مهاجر ترک تبار که همسر سابق خود را در خانه‌اش در کشور اسکاتلند به قتل رسانده بود، به حبس ابد محکوم شد.

این مرد مهاجر که "ارهان" نام دارد و در یک جنایت فجیع همسر سابقش "کامرون" را با ۱۲ ضربه چاقو به قتل رسانده بود، در دادگاه جنایی اسکاتلند گفت: همسرم چند روز پس از طلاق با مرد دیگری که با او رابطه داشت ازدواج کرد، در حالی که من به شدت مخالف این ازدواج بودم به همین خاطر وقتی شنیدم با او ازدواج کرده است، به شدت ناراحت شدم و به ناچار او را کشتم. بدین ترتیب قاضی دادگاه و هیات منصفه پس از شنیدن اظهارات مرد جنایتکار وی را به حبس ابد محکوم کردند. پس از این جنایت، فرزندان ۴ و ۱۸ ماهه آنها نیز به سازمان حفاظت از کودکان بی‌سرپرست سپرده شد.



مرگ تلخ در مغازه

در پی کشف جسد مردی جوان در مغازه الکتریکی‌اش تحقیقات جنایی در این باره کلید خورد. ساعت ۴ بعدازظهر بود که مادری از تاخیر ناگهانی پسرش برای آمدن به خانه نگران شد و چند بار با تلفن پسرش تماس گرفت، اما هیچ جوابی نشنید و بدین ترتیب طاقت نیاورد و به ناچار با نگرانی خود را به الکتریکی رساند، اما به محض ورود به آنجا با صحنه وحشتناکی روبرو شد و بلافاصله با پلیس تماس گرفت. ماموران نیز پس از حضور در محل با جسد حلق آویز شده مرد ۳۶ ساله‌ای روبرو شدند. بدین ترتیب با حضور بازپرس و تیم بررسی صحنه جرم، مشخص شد مرد جوان حدود ۴ ساعت قبل جان سپرده است. در بازرسی از داخل جیب‌های او نیز دست نوشته‌ای پیدا شد که حکایت از مرگ خودخواسته‌اش به دنبال اختلاف‌های شدید خانوادگی داشت. پس از تحقیقات مقدماتی جسد با دستور بازپرس جنایی به پزشکی قانونی انتقال داده شد و تحقیق درباره زوایای پنهان این خودکشی ادامه دارد.

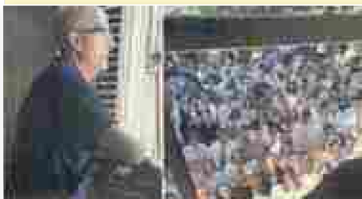


سقوط اتوبوس به دریا

اتوبوسی که با ۱۴ سرنشین از شیراز راهی جزیره قشم شده بود، هنگام آماده شدن برای ورود به شناور ویژه حمل خودرو، ناگهان به داخل دریا سقوط کرد. این اتوبوس حدود ساعت ۸ صبح هنگام آماده شدن برای ورود به شناور ویژه حمل خودرو، در محدوده بندر "پهل" سقوط کرد، اما سرنشینان آن در عملیات ضربتی نیروهای امدادی نجات یافتند و این حادثه هیچ گونه تلفات جانی به همراه نداشت. علت این حادثه هم خالی کردن ترمز لاستیک خودرو بود که از قسمت عقب به داخل دریا سقوط کرد و بلافاصله ماموران امداد نجات وارد عمل شدند و ۱۴ سرنشین خودرو را صحیح و سالم از سقف اتوبوس بیرون کشیدند.

کار زیبای ۴۰۰ دانش آموز آمریکایی

۴۰۰ دانش آموز قدرشناس در اقدامی جالب، به عیادت معلم بیمار و مهربان شان رفته و با تجمع مقابل خانه‌اش وی را به شدت غافلگیر کردند. "بن الیس" معلم آکادمی در "نشویل تنسی" آمریکا است که از چندی قبل به سرطان مری مبتلا شده و مدیر مدرسه‌ای که "بن" در آن کار می‌کرد، با چشمان اشک آلود گفت: این لحظه از زیباترین لحظه‌هایی است که من در طول زندگی خود دیده‌ام. "بن الیس" یکی از مهربان‌ترین و دوست داشتنی‌ترین معلم‌های مدرسه است و همه شاگردان بی‌نهایت به وی علاقه‌مند هستند. معلم مهربان هم در دیدار با دانش آموزانش گفت: احساس می‌کنم. دیگر بیمار نیستم و سعادت و موفقیت بیشتر شما را از خدای بزرگ می‌خواهم.



مردی که بینی همسرش را برید

شوهر عصبانی هندی، به خاطر ناتوانی خانواده همسرش در پرداخت پول جهیزیه دخترشان، بینی همسرش را برید.

این زوج جوان ۸ سال پیش با هم ازدواج و زندگیشان را آغاز کردند و زن جوان بعد از حادثه گفت: از زمان ازدواج تاکنون خانواده‌ام به خاطر فقر مالی نتوانسته بودند مبلغ تعیین شده برای جهیزیه را به شوهرم پرداخت کنند و به همین خاطر دیگر صبر شوهرم به سر آمده و در یک اقدام انتقامجویانه بخشی از بینی‌ام را برید. بنابر آداب و رسوم برخی هندی‌ها، پرداخت هزینه‌های جهیزیه بر عهده خانواده عروس است که به عنوان هدیه به داماد پرداخت می‌شود. پس از دستگیری شوهر این زن، او گفته است: مبلغ ۵۰ هزار روپیه از خانواده همسرم می‌خواهم، اما آنها پرداخت نمی‌کردند و این در حالی است که زن جوان می‌گوید: در مدت هشت سال زندگی مشترک همواره از سوی او مورد شکنجه قرار می‌گرفتم و بارها با کمربند کتک خورده‌ام و خانواده زن جوان گفتند ما نه تنها قادر به پرداخت مبلغ جهیزیه نیستیم، بلکه حالا هم نمی‌توانیم هزینه عمل ترمیمی بینی دختر بیچاره‌مان را پرداخت کنیم.



دختری که از مرگش باخبر بود



دختر هندی وقتی فهمید پدر و برادرش نقشه قتلش را طراحی کرده اند، با تهیه فیلم راز این جنایت را قبل از مرگ فاش کرد. در این فیلم که "سونی" ۲۶ ساله در دستشویی یک قطار با تلفن همراه از خود فیلم گرفته بود، می‌گوید: پدر و برادرم مرا به قصد کشتن با قطار به روستایی دورافتاده منتقل می‌کنند. وی در ادامه فیلم گفت: اگر برایم اتفاقی بیفتد پدر و برادرم قاتل و مسئول مرگم هستند. پس از قتل این دختر ویدئوی مورد نظر در سراسر وب سایتهای هندی و جهان منتشر شد و یک افسر پلیس هند در این باره گفته است در حال انجام تحقیقات در ارتباط با این ویدئو هستیم تا مطمئن شویم این فیلم کجا و به چه صورت ضبط شده است. در حال حاضر پدر و برادر قربانی و چهار مظنون دیگر دستگیر و بازداشت شده‌اند و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۳۳)

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش ترور سوم محمدرضا شاه را خواندید که می گفتند کار شوروی بود اما بمبی که در فولکس گذاشته بودند، عمل نکرد. در آن زمان و حتی تا مدت‌ها بعدش بین آمریکا و شورویِ جنگی سرد در گرفته بود و وسط دعوا برای ایران نرخ تعیین می کردند و دولتِ کاپیتالیستی آمریکا روی ایران چنگ انداخته بود و اجازه نمی داد دولت سوسیالیستی شوروی هم نصیبی ببرد. سطرهایی درباره احمد قوام و رزم آرا خواندید که به پیروزی ارتش ایران در آذربایجان و عزل قوام ختم شد. شاه به رزم آرا قول نخست وزیری داده بود اما زیرش زد. پس از اینکه فداییان اسلام هژیر نخست وزیر را ترور کردند، رزم آرا توانست نخست وزیری خود را بر شاه تحمیل کند. شاه از رزم آرامی ترسید زیرا او به سردار سپه معروف بود و شاه نگران بود که مبادا مثل رضاشاه که قاجار را انداخت، رزم آرا هم او را بیندازد. مطالبی هم در این زمینه خواندید که چرا هژیر ترور شد. ادامه را بخوانید:

ترور هژیر

هژیر کوشش می کرد مردم را به خودش جلب کند و ادای مذهبی‌ها را در می آورد. برای مثال دستور داده بود در چند شهر مذهبی مثل مشهد و قم و شهرری فروش مشروب ممنوع باشد. مردم گول نخوردند و گفتند اگر مشروب حرام است، باید در همه جا حرام باشد و ما از این کلاههای شرعی درباری باف سرمان نمی‌رود... بین مردم و دولتِ هژیر درگیری‌هایی شد.

شاه در اواخر تیر ماه ۱۳۲۷ به انگلستان رفت و قبل از رفتن به مجلس اعلام کرد از دولت هژیر حمایت کنند. پس از رفتن شاه، یکی از نمایندگان مجلس به اسم **عباس اسکندری** دولت هژیر را به اتهام سوءاستفاده‌های داخلی و خارجی و موضوع بحرین استیضاح کرد ولی هژیر که حمایت شاه را داشت، از مجلس رأی اعتماد گرفت و به کارش ادامه داد. هژیر در مجلس شورا خیالش تخت بود زیرا نمایندگان مجلس کاملاً از او حمایت می کردند ولی مطبوعات آزاد انه علیه او می نوشتند. مردم هم که اصولاً با هژیر مخالف بودند بنابراین هژیر ناچار شد در آبان ماه استعفا بدهد. او قبل از استعفایش یک کار خوب هم کرد و توانست روابط ایران و عربستان را عادی کند و زائران خانه خدا دوباره توانستند عزم حج کنند. در طول تاریخ بارها عربستان جلو زیارت حجاج ایرانی را گرفته و اینکه امروز (۱۳۹۵) وجود دارد چیز تازه‌ای نیست.

در ۱۳ آبان ۱۳۲۸ که سوم محرم هم بود، هژیر در راهروی مسجد سپهسالار ایستاده بود و به هر مداحی که وارد می شد، خلعتی اهدا می کرد. او می خواست به مردم ثابت کند که نخست وزیری مسلمان بود. هژیر در راهرو مسجد بود و به مدّاحان حسینی تفقّد می کرد و امیدوار بود اوضاع را به سود خودش برگرداند. در همان ثانیه‌ها فردی به نام حسن امامی که از افراد فداییان اسلام بود، وارد راهرو شد و همین که به هژیر رسید، گریبان او را گرفت و گلوله‌ای شلیک کرد. مردم وحشت زده شدند. افرادی که از ماجرا خبر داشتند، به مردم گفتند لامپ ترکیده نترسید. ولی صدای دو شلیک دیگر هم شنیده شد. و آن شلیک‌ها، تیر خلاصی بود که امامی به هژیر زد. وقتی حسن امامی مطمئن شد هژیر را کشته، خواست از مسجد فرار کند ولی پاسبان‌ها بر سرش ریختند و او را گرفتند و شتابان به کلانتری بردند. روز بعد در دادگاه نظامی به مرگ محکوم شد. او در پرونده خود نوشت دادگاه تجدید نظر نمی خواهد و آماده شهادت است.

فداییان اسلام اطلاعیه‌هایی دادند و خواستار آزادی امامی شدند حتی برنامه‌ای طراحی کردند که شبِ اجرای حکم به محل اعدام حمله کنند و امامی را نجات بدهند. دولت اطلاعیه‌ای در روزنامه‌ها منتشر کرد و روزنامه فروش‌ها در خیابان‌ها داد زدند: "فوق العاده... اعدام امامی به تأخیر افتاد." فداییان اسلام با شنیدن این خبر خوشحال شدند و از اینکه دولت از تهدید آنها ترسیده و اعدام را به عقب انداخته، به هم تبریک گفتند. صبح روز بعد روزنامه فروش‌ها خبر دیگری درباره امامی جار زدند: "فوق العاده... امامی اعدام شد... ضاربِ هژیر مجازات شد..." فداییان اسلام فهمیدند دولت خبر دیشب را به دروغ انتشار داده تا فداییان اسلام حرکتی نکنند.

ترور رزم آرا

پس از ترور هژیر رزم آرا توانست رقیب قدیمی خودش فضل‌الله زاهدی را که رئیس شهربانی بود، عقب براند و در مجلس هم قوی‌ترین اقلیت پارلمانی تاریخ ایران را تشکیل بدهد. نمایندگان مجلس از شاه خواستند رزم آرا نخست وزیر شود. شاه هم او را به نخست وزیری منصوب کرد. پایگاه رزم آرا در مجلس قوی بود ولی دربار و جبهه ملی و نیروهای مذهبی از مخالفانش بودند. می گویند با اینکه مجلس، ارتش، شوروی و بریتانیا از او حمایت می کردند، یکی از ضعیف‌ترین دولتهای ایران بود.

رزم آرا می خواست قرارداد الحاقی نفت را که به قرارداد گس ـ گلشاییان معروف بود، در مجلس تصویب کند ولی مخالفت جبهه ملی مانع او شد. بین مردم این فکر رواج یافته بود که نفت ایران باید ملی شود و در این آرزو بودند که اگر نفت ملی شود، کشورشان آباد و ثروتمند و اوضاع اقتصادی و فرهنگی مردم نیز بهتر خواهد شد بنابراین دیگر زیر بار این حرف نمی رفتند که دولتهای خارجی روی نفت ما انگشت بگذارند و با سودش برای خودشان خانه و زندگی بسازند.

رزم آرا در آن اوضاع خود را نخست وزیر کرد و شتابان تصمیم گرفت کابینه‌اش را به شاه معرفی کند ولی هنوز همه وزیرانش را انتخاب نکرده بود بنابراین روزی که رفت تا کابینه را به شاه معرفی کند، شش وزارتخانه‌اش وزیر نداشت. او در مجلس سنا مخالفان قدرتمندی داشت. در مجلس شورا هم فراکسیون هشت نفره جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق با او می جنگیدند. (فراکسیون یعنی دسته و گروهی که در حزب یا در مجلس هستند ولی مخالفند) آن هشت نماینده که خودشان عضو مجلس بودند، با دولت مخالف بودند. دکتر مصدق که رهبر این فراکسیون بود، روزی در مجلس با خشم گفت: "خدا شاهد است اگر ما را بکشند و پاره پاره کنند، زیر بار حکومت اینجور اشخاص نمی رویم. خون می کنیم. خون می کنیم. خون می ریزیم و کشته می شویم. آقای رزم آرا اگر شما نظامی هستید من از شما نظامی ترم. می کشم همین جا شما را. می کشم!" ... رزم آرا در جواب دکتر مصدق گفت: "من از آقای مصدق تعجب می کنم. مجلس جای استدلال و بحث است نه جای منازعه و مشاجره و فحش. اگر جای فحش بود، چند نفر چاله میدانی می آمدند اینجا."


رزم آرا

نخست وزیری رزم آرا با چالش نفت همراه بود. همه موافق ملی شدن نفت بودند ولی رزم آرا می گفت ما آنقدر تکنولوژی نداریم که صنعت نفت را اداره کنیم و باید به افزایش سود ایران تا پنجاه درصد رضایت

بهترین سیاست صداقت است
●سروانتس

بدهیم. این حرفها باعث شد به او لقب خائنی بدهند که با ملی شدن نفت مخالف است و فدائیان اسلام تصمیم


رزم آرا در پزشکی قانونی

گرفتند او را ترور انقلابی کنند.

روز شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ سپهبد حاج علی رزم آرا در مسجد شاه تهران ترور شد. کسی که به او شلیک کرد، خلیل طهماسبی نام داشت و پاسبان‌ها او را دستگیر کردند. خلیل طهماسبی خودش را "عبدالله موحد رستگاری" معرفی کرد.

اسدالله علم که آن روز رزم آرا را تشویق کرده بود به مسجد شاه برود، وقتی که خبر ترور را شنید، پیش شاه رفت و گفت: "کلکش کنده شد!" این اسدالله علم همانی هست که وقتی که نخست وزیر شد، مردم شعار می‌دادند: "آقای علم نوکت قلم" زیرا اسدا... علم دماغی به غایت دراز و تیز داشت.

تهدید

حسنین هیکل، روزنامه نگار نامدار مصری می‌نویسد: "بعداً شوهر اشرف پهلوی به من گفت وقتی که خبر ترور رزم آرا را به شاه دادند، گیج شد. او نمی‌توانست باور کند که نخست‌وزیرش بدین طریق از صحنه محو شده باشد". اینجا معلوم نمی‌شود که آن را بپذیریم که علم به شاه گفت کلک رزم آرا کنده شد، یا این را که شاه از ترور رزم آرا شوکه شد. آیا آن را بپذیریم که رزم آرا با تشویق علم به مسجد رفت و کشته شد؟ یا این را بپذیریم که ترور رزم آرا به معنی مخالفت صریح مردم بود با شاه و دولت و مجلس و سیاستهایش... ولی واقعیت این بود که شاه دوست نداشت افرادش ترور شوند زیرا هر ترور به معنی نارضایتی مردم و ضعف حکومت بود. از سویی از رزم آرا بیمناک بود. در حد بسیار کوچکتر مثل امیر کبیر که ناصرالدین شاه از او می‌ترسید، و به او نیاز داشت.

روزنامه‌های آن روز را هم که بخوانیم، می‌بینیم مردم و روشنفکران به رزم آرا گرایشی نداشتند. فردای ترور رزم آرا، روزنامه **نبرد ملت** ارگان فدائیان اسلام، نوشت: "رزم آرا به جهنم رفت و سایر خائنین به دنبال او رهسپار می‌شوند." قیمت روزنامه دو ریال بود اما تا ساعت ۹ صبح به دو تومان رسید سه بار هم تجدید چاپ شد. شنبه صبح روزنامه اصناف عکس (شهید) نواب صفوی را چاپ کرد که دستش را روی سر سید حسین امامی و خلیل طهماسبی گذاشته بود. زیر عکس نوشتند: "این دو مرد حق تربیت شده این مرد حق اند." و اعلامیه نواب صفوی را با این تیتر چاپ کردند "اعلام ما به دشمنان اسلام و غاصبین حکومت اسلامی ایران، شاه و دولت" زیرش هم نوشته بودند "حضرت استاد خلیل طهماسبی معروف به عبدا... موحد رستگار، طبق فرمان خدا رزم آرا را از میان برداشت. چنانچه دربار در عرض یک هفته از این سرباز برومند اسلام، حضرت خلیل طهماسبی عذرخواهی نکرده و آزاد ننماید، دربار را کن فیکون خواهیم کرد."

مجلس شورای ملی در ۱۶ مرداد ۱۳۳۱ به درخواست شمس قنات آبادی (از یاران آیت‌الله کاشانی) در ماده واحده‌ای به قید ۳ فوریت چنین تصویب کرد: "چون خیانت حاج‌علی رزم آرا بر ملت ایران ثابت گردیده هر گاه قاتل او استاد خلیل طهماسبی باشد به موجب این قانون مورد عفو قرار می‌گیرد و آزاد می‌شود." مظفر بقایی که در مجلس شورای ملی رهبر حزب زحمتکشان بود در این باره چنین گفت: "چون سپهبد علی رزم آرا در دوران ریاست ستاد ارتش و ریاست دولت تمام توانایی و قدرت ناشی از مقامات فوق را علیه مشروطیت و نابود کردن مبانی حکومت ملی و آزادی ایران که محصول قربانی‌ها و مجاهدات مردم این کشور است، به کار برده به طوری که قطع نظر از سوء استفاده از مقام دولتی خود عملاً مقدم علیه حکومت ملی و آزادی ایران قرار گرفت تا آن جا که از هیچ قانون شکنی من جمله مداخله و ارعاب و تخویف دستگاه قضایی و قوه مقننه دریغ نکرد و بالنتیجه آثار حکومت ملی و آزادی و مصونیت قانونی افراد بر اثر تجاوزات و قلدری این شخص به کلی نابود شد بنابر این امضا کنندگان زیر آقای استاد خلیل طهماسبی را تجسّم اراده ملی و عمل او را اجرای قضاوت افکار عمومی دانسته رجاء واثق داریم که به احترام افکار عمومی و حکومت مشروطه ایران از طرف دادگاه رأیی بر خلاف عدل و وجدان صادر نخواهد گردید چه در این مورد ملت ایران است که مشمول رأی قضات آن دادگاه قرار خواهد گرفت."

خلیل طهماسبی پس از تصویب این قانون و امضای شاه آزاد شد. او را یکبار دیگر پس از کودتای ۲۸ مرداد بازداشت کردند. در بازجویی‌هایی که از او شد، ترور رزم آرا را انکار کرد. خلیل طهماسبی در سال ۱۳۳۴ بعد از ترور ناموفق حسین علاء، همراه با نواب صفوی و مظفر ذوالقدر و محمد واحدی اعدام شدند.

کدام گلوله رزم آرا را کشت؟

پس از ترور رزم آرا، آیت‌الله کاشانی گفت: "این عمل به نفع ملت ایران بود و این گلوله و ضربه عالی‌ترین و مفیدترین ضربه‌ای بود که به پیکر استعمار و دشمنان ملت ایران وارد آمد. قاتل رزم آرا باید آزاد شود زیرا این اقدام او در راه خدمت به ملت ایران و برادران مسلمانش بوده." سید محمد واحدی که از اعضای فدائیان اسلام بود، در خاطراتش نوشته حاج مهدی عراقی و رهبران جبهه ملی برای جلوگیری از اقدامات رزم آرا از فدائیان اسلام خواستند رزم آرا از سر راه نهضت ملی برداشته شود. در جلسه‌ای با


سیدحسن امامی ترور کننده هژیر

حضور نواب صفوی، بقایی، فاطمی، نریمان، آزاد، حائری‌زاده، سنجابی، شایگان، حسین و دکتر فاطمی تشکیل شد، درباره ترور رزم آرا تصمیماتی گرفتند. دکتر فاطمی در اول جلسه گفت: "من اصالتاً از طرف خودم هستم و وکالتاً از طرف مصدق چون کسالت داشتند و نشد بیایند. ایشان گفته‌اند هر تصمیمی که در این جلسه گرفته شود برای خود من هم لازم‌الاجراست." دکتر مصدق هم در خاطرات خود نوشته: قاتل رزم آرا هر که بود، رفع کدورت از ذهن اعلی‌حضرت کرد." اما خلیل طهماسبی در متون بازجویی خود اعلام می‌دارد که در آن جلسه حائری‌زاده از طرف دکتر مصدق حضور یافته بود.

مرحوم نواب صفوی در دو جلسه طولانی اعلام کرد اگر جبهه ملی با این ترور به قدرت می‌رسد و اگر قول می‌دهد احکام اسلامی را اجرا کند، پیشنهاد اعدام انقلابی رزم آرا را می‌پذیرم. جبهه ملی هم تعهد کرد که اگر موفق شدند، خواسته‌های فداییان اسلام را عملی کند. نواب صفوی با آیت ا... کاشانی هم مذاکره کرد. آیت ا... کاشانی گفت "بگذار مرحله اول رزم آرا برود، بقیه کارها درست می‌شود."

این ترور ابهام‌هایی دارد. به جمله دکتر مصدق دقت کنید: "قاتل رزم آرا هر که بود..." در مجلس هم گفته شده بود "اگر رزم آرا به دست طهماسبی کشته شده باشد..." پس معلوم می‌شود شک داشتند که چه کسی رزم آرا را کشت. گفته می‌شد در آن روز طهماسبی قصد داشت رزم آرا را ترور کند اما یک نفر دیگر هم چنین قصدی داشت. می‌گویند شلیک‌های رزم آرا به هدف نخورد و گلوله دیگری که کالیبر قوی‌تری داشت و مخصوص کُلت‌های ارتشی بود، رزم آرا را کشت. می‌گویند ضارب اصلی یک گروهبان ارتش بود به نام **مصطفی پازوکی** که از محافظان رزم آرا بود. او به دستور اسدا... علم به سوی رزم آرا شلیک کرد. از سویی "**محمدمهدی عبدخدایی**" که در سال ۱۳۳۱ دکتر فاطمی را ترور کرد، ترور رزم آرا را کار گروه خودش دانست و گفت ماجرای ترور رزم آرا از سوی دربار از افسانه‌سرایی‌های جبهه ملی است. در کتاب اسرار قتل رزم آرا نوشته محمد ترکمان، پرونده این ترور بررسی شده و تناقضاتی بیرون کشیده.

باری... فردای قتل رزم آرا، در ۱۷ اسفند ۱۳۲۹ کمیسیون نفت در مجلس پیشنهاد ملی کردن صنعت نفت را پذیرفت و قانون ملی شدن صنایع نفت در ۲۷ اسفند در مجلس شورای ملی و در ۲۹ اسفند در مجلس سنا تصویب شد.

ادامه دارد

نویسنده: مصطفی گلیاری قسمت اول

قصه

کوهسار و زرین گیسوی پیمان شکن

از روزی که قصه‌ای قدیمی نوشتم و در همین صفحه به شما تقدیم کردم، بسی از یاران گفتند مرسی و گفتند باز هم از این دست افسانه‌ها بنویسم. من خودم نیز از افسانه خوشم می‌آید. افسانه‌ها در قصه‌نویسیِ معاصر اثر زیادی گذاشته. مارکز و پازولینی که از قدر قدرت‌های قصه هستند، گفته‌اند از قصه‌های هزار و یکشب و افسانه‌های سرزمین خودشان الهام‌های زیادی گرفته‌اند. حالا که اینطور است، به خواسته خوانندگان عزیز مجله گرایش پیدا می‌کنم و قصه قدیمی قشنگی که آن را بازنویسی کرده‌ام و دستی در آن برده‌ام، به شما تقدیم می‌کنم.

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیشکی نبود. در سرزمینی به اسم جابُلقا پادشاهی بود که از این‌ور تا چشم کار می‌کرد و از آن‌ور تا چشم قدرت دیدن داشت، مِلک او بود و به آدم و حیوان فرمان می‌راند. این پادشاه دختری داشت که عزیزترین بچه‌اش بود و اسمش زرین گیسوی پیمان‌شکن بود.

این زرین گیسوی پیمان شکن از نوزادی کلی کنیز و غلام داشت. وقتی که پنج ساله شد، اگر از کار یا رفتار یکی از کنیزها و غلام‌هایش یک ذره ناراحت می‌شد، به جلادهایش دستور می‌داد گوش یا انگشت یا زبان او را بِبُرّند. بین غلام‌هایش پسرکی بود که سه سال از زرین گیسوی پیمان‌شکن بزرگتر بود. اسمش **کوهسار** بود. پسری هوشیار و گوش به فرمان بود. هر وقت زرین گیسو می‌خواست فرمانی بدهد، قبل از اینکه دهانش را باز کند، کوهسار آن را انجام می‌داد به همین دلیل کوهسار تنها کسی بود که سه سال می‌گذشت و هنوز غلام مخصوص زرین گیسو بود.

روزی که زرین گیسو نُه ساله شد، به دستور پدرش هیچکس چه کنیز چه غلام حق نداشت زرین گیسو را نگاه کند. همه باید سرشان را پایین می‌انداختند و چشم خود را می‌بستند. زرین گیسو از این فرمان خوشحال بود زیرا معتقد بود دختر شاهنشاه مقدس‌ترین موجود جابلقاست و اگر کسی به او نگاه کند، گناهکار است و باید چشمهایش را در آورد. کوهسار از این قانون اطاعت می‌کرد و برای اینکه بتواند دستورهای زرین گیسو را به خوبی انجام بدهد، شبها در تاریکی با چشم بسته تمرین می‌کرد. و او تنها غلامی بود که می‌توانست با زرین گیسو بازی کند. روزی زرین گیسو داشت پروانه شکار می‌کرد. یک شاپرک درشتی بود که نمی‌توانست آن را بگیرد. به کوهسار گفت این را برایم بگیر! کوهسار دید با چشم بسته سخت است و شاید شاپرک فرار کند ناچار یواشکی پلکش را باز کرد و دستش را آرام آرام برد طرف شاپرک و با دو انگشتش بالهای او را گرفت. زرین گیسو با خوشحالی پرسید: "گرفتی؟" کوهسار سرش را برگرداند و گفت: "گرفتم..." و چشمش به جمال او افتاد و بی‌اختیار گفت: "ای نازنین! من عاشق تو هستم. کاش وقتی که بزرگ شدیم، با هم عروسی کنیم." زرین گیسو گفت: "تو خجالت نمی‌کشی که به دختر پادشاه جابلقا از این حرفها می‌زنی؟ ای پسرک بی‌سر و پا سزای این کارت را خواهی دید. به پدرم خواهم گفت تو را مثل سگ از این بارگاه بیرون کند روز بعد کوهسار را با خِفّت و خواری از قصر بیرون کردند.

کوهسار رفت و دیگر کسی از او خبردار نشد. زرین گیسو هم هرگز هیچ یادی از او نکرد و مثل سابق زندگی می‌کرد با این فرق که دستور داد تمام غلامان و کنیزانش را کور کنند تا این هوس به سرشان نیفتد که به شاهزاده خانم نگاه کنند. یک فرق دیگر هم کرده بود: هر وقت خواب می‌دید، در باغ بود و با کوهسار بازی می‌کرد.

چند سال گذشت. زرین گیسو بسی زیبا شد. از کشورهای اطراف چند شاهزاده به خواستگاری او آمدند. زرین گیسو همه را رانده، رد کرد و گفت: "کسی لیاقت مرا ندارد و اگر از این به بعد خواستگاری جرأت کند و خواهان من شود، دستور می‌دهم گردنش را بزنند." خواستگارها که این را شنیدند، رفتند و پشت سرشان را نگاه نکردند. در راه هم به هر کس رسیدند که داشت به خواستگاری شاهزاده خانم می‌رفت، گفتند نرو که اگر بروی، باید بی‌سر برگردی.

دور و برِ شاهزاده خانم حسابی خلوت شد. مجبور بود خودش تنهایی در باغ بگردد و چند تا کنیز و غلام کور هم اطرافش باشند. فقط هم خواب کوهسار را می‌دید ولی در خوابهایش خودش به سن امروزش بود اما کوهسار هنوز یک پسر دوازده سیزده ساله بود. در خواب با هم بازی می‌کردند و آخر بازی کوهسار می‌گفت مبتلایت هستم کاش با هم عروسی کنیم. شاهدخت عصبانی می‌شد و دستور می‌داد کوهسار را بیرون بیندازند. شما به این می‌گویید زندگی؟ نه! این زندگی خوبی نیست و باید اتفاقی بیفتد و کمی هیجان وارد خون زرین گیسوی پیمان شکن شود.

روزی از روزها مدتی در باغ گردش کرد بعد خسته شد و زیر سایه درخت بید مجنونِ خیلی سرسبز و قشنگی خوابش برد. یک‌هو با صدایی بیدار شد و شنید کسی دارد می‌گوید: "خواهر، این دخترِ بیچاره را می‌شناسی؟ او زرین گیسوی پیمان‌شکن است که دختر پادشاه جابُلقاست و با اینکه هر چه بخواهد، به او می‌دهند، تک و تنهاست و از زندگی لذت نمی‌برد." زرین گیسو یواشکی از گوشه چشم نگاه کرد و دید دو تا کفتر کاکل به سر روی شاخه بید نشسته‌اند و درباره او حرف می‌زنند. خودش را به خواب زد و گوش شد.

آن کفترِ دیگر گفت: "برادر جان داستانش را از مردم جابلقا شَنیده‌ام. می‌گویند این بیچاره با این همه ثروت و قدرت نمی‌تواند برای خودش کمی شادی بخرد. می‌گویند درد این دختر درمان ندارد." کبوتر اولی گفت: "کی می‌گوید درمان ندارد؟ خدا برای هر دردی درمانی دارد. من درمان دردِ این دختر را بلدم اما دیرمان شده و باید برویم."... همینکه خواستند بروند، زرین گیسو چشم باز کرد و گفت: "شما را قسم می‌دهم که نروید! هر چه که گفتید، درست بود و این اولین بار است که کسی جرأت می‌کند دردم را به رخم بکشد. جانِ هر کس که دوست دارید، درمانم را به من بگویید." کبوتر اولی گفت: "بیدار بودی؟ کار خیلی بدی است که آدم خودش را به خواب بزند و به حرفهای مردم گوش کند ولی دلم برایت سوخت و درمانت را می‌گویم به شرطی که عوضش خواب خودت را به من بدهی." زرین گیسو گفت: "چی؟ خوابم را؟ من فکر می‌کردم عوضش چند کیسه طلا می‌خواهی. آخر خواب من به چه دردت می‌خورد؟" کفتر دومی گفت: "شاهزاده خانم خوب است بدانی که این برادر من داناترین حکیم جابلقاست و هر چه که می‌گوید، عین حقیقت است." کبوتر اولی هم گفت: "خواب تو به درد من نمی‌خورد ولی با آن می‌توانم درمانت کنم اما حالا کار داریم و باید برویم. فکرهایت را بکن، اگر خواستی، خوابت را بده تا درمان شوی." شاهزاده خانم گفت: "نه نروید! باشد خوابم را می‌دهم." کبوتر گفت: "این طور نمی‌شود باید بگویی من که شاهزاده خانم جابلقا هستم، با میل خودم خوابم را به تو می‌دهم." زرین گیسو برای اولین بار در عمرش گفت چشم و آن جمله را گفت. یک هو کفتر دومی به برادرش گفت: "برویم... آدمهای شاهزاده خانم آمدند." و هر دو پر کشیدند و رفتند. زرین گیسو یادش آمد دختر پادشاه است و از اینکه آن دو کبوتر جرأت کرده بودند با او حرف بزنند، عصبانی شد و داد کشید: "آهای نگهبانها! زود این دو کبوتر را بگیرید و برای ناهارم کباب کنید!" اما کبوترها رفته بودند و کار از کار گذشته بود.

آن روز شاهدخت از همیشه بداخلاق‌تر شده بود و سر هر چیزی بهانه‌ای می‌گرفت و کنیزها و غلامهایش را با تازیانه می‌بست. شب هم شام خیلی کمی خورد و رفت بخوابد. یک ساعت گذشت و خوابش نبرد. یک ساعت شد دو ساعت و سه ساعت و... خروس‌ها قوقولی

قوقو کردند و او هنوز بیدار بود. دو سه روز گذشت اما خواب به چشمش نیامد. مثل دیوانه‌ها در و تخته به هم می‌کوفت و داد و قال می‌کرد. چشمهایش شده بود جام خون. پلکش ورم کرده و کبود شده بود. هر وقت خودش را در آینه می‌دید، آن را می‌شکست و خلاصه تمام وجودش به چنگ و دندانِ خشم تبدیل شده بود. تمام حکیم‌های شهر آمدند و نتوانستند او را معاینه کنند. به دستور شاهدخت هیچ حکیمی حق نداشت برای معاینه به او دست بزند زیرا واقعاً معتقد بود دختری مقدس است و نگاهِ دیگران روحش را آزرده می‌کند.

یک هفته گذشت و خواب نیامد. خون چند حکیم هم ریخته شد چون اصرار داشتند نبض او را بگیرند و روی زبانش را ببینند. خلاصه جانم واسه شما بگه، حکیمهای جابلقا و کشورهای اطراف دیگر جرأت نکردند به عیادت او بروند. حال زرین گیسو هم روز به روز و شب به شب بدتر شد. نیمه شبِ هشتم، حکیمی غریب به دروازه جابلقا رسید و خواست وارد شود. دروازه‌بان‌ها از او اسم شب پرسیدند. گفت "غریبم و برای جمع آوری گیاهان دارویی دور دنیا راه افتاده‌ام." وقتی که نگهبان‌ها فهمیدند او حکیمی جهانگرد است، زود راهش دادند و او را تا صبح نگه داشتند بعد به پادشاه خبر دادند که دست روزگار چنین حکیمی به جابلقا فرستاده. پادشاه فرمود حکیم را آوردند. کمی به او که بسی لاغر بود، نگاه کرد و پرسید: "اگر حکیم هستی چرا اینقدر لاغری؟" حکیم گفت: "سلامتی در لاغری است نه در فربهی." شاه چیزی نگفت و درد دخترش را به او گفت. حکیم کمی فکر کرد و گفت باید بیمار را ببینم و معاینه کنم تا بتوانم برایش نسخه بپیچم. پادشاه گفت: "این دختر من اخلاقش طوری است که اجازه نمی‌دهد کسی او را ببیند یا لمسش کند." حکیم گفت: پس فایده‌ای ندارد و دنبال کار خودم می‌روم. بیماری که از پزشک گریزان باشد، عاقبت خوبی ندارد. پادشاه گفت: "صبر کن!" بعد رفت و مدتی با دخترش حرف زد و او را راضی کرد بگذارد این حکیم معاینه‌اش کند. زرین گیسوی پیمان شکن گفت: "به شرطی که اگر خوب نشدم، جلادم او را تکه تکه کند." حکیم شرط را قبول کرد و به اتاق زرین گیسو رفت. نبض او را گرفت، زیر زبان و چشمهایش را خوب دید زد. چند سؤال هم از او کرد و وقتی که فهمید کبوتری خواب او را گرفته و رفته، جریان را فهمید و به پادشاه گفت: یک قصه گوی خوب پیدا کن تا برای شاهزاده خانم افسانه محبت را تعریف کند. وقتی که دخترت آخرین کلمه افسانه محبت را بشنود، به خواب خواهد رفت. شاه گفت پس فعلاً مهمان ما باش تا ببینیم نسخه‌ای که نوشته‌ای جان دختر مرا نجات خواهد داد یا جان خودت را خواهد گرفت. جارچی‌ها از کوه تا کوه جار زدند: "این فرمان قبله عالمتابِ جابلقا و هفتاد و دو کشور است... هر افسانه پردازی که افسانه محبت را بلد است، بیاید و برای دختر پادشاه تعریف کند و هم وزن خودش طلا بگیرد برود پی کارش." ... از همه جا قصه گوهایی که در جیبهای خود سرب ریخته بودند، آمدند و پشت پرده‌ای نشستند و چیزهایی به اسم افسانه محبت سرِ هم بافتند. آخرش هم همه آنها با آنچه که بافته بودند، به دار آویخته شدند و برای دیگران عبرت شد که اگر کاری را بلد نیستند، نگویند بلدند. اگر هم قرار است به دار بروند، سرب در جیب نریزند.

دو سه روز بعد حکیم جهانگرد پیش شاه رفت و گفت: "این چه کشوری است که یک افسانه پرداز درست حسابی ندارد. بروید به فلان کوهستان که مرز جابلقا و جابُلساست، آن طرف مرز جوان چوپانی هست که این افسانه را بلد است." شاه گفت: "همین حالا چند نفر را می‌فرستم بروند او را بیاورند." حکیم گفت: "اینطوری نمی‌شود! او به شرطی می‌آید که خودت بروی و از او خواهش کنی چون او تنها کسی است که چیزی بلد است که دیگران بلد نیستند پس باید نازش را کشید." شاه گفت اشکالی ندارد. خودم می‌روم. شاه یک دست لباس عادی پوشید و سوار اسبش شد و رفت و رفت و رفت تا به کوهی رسید که مرز دو کشور جابلقا و جابلسا بود. از مرز گذشت و از کشور خودش که در مغرب بود به کشور جابلسا وارد شد که در مشرق بود. بعد دنبال بوی گوسفندها را گرفت و باز هم رفت تا صدای هیهای چوپان شنید و فهمید درست آمده. جوانی چوپان دید که داشت ریش خودش را شانه می‌کرد و بر عکس چوپان‌های دیگر، دست و روی و لباسش تمیز و خوشبو بود. با تربیت هم بود چون به مهمانش احترام گذاشت و یک کاسه شیر بز و عسل تعارف کرد. شاه آن را خورد و گفت به به چه دوغ شیرین و خوشمزه‌ای بود! بعد داستان دخترش را تعریف کرد و گفت "هر چه طلا بخواهی، تقدیمت می‌کنم به شرطی که بیایی و برای دخترم افسانه محبت بگویی. الان چند روز است که هیچ نخوابیده و اعصابش دارد دیوانه‌اش می‌کند." چوپان گفت: "گفته باشم که اگر حرف طلا را وسط بکشی، نمی‌آیم. افسانه محبت را فقط به خاطر محبت تعریف می‌کنند." شاه گفت "آفرین!" ولی در دلش گفت "بگذار خرم از پل بگذرد چنان حالی از این چوپان بگیرم که در داستان هفته بنویسند!" شاه و چوپان همسفر شدند و رفتند و رفتند و به قصر رسیدند. شاه به چوپان گفت: "برو پشت پرده برای شاهدخت افسانه را تعریف کن." چوپان گفت: "اینطوری نمی‌شود! باید تمام قصر را خالی کنید و من داخل اتاق شاهدخت شوم و قصه گویی را شروع کنم." شاه دید چاره‌ای ندارد. دستور داد همه از قصر بیرون رفتند. چوپان هم وارد اتاق زرین گیسو شد و سلام کرد و گفت: "ای شاهدختی که کبوتری خوابت را گرفته و برده. می‌خواهم افسانه محبت تعریف کنم. حالش را داری گوش کنی؟" شاهزاده اشاره کرد که بگو. چوپان گفت: "افسانه محبت از قصه خودت شروع می‌شود. چند سال پیش شاهزاده خانمی متعصب و مغرور و خودشیفته بودی. درست مثل حالا اما خوشحال بودی چون یک همبازی به اسم کوهسار داشتی، شبها هم می‌توانستی بخوابی. بعد از اینکه کوهسارِ بی گناه را بیرون کردی، باز هم حالت خوب بود چون هر شب خواب او را می‌دیدی و با هم بازی می‌کردید اما حالا نه خوابی هست و نه خواب دیدنی." شاهدخت گفت:

"این حرفها بیخود است چون خودم از همه چیز خبر دارم." چوپان گفت: "اینکه می‌گویی از همه چیز خبر داری، غلط است چون نمی‌دانی وقتی که کوهسار را بیرون کردی، سر نوشت او چه شد. گوش کن تا برایت تعریف کنم. پس از اینکه اخراجش کردی، رفت و از بیابان‌ها و دشتها و کوهها گذشت و به خانه پدرش رفت و با خواهر و پدرش زندگی کرد. آنها چوپان بودند و از آن به بعد سرپرستی گله را کوهسار به گردن گرفت و با خواهرش لاله، گله را بالای کوه می‌برد. روزی که زمستان تمام شد و گله را از کوه پایین آوردند، دیدند پدرشان مرده. رفتند سر خاکش و گریه کردند بعد گفتند خدایا به رضای تو راضی هستیم.

چند روز بعد خواهرش آمد و گفت: "یکی از بزها گم شده." کوهسار گفت: "می‌روم دنبالش." و با سگش رفت و خیلی که گشتند، بز را پیدا کردند که کنار چشمه‌ای از ترس به خودش می‌لرزید. کوهسار بز را ناز کرد و گفت "دیگر نترس. پیدایت کردم." بعد بز را به سگش سپرد و گفت "این بز را به آغل ببر. من اینجا کاری دارم که نمی‌دانم چیست فقط به دلم افتاده که کنار این چشمه بمانم." بعد از رفتن سگ و بز، کوهسار دید هفت تا اسب سفید آمدند. خودش را قایم کرد و دید اسب‌ها آب تنی کردند. کارشان که تمام شد، یکی از اسب‌ها با زبان آدمیزاد گفت: "شما بروید پیش دختر عموها. من از این زندگی خسته شده‌ام و می‌خواهم بروم به شهری دیگر." اسب‌ها او را دلداری دادند و گفتند دنیا اینطوری نمی‌ماند و قانعش کردند و با هم رفتند. کوهسار هم دنبالشان رفت و دید آنها از کوه گذشتند و به جنگلی رسیدند که هیچ پرنده و چرنده و خزنده‌ای نداشت. وسط جنگل هفت قصر خیلی قشنگ بود. هر اسبی وارد یکی از قصرها شد. کوهسار همانجا منتظر ماند تا ببیند آخرش چه می‌شود. وقتی که هوا داشت غروب می‌کرد، شش تا کبوتر سفید آمدند. هر کبوتری وارد یکی از قصرها شد. کوهسار از دریچه‌ها نگاه کرد و دید در هر قصر دختری مثل ماه و پسری مثل آفتاب نشسته‌اند و دارند گل می‌گویند و گل می‌شنوند اما در قصر هفتم جوانی که مثل آنهای دیگر رشید و زیبا بود، تک و تنها سر بر زانوی غم گذاشته بود و هق هق گریه می‌کرد. کوهسار دلش به حال او سوخت و داخل شد و گفت:

"ای جوان گریه نکن که دلم را کباب کردی." آن جوان سرش را بلند کرد و گفت: "تو دیگر کی هستی و چطور توانستی اینجا بیایی؟" کوهسار گفت: "من کوهسار هستم و دلی دارم که از فراق پاره پاره است. صدای ناله تو را شنیدم، آمدم ببینم اگر می‌توانم کمکت کنم." جوان گفت: "دستت درد نکند. حالم خیلی خراب است. اگر حوصله داری، قصه‌ام را بگویم و کمی سبک شوم." کوهسار گفت: "بگو که سراپا گوشم."

قصه که به اینجا رسید، چوپان ساکت شد. زرین گیسو گفت ادامه بده. چوپان گفت: "برای امروز بس است. بقیه‌اش را فردا می‌گویم."

ادامه دارد

سر در گریبان فرو بر، از دل خویش بپرس آنچه را که می‌داند ● شکسپیر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

هوای وصل تو

ای در هوای وصل تو گسترده جانها، بالها
تو در دل ما بوده‌ای، در جستجو ما سالها
ای ساکنان کوی تو، مست از شراب بی‌خودی
وی عاشقان روی تو، فارغ ز قیل و قالها
سرها ز تو پر غلغله، جان‌ها ز تو پر ولوله
تن‌ها ز تو در زلزله، دلها ز تو در حالها
تن می کند از جان طرب، جان دارد از جانان طرب
بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها
کردی تجلی بی‌نقاب، تابان‌تر از صد آفتاب
ما را فکندی در حجاب، از ابر استدلالها
آثار خود کردی عیان، در گلشن حسن بتان
تا سوی حسن بی‌نشان، جانها گشاید بالها
دادی بتان را آب و رنگ، در سینه دل مانند سنگ
در شستشان دام بلا، از زلف و خط و خالها

فیض کاشانی

نمونه شعر نو

تصویر

خانهٔ خالی تنهایی
مثل آینهٔ بی‌تصویر
در شب تنگ شکیبایی
عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شبِ پاییز
دختری
گردن افراشته، با بارش گیسوی بلند
پسری
در نگاهش غم خاموش پدر
و زنی رعنا، اما دور...
در شب تنگ شکیبایی، مردی تنها
مثل آینهٔ بی‌تصویر
خالی خانهٔ تنهایی
سایه‌ای خاموش
در شب آینه می گرید
آه، هرگز صد عکس
پر نخواهد کرد
جای یک زمزمهٔ ساکت پا را بر فرش
این که همراه تو می گرید، آینه‌ست
تو همین چهرهٔ تنهایی

هوشنگ ابتهاج
آذر ۱۳۶۸

آسمانی‌ها

به یاد شهدای هشت سال دفاع مقدس

رود

به اینجا که می‌رسم
بیشتر موج می‌زنی در من
و قلبم تندتر می‌زند
تا به من بفهماند
به تو نزدیکتر شده‌ام
قطعاً در همین اطرافی
که اگر غیر از این بود
سیمهای خاردار
این طور به دامنم چنگ نمی‌زدند
و اروند
در مقابلم دست و پا گم نمی کرد
این رود
سالهایی را که از تو گذشته اند
به خاطر می‌آورد
و مرا برمی گرداند به شبی
که موج بی‌تو به ساحل برگشت
و ردّ پایت
در هیچ نقشه‌ای به ثبت نرسید
حالا من
به شناسایی دریایی آمده‌ام
که هنوز در این رود جریان دارد

سعیده اصلاحی

پاییز

باور کن
پاییز که می آید
همین پیرمردهای تنها
روی نیمکت‌های پارک هم
به اولین عشقشان فکر می کنند
به دختری با موهای طلایی
با گیسوان سیاه
روسری خالدار
یا شاید شالی پشمی
به حرفهایی که باید می گفتند
و نامه‌هایی
که هیچ گاه به مقصد نمی‌رسید

فلورا تاجیکی

قلب

گاه کوه می‌شود و
تکیه گاهم
و گاه
ابری که آبستن بهار است
مانده‌ام که این همه درد را
کجا جای می‌دهد
و دریای مهربانی اش
از کجا آب می‌خورد
نه باور نمی کنم
قلب همهٔ آدمها
به اندازهٔ مشت‌هایشان نیست

حمیدرضا اقبالدوست

چشمانت

چه طوفانی‌ست در خاموشی دریای چشمانت؟
که شهری غرق آشوب است از غوغای چشمانت
نمی‌ترسی ز دامنگیری خونی که می‌ریزد؟
ز چشمان به خاک افتادگان، در پای چشمانت
سیه مستان به خاکسترنشینی، تن نمی‌دادند
اگر پرهیز می‌کردند از مینای چشمانت
نظر بازان چو گیسوی رها در باد، می‌رقصند
به نرم آهنگی ساز فریب آوای چشمانت
خرام عشوه انگیزت، رمیدنهای خوش خیزت
نشان از آهوی وحشی‌ست در صحرای چشمانت
اگر جای عروس ماه، در بزم فلک خالی‌ست
فروغ کهکشان جاری‌ست در شبهای چشمانت
تمام شوره زاران را بهار گلفشان دیدم
چو در چشمم شکوفا شد گل زیبای چشمانت
نگاه جلوه پردازت نگارستان حیرانی‌ست
بهشت شاعران پیداست در دنیای چشمانت
پریزاد خیال انگیز! اشک خامهٔ "شبدیز"
غزلجوش است چون خاموشی گویای چشمانت

حسن اسدی "شبدیز"

به هوایت

از هر چه عطر خاص تری و شنیدنی
ای سیب سرخ وسوسه‌های چشیدنی
من هر چه دارمَ از هوس انتظار توست
حرفی نبوده از تو اگر دَر رسیدنی...
صد بار می‌کشی و مرا زنده می‌کنی
جامی‌ست از ازل به ابد سر کشیدنی
با ماه همقطاری و با رود همسفر
با عشق همنشینی و با سیب چیدنی
این "من" مرا گرفته و از من جدا شده
در من، "من"ی شده به هوایت پریدنی
صبح است و با هوای تو بیدار می‌شوم
ای باغ گل برابر رویت ندیدنی

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

ماه مهر

ماه مهر است، مهربانتر باش
سیب لبنان، گلاب قمصر باش
مثل باران اول پاییز
پیک لبخند و بوسهٔ تر باش
پاک چون صبحگاه کوهستان
دست و رو شسته و معطر باش
مثل تهمینه باش با رستم
مثل مارال در "کلیدر" باش
زندگی، بی‌تو مرگ تدریجی‌ست
عشق را فرصت مکرّر باش

نبی احمدی

تأثیر سند دم مزن به سخن و آنچه گویی جز از صواب مگوی

● ابن یمین

جوانه‌های ادبی

*** آقای رضا شهامتی ـ تهران**

سروده‌اید:
شمع را روشن می‌کنم
و تو یک سال
بزرگتر می‌شوی
شمع را خاموش می‌کنم
و تو
در دل همه جای می‌گیری

همین که می‌خواهید از نثر معمولی فاصله بگیرید، خوب است. مایلم آثار دیگرتان را ببینم.

*** آقای مهدیار عباسی ـ کرج**

زرد با کلماتی چون مرد، سرد و فرد قافیه می‌شود.

*** خانم ترانه حبیبی ـ ساری**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (فاعلن)" است.
ای دل اندر = فاعلاتن
بند زلفش = فاعلاتن
از پریشا = فاعلاتن
نی منال = فاعلات
مرغ زیرک = فاعلاتن
چون به دام اف = فاعلاتن
تد تحمّل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن

*** خانم شهره ضابطی ـ شیراز**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
گلهای داودی را
به نیّت تو
می‌چینم
تا صدای قلب تو را
بشنوم



فردا

از صحرای شب
برمی‌گردم
پردهٔ افق را
کنار می‌زنم
و چراغ صبح را
روشن می‌کنم
می‌دانم
فردا
حال خورشید بهتر است

معصومه احمدی ـ اصفهان



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
ای در دل من میل و تمنا همه تو! وندر سر من مایه سودا، همه تو! هرچند به روزگار در می‌نگرم، امروز همه تویی و فردا همه تو!
کیمیا کاظمی ـ همدان

*خودت باش و به اعتبار هیچ شانه‌ای گریه نکن، آدمی به خودی خود نمی‌افتد، اگر هم بیفتد، از همان سمتی است که تکیه کرده بوده
امینه

*ماییم که از باده بی جام خوشیم/ هر صبح منوریم و هر شام خوشیم/ گویند سرانجام ندارید شما/ماییم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم
سونیا عباسی

*فقط عاشق طرز فکر آدم‌ها نشوید، بعضی‌ها زیبا فکر می‌کنند، زیبا هم حرف می‌زنند، اما زیبا زندگی نمی‌کنند
حسین زراعت نژاد

*آتش اگر می‌دانست عاقبتش خاکستر است، هر گز زبانه نمی‌کشید
مصطفی نیکخواه ـ یزد

*همه انسانهای دروغگو شبیه هم هستند، فقط بعضی‌ها بهتر و باور کردنی‌تر دروغ می‌گویند
بغض

*کاشکی ترانه‌ها نبود، شعرها نبود، غزل نبود، دل‌واسه دلتنگی نبود، کاشکی اگه قراری بود، قرار به جاده‌ها نبود/ کاشکی می‌شد رنگ نگات رنگ دلم، کاشکی شبم ستاره داشت
زهرا مظهری ـ تهران

*چقدر نازیباست که برخی از ما به راحتی به هم دروغ می‌گوییم، اما بزرگترین معیارمان برای دوستی، صداقت است
محمدرضا

*زندگی چون نردبانی آهنیست/ آخر این نردبان افتادنیست/ لاجرم آنکس که بالاتر نشست/ استخوانش سخت‌تر خواهد شکست
بهناز

*آنکه با عالم بالا سر و سودا دارد/ روز گاریست که ماوا به دل ما دارد/ همه عمر دویدیم پی‌اش بی‌حاصل/ غافل از آنکه درون دل ما جا دارد/ کار هر کس نبود مرده دلی زنده کند/ مگر آن که دم جان بخش مسیحا دارد/ عاشقی در طلب مال و منالی نبود/ عشق مجنون تهی دست تماشا دارد
محمدسلمان سیفی

*وجود هیچ کس غم‌ها را از بین نمی‌برد، اما کمک می‌کند با وجود غم‌ها محکم بایستیم، درست مثل چتر، که باران را متوقف نمی‌کند، اما کمک می‌کند آسوده زیر باران قدم بزنیم و از یک تلخی شیرینی بسازیم
شکلات تلخ

*این دل تنگ من از فاصله دلگیر شده، قلب بی‌تاب من از هر نفسی سیر شده، داد پیغام بیایم به سر بالینت، گو که بیهوده مکوشید، دگر دیر شده
فاطمه زارعی ـ سنقر

*"شما" گرچه واژه محترمی است، اما "تو" شدن لیاقت می‌خواهد
خدیجه

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓**خاکستری عزیز،** دل شکسته مهربون، چرا شما دو تا پیداتون نیست؟ نمی‌گید سنگ بی‌چاره دلتنگ میشه؟!

✓**مهدیه جان،** همون شماره‌ای که در صفحه سه مجله با کادر رنگی برای تلگرام چاپ شده خط پیامک به سردبیر هم هست!

خوانندگان تلگرامی شما

ذهن
شما شبیه به کسانی خواهید شد که بیشترین ارتباط را با آنها دارید، پس با افرادی معاشرت کنید که ذهنی آرام و شاد دارند.
مصطفی زمانی ـ رشت

راز
یه ضرب المثل تبتی می‌گه: راز زندگی موفق اینه که نصف بخوریم، دو برابر راه بریم و سه برابر بخندیم و بی‌اندازه عشق بورزیم
سودا میرزایی

سه شاعر بزرگ، سه نگاه متفاوت
موسی خطاب به خداوند در کوه طور: اَرَنی: خود را به من نشان بده! خداوند: لن ترانی: هرگز مرا نخواهی دید!
سعدی: چو رسی به کوه سینا "ارنی" مگو و بگذر/ که نیرزد این تمنا به جواب "لن ترانی"
حافظ: چو رسی به طور سینا "ارنی" بگو و بگذر/ تو صدای دوست بشنو، نه جواب "لن ترانی"
مولانا: ارنی کسی بگوید که تو را ندیده باشد/ تو که با منی همیشه، چه "تری" چه "لن ترانی"
شما کدام نگاه را می‌پسندید؟
سنگ آسمانی

ناب‌هایی از نوع دیگر

سعید اسعدی ـ گوگد: آیینه چون نقش تو بنمود راست، خود شکن آیینه شکستن خطاست

اردلان ـ تهران: تنهایی‌تان را با کسی تقسیم کنید که سالها بعد هم شما را همانگونه که هستید بخواهد، با موی سپید، چروک صورت و لرزش دست

اصغر فراهانی: نینوا نفخی ز اسرافیل بود...

A.H: حرفهایم، دلخوریهایم و تمام اشکهایم بماند برای بعد، تنها به من بگو، با او چگونه می‌گذرد که با من نمی‌گذشت

داور ـ ب: خدایا تو امن‌ترین پناهگام برای تمام ترسهایم هستی، ذکر نامت یاری بخش من در لحظه‌های سخت

عشق پنهان محبوب: صبحی دیگر از راه می‌رسد و خورشید دوباره از پشت کوه بالا می‌کشد تا ما ورقی دیگر از زندگیمان را رنگ کنیم، امیدوارم رنگ ورق‌های زندگی‌ات هر روز رنگین‌تر از روزهای قبل باشد

حجت سهرابی: گویند هر آنکه، هر چه را دارد دوست/ از بعد وفات، هم همان همدم اوست

فرید فروتنی ـ کرمانشاه: اخلاق بد و ناپسند مسری است؛ با متکبر معاشرت کنی، متکبر می‌شوی، همان طور که اگر با یک آبله گرفته هم غذا شوی

اردلان ـ تهران: جهان در وضع بدی است، آدمهای وحشی یکدیگر را می‌خورند و آدمهای متمدن یکدیگر را فریب می‌دهند و این همان است که نامش را گردش جهان گذاشته‌اند

لیلی ـ ایلام: خسته‌ام از این زندان که نامش زندگیست، پس قشنگی‌های دنیا مال کیست؟ باختم در عشق اما باختن تقدیر نیست، ساختم با درد تنهایی مگر تقدیر چیست؟

محقق ـ همدان: تا توانی رفع غم از چهره غمناک کن، در جهان گریاندن آسان است اشکی پاک کن

رسول سالاری پناه ـ ابرکوه: چو کم نور شد چشمی، کشد بار عینک را بینی، باید آموزی ره همسایه داری

شاه غم: باران را چتری بر اشکهایم می‌کنم، تا کسی نداند که قلبم لبریز غم بوده

زهرا برمکی: گر توانستی به کام یک نفر شیرین کنی/ یا توانستی زمین تشنه‌ای را سرخوش از باران کنی/ گر توانستی تو یک مرغ گرفتار از قفس بیرون کنی/ یا توانستی بدون حاجتی هم، ذکر آن یزدان کنی می‌توانی آن زمان فریاد انسان بودنت/ بر سر هر کوی و هر برزن کنی

اقبال قصابی ـ سقز: خطا کردم به حال خود چه بد کردم، خطا کردم که عمر خود به پای تو هدر کردم!

هاتف ساروی: میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

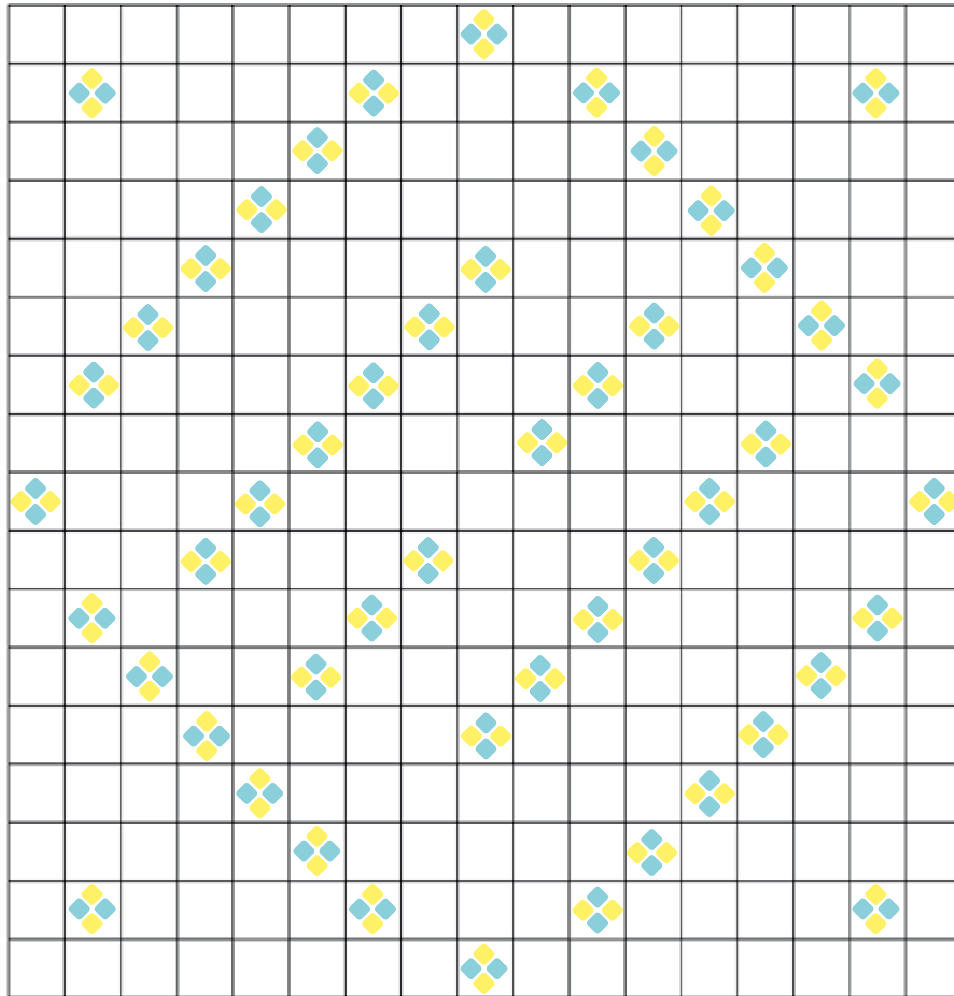
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۰

۱ـ یونس صالحی نهاوندی ـ نهاوند
۲ـ فاطمه سهمانی ـ آبادان
۳ـ مریم کاووسی ـ امیدیه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟



افقی:

۱ـ جنبشی انقلابی در فرانسه قرن هجدهم با هدف جمهوری برابری ـ کاخ دیدنی عهد صفوی در اصفهان ۲ـ خرگوش ـ کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را داشته و با چشم دیده نمی شود ـ دالانه ۳ـ خط نه راست نه شکسته ـ بخشی از هر وزارتخانه ـ فیل ماقبل تاریخ ۴ـ پدر ـ نیروی انتظامی سابق ـ بازرگان ۵ـ چوب اعدام ـ نام عمومی کشورهای اروپایی و گاهی آمریکا ـ حلاج، پنبه زن ـ غذای مریض ۶ـ برهنه ـ از بیماریهای ریه ـ ایستگاه قطار ـ شکل موهوم بچه ترسان ـ عدد ورزشی ۷ـ شیر بیشه ـ لوله تنفسی ـ نوعی شیرینی تر ۸ـ خالص ـ لبن ـ اسم ـ صفحه نقاشی ۹ـ درخت انگور ـ برچسب ـ واگذاشتن ۱۰ـ جای عمیق دریا که آب در آن می چرخد ـ شکلی هندسی ـ حیا ـ در تداول عامه ناگاه ۱۱ـ اسب رام نشدنی ـ از حشرات ـ بلند ۱۲ـ قومی ایرانی ـ عنوانی اشرافی در هند ـ مال، دارایی ـ پول ژاپن ـ خل، کم عقل ۱۳ـ آسانی ـ آلونک، کلبه ـ رخنه ـ مکانی مقدس در مکه مکرمه ۱۴ـ نمناک ـ هر یک از مسابقات جهانی در زمینه علوم ـ کشتی بان، ناخدا ۱۵ـ پارکی جنگلی و دیدنی در گیلان ـ فزون ساز ولتاژ برق ـ مخالف ۱۶ـ عنوان شاهان گذشته روسیه ـ چین و شکن ـ اسب بارکش ۱۷ـ راضی کننده ـ شهری معروف در هلند

عمودی:

۱ـ نام دیگر گیاه علف هزار برگ ـ نوعی جلد کتاب ۲ـ گیاه ماده‌ای برای بیهوشی بود ـ معمول ۳ـ گرمای سخت ـ پرستیدن خدا ـ قریه ۴ـ چرم براق ـ دشنام ـ پوشن ـ رزق ۵ـ تکنیکی برق عکاسی ـ پرچم گل ـ بازنده شطرنج ۶ـ تیر پیکان دار ـ بدی ـ میوه‌ای مقوی ـ پیچ پیچ کردن ـ از چاشنی های غذا ۷ـ قطعه موسیقی ـ جاده ـ نمایشنامه‌ای معروف از شکسپیر ۸ـ میراث مادری ـ سرپرستار ـ باجناق ۹ـ توان ـ کار کرد، نتیجه کار ـ سال گذشته ۱۰ ـ آبادانی ـ دوست ـ کشوری در آمریکای جنوبی ۱۱ـ استارت مکانیکی ـ جانوری موذی ـ شالوده ۱۲ـ یک ورق کاغذ ـ سرگرد قدیم ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ محبت ـ تصدیق انگلیسی ۱۳ـ روز ـ سازی بادی ـ سیاره سرخ ـ حیران ۱۴ـ مجرای آب زیرزمینی ـ جمع والی ـ اشاره به دور ـ گذرگاه ۱۵ـ کربن خالص ـ شهر شهریار ـ از توابع خرم آباد ۱۶ـ هستی ـ اثر چربی ـ درختی بی میوه ۱۷ـ ورزشی گروهی در آب ـ عنوانی برای شاهزادگان

حل جدولهای شماره ۳۷۱۰





خسروی بزرگ تر بندگی بیشتر خدا را می خواهد
• حکیم فردوسی خردمند

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

مدیون / عطسه — از غلات / سمبلیک — جنگ دینی / واحد تنیس — هم ردیف — پهلوان / سستی — توده غله / اشاره به دور — شهری در مراکش / یاری دهنده

تب نوبه / چین و شکن

غصه / معلومات — مرکز تایوان / موجودی افسانه ای — ستون دین / خون

عایدی / وزغ — وسایل زندگی / دارا بودن

مار گزیده / نوعی سس سفید — مدروز / روز به دنیا آمدن — پروردگار / برهنه

بز کوهی / ساز شاکی — واحد سطح / حرف ندا — بالگرد

هرگز نه / تکرار حرف یازدهم — جنایتکار / بخیه — میل به غذا / فوری

نمایش خنده دار / بدن — نشانه / کنایه از آماده شدن — نمک به زبان هندی / امتلا

تمرین جنگی / قدیمی — ریگ / جوانمرد — از توابع فردوس / حرف دهان کجی

مشورتی / از گروههای خونی — شهر نیروگاهی مازندران / آب دیده

برابر — مادر بختیاری / سیاره مشتری — پدر رستم / گل نومیدی — اسب باری / حلقوم — دادن بدون عوض

فرومایه / واحد طول — کلاه تمام لبه / رودی در اروپا

عمو / شناسه — عزیز عرب / ولیکن — مجرب / ماه خارج

دیکتاتور شوروی سابق / سرشوی گیاهی — از سبزی های غده ای

تنگی نفس / جای گل — جایز / سازمان فضایی معروف

پایین / دیرک خیمه

راز / همراه — شالوده / مصالح ارزشی — مادر ترک

ستاره فرنگی / فزونی

ارجمند / توانا

قوت لایموت

جدول سودوکو ۳۷۱۹

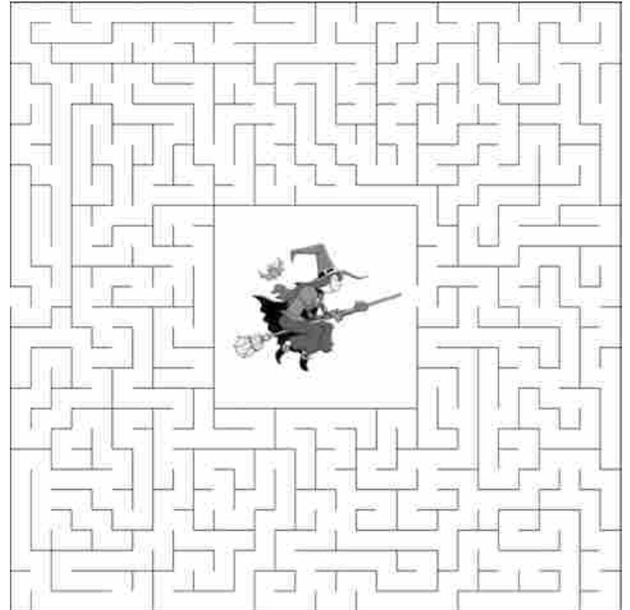
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶	۴			۷		۳	۵	
					۴			۷
		۹					۷	
					۱			
۷	۱		۸				۹	۶
۵					۸			
			۴	۲				۳
	۸	۳				۷	۴	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





مارپیچ جادوگر

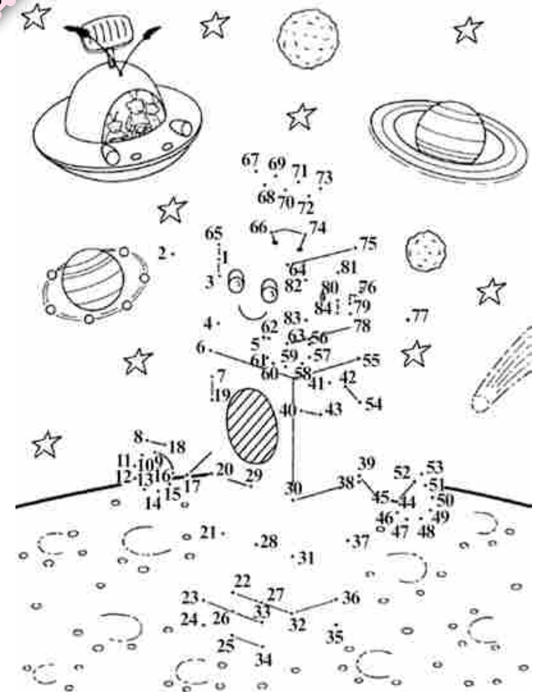
این جادوگر پرنده در یک مارپیچ تو در تو گیر افتاده و راه خروج را پیدا نمی کند. می خواهیم او را راهنمایی کنید تا از مرکز این مارپیچ به بیرون آن برود. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲



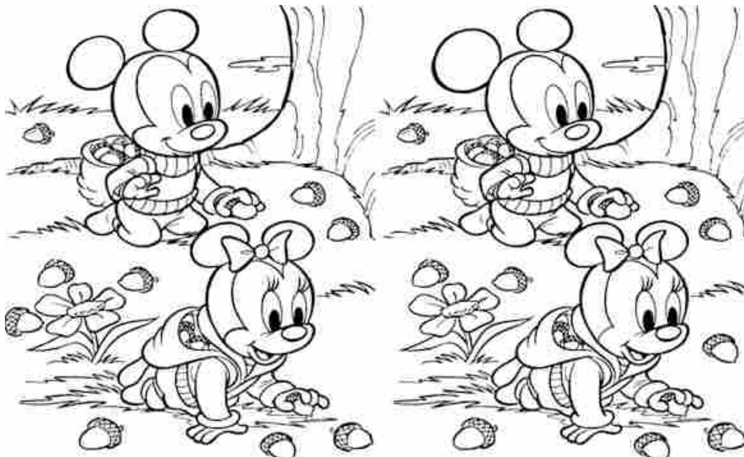
شکلهای پنهان در تصویر طناب بازی

این تصویر طناب بازی و شادی در جنگل است. اما در این تصویر شاد ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک شکل زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر نوه ها

نوه های میکی موس مشغول جمع کردن میوه بلوط هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

خدایا مرا از دوستانم محافظت نما چون دشمنان آنچه هستند را نشان می دهند
● ولتر

یک سرگذشت

صبا ادیب

کاش محبت در خانه ما جایی داشت

باورم نمی‌شد ماریا و برادرش آنقدر پست باشند. من چقدر ساده بودم که حتی جزییات زندگی‌ام را به آنها گفته بودم

-انگار منتظر بود که زنش به رحمت خدا بره و فوری تجدید فراش کنه!

این حرفی بود که فامیل ودوست و آشنا پشت سر پدرم می‌زدند. مادرم جوان بود که عمرش را داد به شما. من آن موقع هفت ساله بودم و هنوز نمی‌دانستم درد بی‌مادری چقدر وحشتناک و طاقت فرساست. همه برایم که تنها دختر و فرزند پدرم بودم، دل می‌سوزاندند و می‌گفتند: "**الهی بمیرم برات که می‌خوای زیر دست زن بابا بزرگ بشی.**" معنی زن بابا را نمی‌دانستم اما کم کم فهمیدم که زن بابا یعنی کم محلی، سیلی و کبودی تمام بدن. هر وقت به پدرم می‌گفتم همسرش مرا کتک زده با او دعوا می‌کرد، اما اندکی قهر و بی‌محلی از طرف زنش که جوان بود وزیبا، کافی بود تا پدرم حرفش را پس بگیرد واز او عذرخواهی کند.

پدرم یک تاجر خوشنام بود. همه می‌گفتند این دختر جوان و زیبا به خاطر ثروت او زنش شده وگرنه کدام دختر جوان و زیبایی حاضر است زن یک مرد زن مرده که دختر بچه‌ای هم دارد بشود؟ به هر حال برای من فرقی نمی‌کرد چون همسر پدرم دشمن خونی‌ام بود و اگر پدرم کوچکترین محبتی به من می‌کرد، عکس العمل نشان می‌داد و من را رقیب خود می‌دانست.

***

-این خرس گنده روزودتر شوهر بده تا از شرش خلاص شیم!

تصور کنید در چنین شرایطی چطور درس خواندم و دیپلم گرفتم. حالا زن پدرم صاحب دو فرزند شده بود و موقعیت خود را مستحکم‌تر می‌دید. بارها به پدرم گفته بود که مرا زودتر به خانه بخت بفرستد و پدر که غلام حلقه به گوش او بود، می‌گفت: "حق با توست اما باید یه خواستگار مناسب بیاد. من که نمی‌تونم از خونه بیرونش کنم." واین خواستگار مناسب از نظر پدرم "جابر" بود که در خانه‌مان را زد. او که دوازده سال از من بزرگتر بود، وضع مالی خوبی داشت و از طریق یکی از بستگانش که همسایه‌مان بود به او معرفی شده بودم.

با این ازدواج مخالف بودم. هیچ حسی به او نداشتم اما نظر پدرم چیز دیگری بود. او می‌گفت: "جابر ثروتمنده و می‌تونه تو رو به آرزوهات برسونه. اون عاشق تو شده و حاضره ثروتش رو به پات بریزه." وقتی خوب فکر کردم دیدم زندگی در کنار جابر از زندگی در کنار زن بابا بهتر است، بنابراین موافقتم را اعلام کردم.

جابر آدم زبان باز و خوش صحبتی بود و چنان از عشق و عاشقی حرف می‌زد که انگار یک جوان بیست و چند ساله است و تا به حال نگاهش به نگاه هیچ دختری گره نخورده است! هر چه بود حرف‌ها و زمزمه‌های عاشقانه‌اش بهتر از نیش و کنایه‌های زن بابا بود. روزها و هفته‌های اول زندگی مشترکمان به خوبی و خوشی گذشت. ماه عسل را در دبی گذراندیم. او قول داد که سالی دوسه بار مرا به اروپا و دبی ببرد. فکر می‌کردم می‌توانم به او دل ببندم اما اشتباه می‌کردم چرا که او خیلی زود چهره واقعی‌اش را به من نشان داد. آنقدر سرد رفتار می‌کرد که انگار نه انگار تا دیروز روزی صدبار قربان صدقه‌ام می‌رفت و در گوشم عاشقانه نجوا می‌کرد. گاهی که دلم می‌گرفت به او می‌گفتم: "چی شده جابر؟ نکنه دلت روزدم؟" واو در جوابم می‌گفت: "نه، اما توقع نداشته باش مثل روزای اول باهات رفتار کنم." "من کمبود محبت داشتم. محروم بودن از مهر مادر و بی‌توجهی پدرم باعث شده بود زود به جابر دل ببندم اما او طوری رفتار می‌کرد که انگار از ازدواج با من پشیمان شده است. وقتی به او اعتراض می‌کردم، می‌گفت: "اگه خیلی ناراحتی می‌تونی به خونه پدرت برگردی!" در حالیکه خوب می‌دانست من دیگر جایی در آن خانه ندارم.

یک روز که خیلی ناراحت بودم یکی از دوستان دوران مدرسه را دیدم و سفره دلم را پیش او باز کردم. "ماریا" کلی سرزنشم کرد که چرا به این ازدواج احمقانه تن داده‌ام و بعد پیشنهاد کرد: "برای اینکه توجه شوهرت رو به خودت جلب کنی تو هم بهش بی‌محلی کن و جوری وانمود کن که سرت جای دیگه‌ای گرمه." به پیشنهاد او عمل کردم اما اوضاع واحوال فرقی نکرد. جابر می‌گفت دوستم دارد اما آنقدر منّت سرم می‌گذاشت که از خودم بدم می‌آمد. او خودش را فرشته نجات من می‌دانست و می‌گفت: "اگه من نبودم بدبخت می‌شدی. تو برای پدرت هیچ ارزشی نداری"!

ماریا می‌گفت: "اگه حس حسادت شوهرت رو تحریک کنی همه این بهونه‌ها رو کنار می‌ذاره و مثل روزای اول برات غزلای عاشقانه می‌خونه!" او می‌گفت بهتر است با پسری دوست شوم. وقتی مخالفت سرسختانه‌ام را دید، با تمسخر گفت: "خاک توی سرت. پس حرف نزن و تحقیر شو!" ماریا از آن روز به بعد هر وقت به من تلفن می‌زد گوشم را از این حرفها پر می‌کرد و بالاخره یک روز گفت: "با برادرم دوست شو! حداقل خیالت راحته که از ت سوءاستفاده نمی‌کنه. حرف زدن با "اردشیر" بهت آرامش میده." باز هم مخالفت کردم اما جابر آنقدر بداخلاقی می‌کرد و من آنقدر به محبت و توجه او نیاز داشتم که علیرغم میل باطنی‌ام با اردشیر طرح دوستی ریختم. اوایل تلفنی حرف می‌زدیم و بعد هفته‌ای یکی دوبار همدیگر را می‌دیدیم. جابر متوجه شده بود رفتارم تغییر کرده اما نمی‌دانست موضوع چیست. اگر چه آشنایی با اردشیر روحیه‌ام را عوض کرده بود، اما مدام عذاب وجدان داشتم. جابر نسبت به من همچنان سرد و بی‌اعتنا بود. ماریا می‌گفت: "خنگ خدا، اون که نمی‌دونه تو با کسی دوستی. باید یه کم شکش رو برانگیخته کنی. مثلاً وقتی خونه‌ست مدام گوشی دستت باشه و یا بی‌اونکه بهش بگی از خونه بیا بیرون و..." در شرایط بدی به سر می‌بردم. از طرفی به اردشیر وابسته شده بودم و از طرفی رفتارهای سرد جابر آزارم می‌داد. ماریا مدام تشویقم می‌کرد تا رابطم را با اردشیر بیشتر کنم و اینگونه به شوهرم بفهمانم که دیگر دلم با او نیست. آنقدر احمق بودم که حدس نزدم تمام اینها یک نقشه شیطانی است؛ یک پازل مرگبار که قطعه اصلی آن خودم هستم.

***

–اردشیر رو می‌شناسی؟

خون جلوی چشمان جابر را گرفته بود. دست و پایم را گم کردم. پیش بینی چنین لحظه‌ای را نکرده بودم. سیلی محکمی توی صورتم زد و گفت: "یادت رفته که از چه جهنمی نجاتت دادم؟ بدبخت، پدرت حتی ماهی یکبار هم احوالت رو نمی‌پرسه اونوقت تو..." پریدم میان حرفش و با گریه گفتم: "من تو رو دوست دارم. این یه نقشه بود که حسادت تو رو تحریک کنم. من هیچ علاقه و رابطه‌ای به اردشیر ندارم فقط می‌خواستم ببینم هنوز دوستم داری یا نه؟" جابر سیلی دیگری به صورتم زد و گفت: "دروغ می گی. تو دستت با اون مردک توی یه کاسه ست و می‌خوایید منو تیغ بزنین. اردشیر تهدیدم کرده اگه سی میلیون بهش ندم همه عکسایی که براش فرستادی رو پخش می کنه..." زبانم بند آمده بود. باورم نمی‌شد ماریا و برادرش آنقدر پست باشند. من چقدر ساده بودم که حتی جزییات زندگی‌ام را به آنها گفته بودم. جابر کلافه و ناراحت غرید: "تو حتی تیکه‌هایی از فیلم عروسی‌مون رو برای اون لعنتی لندهور فرستادی. میگه اگه مبلغی که گفته رو بهش ندم فیلما رو هم پخش می کنه!" نفسم بند آمده بود. پشیمان و سرافکنده گفتم: "تو رو خدا یه کاری بکن. من فیلم رو فقط برای ماریا فرستاده بودم. به پلیس خبر بده. از شون شکایت کنیم..."

سیلی محکم جابر روی صورتم نشست. با غیظ نگاهم کرد و گفت: "توی بوق و کرنا کنم که چه آبرویی ازم بردی؟ بیچاره‌تون می کنم. اول اون عوضی رو می کشم و بعد تو رو. صبر کن فقط!"

آری، اینگونه بود که طبق خواست جابر با اردشیر قرار گذاشتم و او را برای گرفتن مبلغ درخواستی‌اش به ویلای بزرگ و شیک جابر در شمال کشاندم. اردشیر که بوی پول به مشامش خورده بود و می‌دانست جابر برای نریختن آبرویش لااقل در کارش، پول را خواهد داد، به ویلا آمد. جابر ابتدا از در دوستی وارد شد. شاید می‌خواست از زیر زبان اردشیر حرف بکشد و ببیند بین من و او چیزی وجود داشته یا نه؟ او گفت: "من هیچ رابطه‌ای با زنت ندارم. همه اینا نقشه من و ماریا بود برای اینکه از تو اخاذی کنیم. ماریا از درماندگی و سادگی زنت سوءاستفاده کرد..." جابر قانع نشد و ناگهان یقه اردشیر را گرفت و گفت: "حسابت رو می‌رسم تا هوس نکنی پا توی کفش من بکنی." اردشیر چاقویی از جیبش بیرون آورد. من از ترس بی حرکت ایستاده بودم و به درگیری آنها نگاه می کردم. آن دو گلاویز شدند و بر زمین افتادند و فریاد اردشیر به هوا برخاست: "آخ... مردم... سوختم..." جابر هول شده بود. نمی‌دانست چه کند. با اورژانس تماس گرفتیم. ضربه کاری بود. تا برسند اردشیر جان داد!

***

حکم جابر قصاص بود. نتوانستیم رضایت اولیای دم را بگیریم. کار بالا گرفت. آبروی من هم رفت. پدرم که خودش را مقصر می‌دانست سکته قلبی کرد و از دنیا رفت و من... سالهاست تنها زندگی می کنم... ای کاش اندکی محبّت در خانه ما حاکم بود.

سزای بدی و نیکی

روزی مردی از بیابانی در حال عبور بود که دید ماری درون آتشی در حال سوختن است. چوب دستی‌اش را درون آتش برد و مار را نجات داد. مار که داشت از چوب دستی بالا می‌رفت، خودش را به حالتی دفاعی در آورد که او را نیش بزند.

مرد از او پرسید: چه می کنی؟ من از آتش نجاتت دادم.

مار گفت: مگر نمی‌دانی که سزای نیکی بدی است؟

مرد پاسخ داد: این چه حرفیست که می زنی؟ سزای نیکی را با نیکی باید پاسخ داد.

بحث بالا گرفت و مار نپذیرفت. آخر مجبور شدند از سه نفر ضمن قضاوت، خواستار کمک بشوند.

پس به راه افتادند. به چشمه‌ای رسیدند. چشمه گفت: حرف مار را قبول دارم،

سزای نیکی بدی است!

مرد گفت: چگونه؟

چشمه گفت: بنشین و تماشا کن!

دیدند که رهگذری خسته آمد و از آب چشمه زلال خورد و صورتش را شست

و بعد دماغش را در آب چشمه انداخت و رفت.

چشمه گفت: دیدی؟

آب را خورد. تشنگی‌اش را برطرف کرد،

صورتش را هم شست

دیگر دماغ گرفتنش چه بود؟

مرد گفت: برویم سراغ کسی دیگر.

رفتند تا به درختی رسیدند. جریان را برای درخت تعریف کردند و او نیز حرف مار را تایید کرد.

مرد باز هم پرسید چگونه؟

و درخت گفت: بنشین و ببین!

دیدند که چوپانی خسته آمد و زیر سایه درخت نشست تا خستگی‌اش به در شد. بعد از میوه آن درخت چید و خورد، در آخر که خواست برود، شاخه‌ای از درخت را شکست و با خود برد.

درخت گفت: ای مرد! دیدی؟

خستگی‌اش را زیر سایه من رفع کرد، از میوه من خورد تا قوتی بگیرد، آخر چرا شاخه‌ام را شکست؟

پس دیدی که سزای نیکی نیکی نیست.

باز هم مرد و مار به راه خود ادامه دادند تا اینکه به روباهی رسیدند. جریان را برای روباه تعریف کردند.

روباه از آن جایی که مکار بود، گفت: من اینگونه نمی‌توانم قضاوت کنم. باید آتشی درست کنیم و مار به درون آن برود. ای مرد، تو نیز باید آن را بیرون بکشی تا من قضاوت کنم.

طرفین شرایط را پذیرفتند.

آتشی مهیا کردند و مار را به درون آن انداختند. همین که مرد خواست چوب دستی‌اش را به درون آتش ببرد، روباه گفت: چه می کنی؟ برایت تجربه نشد که سزای نیکی بدی است؟

مار را رها کن تا در آتش جهل خود بسوزد و مرد پذیرفت و از روباه تشکر کرد که به او کمک کرده.

روباه از مرد خداحافظی کرد و رفت.

مرد که همچنان کنار آتش ایستاده بود و سوختن مار را نظاره می کرد، یک شکارچی آمد و گفت: ای مرد، در این حوالی شکاری ندیدی؟ خرگوشی، روباهی، چیزی؟

مرد گفت: چند لحظه پیش روباهی به این سو رفت.

شکارچی رفت و بعد از چندی با جسم نیمه جان روباه آمد.

روباه که هنوز نفس می کشید، به مرد گفت: دیدی که سزای نیکی بدی است؟

اگر تو را از دست مار نجات نمی‌دادم خودم به این روز نمی‌افتادم!

محمود جعفری

ترس

حسین پناهی چه زیبا گفت:

وقتی بمیرم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

نه جایی به خاطرم تعطیل می‌شود...

نه در اخبار حرفی زده می‌شود...

نه خیابانی بسته می‌شود...

و نه در تقویم خطی به اسمم نوشته میشود...!

تنها موهای مادرم کمی سپیدتر می‌شود...

و پدرم کمی شکسته‌تر...!

اقوامان چند روز آسوده از کار...

دوستانم بعد از خاکسپاری موقع خوردن کباب

آرام آرام خنده‌هایشان شروع می‌شود...

راستی، عشق قدیمم را بگو...!

او هم با خنده‌هایش در کنار دیگری، مرا از یاد می‌برد...

من فقط تنها گورکنی را خسته می کنم...

و مداحی که فقط از خوبی‌های نداشته‌ام می‌گوید

و در آخر

من می‌مانم و گورستان سرد و تاریک

و غم همیشگی‌ام که همراهم می‌ماند...

من می‌مانم و خدا.....

با احساس خجالتی که ای مهربان چرا همیشه مرا از تو و دینت ترسانده‌اند..

چرا...؟

غفور احمدی ونهری

گفتگو: شقایق ایراوانی
عکس: علی کیانی موحد

سیاوش مفیدی از مطبوعات و شایعات زندگی اش می گوید

حرفهای عجیبی درباره خودم در فضای مجازی خواندم

سیاوش مفیدی از جمله بازیگرانی است که خیلی کم در مطبوعات حضور داشته و گفتگو می کند. به همین دلیل گفتگوهای خیالی با وی در فضای مجازی زیاد دیده شده و شایعات جالبی هم درباره زندگی اش وجود دارد. همین موضوع بهانه ای بود تا با وی درباره این شایعات و فضای مجازی همکلام شویم



علاوه بر شهرت و محبوبیتی که دارید اطلاعات ضد و نقیض فراوانی هم درباره شما در رسانه ها و فضای مجازی وجود دارد.

(با تعجب) واقعا اینگونه است؟!

بله! مثلا اینکه دختر دارید...

ندارم! (کمی فکر می کند) الان یادم افتاد! عکسی از من در سایتهای مختلف منتشر شد که کنار همسرم و پسرم و دختر خواهر همسرم ایستاده بودم و گفتند که دختر من است! در مصاحبه ای که آن روز انجام دادم او هم حضور داشت و در عکس کنارمان ایستاد. دو پسر دارم. علی ۱۵ ساله و سام هم ۱۵ ماهه است.

پس چرا مردم می گویند دختر تان است؟!

مردم که همه چیز می گویند. چندی پیش عکس خودم و همسرم را در اینستاگرام منتشر کردم، کامنتهای فراوانی برایم آمد که مگر نعیمه نظام دوست همسرت نیست، پس کنار این خانم چه می کنی؟! ماجرا از آنجا آب می خورد که اواخر دهه هفتاد در یک سریال با خانم نظام دوست در نقش زن و شوهر همبازی بودیم. در آنجا اسم کاراکترهایمان با اسم خودمان یکی بود و به همین دلیل برخی از مردم فکر می کردند ما واقعا زن و شوهر هستیم! از این دست شایعات پشت سر بسیاری از مردم هست. برخی مواقع دلم می خواهد اینستاگرام را ببندم و از فضای مجازی دور شوم تا از این حرفها دور باشم اما نمی توان اینکار را انجام داد. فضای مجازی حسنهای خاص خود را نیز دارد.

امروز اینستاگرام و تلگرام راه ارتباطی بین هنرمندان و طرفدارانشان شده است. این موضوع را قبول دارید؟

خیر، اصلا این حرف را قبول ندارم. به جرات می گویم بیش از نود در صد هنرمندان اصلاً جواب طرفدارانشان را در فضای مجازی نمی دهند. ارتباطی هم که شما می گویید یکطرفه هست. یعنی آن چهره معروف عکس یا ویدیویی از خودش در فضای مجازی پخش می کند تا بیشتر دیده شود. از سوی دیگر متاسفانه اینستاگرام تبدیل به فضایی شده برای فحاشی! به فرض شما عکس یک گل در صفحه شخصی تان می گذارید. یک نفر زیر عکس ناسزا می دهد که این چه عکسی است؟! فرد دیگری به حمایت از شما با فحاشی جوابش را داده و یک جنگ تمام عیار راه می افتد! واقعا فضای مجازی این روزها در ایران فضای سالمی نیست. برخی مواقع دعا می کنم کاش در ایران هم مانند چین، اینستاگرام را فیلتر می کردند.

راستی می دانید برخی از هنرمندان طرفدار مجازی در اینستاگرام خریداری کرده اند؟! چرا؟

برای آنکه دیده شوند! سالهای پیش مستندی درباره بازیگری دیدم که فکر کنم آقای کیارستمی یا مهرجویی در آن گفت بازیگر عاشق چهره اش هست و به همین دلیل جلوی دوربین می رود و هر فردی جز این بگوید دروغ گفته است! همه انسانها علاقه دارند دیده شوند. امروزه به واسطه همین شبکه های مجازی برخی از مردم از بازیگران هم مطرحتر هستند. اینکه یک هنرمند برای خود طرفدار مجازی می خرد تا صفحه اش از یک میلیون طرفدار به دو میلیون برسد، برای آن است که به دیگران بگوید من هوادار بیشتری داشته و بیشتر دیده می شوم. البته باید بگویم همه هنرمندان ما اینگونه نیستند.

برای من جالب است که دیمیتریو آلبرتینی، هافبک سابق میلان و تیم ملی ایتالیا، در اینستاگرام تنها ۱۴۰۰ طرفدار دارد.

برای آنکه در آنجا ارزش انسانها به تعداد طرفدارانشان در فضای مجازی نیست! من به واسطه شغل دیگرم یعنی راهنمای تور بودن، با بسیاری از گردشگران خارجی در ارتباط هستم. شاید باورتان نشود که نود درصد آنها اینستاگرام یا تلگرام و این قبیل برنامه ها را ندارند. در ایران همه خود را درگیر فضای مجازی کرده اند. به نظرم این داستان به مشکل فرهنگی باز می گردد. به همین دلیل هم هست که فحاشی در فضای مجازی در ایران بیشتر از سایر کشورهاست. با همه آدمهای دنیا متفاوت هستیم!

برخی دوستان هنرمند در کار خرید و فروش لایک و کامنت و درآمدزایی هستند.

(با تعجب) واقعا؟! باورم نمی شود. یعنی یک بازیگر لایک و کامنت می فروشد؟! برای اولین بار چنین حرفی می شنوم. من که از کسی برای لایک و کامنت پول نمی گیرم (می خندد) فکر کنم با این حساب برخی از دوستان درآمد بالایی از فضای مجازی پیدا کرده اند. (باخنده) برای من هم می شود مشتری پیدا کنید؟!

تا به حال اسم خودت را در گوگل جستجو کردید؟!

چند بار!

تا به حال در گوگل به اطلاعات عجیب و غریبی درباره خودتان برخورد کردید؟!

بله! زمانی که در خنده بازار مشغول بازی بودم، یکی از همکاران مطبوعاتی شما با من گفتگویی کرد و در مقدمه آن نوشت من متولد چالوس هستم! در حالیکه من متولد تهرانم! همین یک جمله این همکار شما که واقعا نمی دانم برای چه آنرا نوشته بود، در تمام اینترنت پخش شد و هنوز هم مردم من را در خیابان می بینند در این باره صحبت می کنند. برای من جالب بود که یک خط نوشته در رسانه چقدر می تواند در افکار مردم تاثیر گذار باشد. نمی دانم چرا این حرفها را از زبان من نوشته بود؟!

چرا باید یک نفر خیالی با شما صحبت کند؟

شاید به دلیل اینکه خیلی اهل گفتگو نیستم. چراکه حرف زیادی برای گفتن ندارم.

شما که گفتید یک بازیگر علاقه به دیده شدن دارد. پس چرا از آن فراری هستید؟!

به دلیل اینکه در یک گفتگو باید حرفی برای زدن باشد، وقتی من در کاری حضوری ندارم پس به چه دلیل باید گفتگویی کنم؟!

شاید سوال دوستان مطبوعاتی همین باشد. چرا در کارها حضور ندارید؟

برای اینکه به من پیشنهاد کار نمی شود! ممنوع الکار هم نیستم. همین چند هفته پیش مهمان یک برنامه در شبکه دو بودم اما فکر کنم بازیگر خوبی نیستم که به من پیشنهاد زیادی نمی شود. آنهایی که کار می کنند به طور حتم بهتر از من هستند و به همین دلیل است که آنها در اکثر کارها حضور دارند و من خیر! من از کسی طلب ندارم و هر کسی دوست دارد با من کار می کند و هر کسی دوست ندارد خیر!

برخی دوستان از وجود مافیا و باند صحبت می کنند... باند که برای فرودگاه است! حرف برخی از دوستان را قبول ندارم. چطور تا مشغول به کار هستند و پروژه های مختلف به آنها پیشنهاد می شود و بازی می کنند حرف از باند و مافیا نمی زنند و تا بیکار می شوند به این نتیجه می رسند که باندهای مختلف اجازه فعالیت به آنها را نمی دهند؟!

خود شما پیشنهاد نداشتید که درصدی به آنها بدهید تا به شما نقش دهند؟

هیچوقت! هیچوقت چنین پیشنهادی نشده و من هم درباره آن حرفی نشنیده ام. شاید مشکل از من است که به من پیشنهاد نمی شود!(می خندد)

سیاوش مفیدی از فراموش شدن نمی ترسید؟

خیر! من را بشناسند و یا نشناسند، چه اتفاقی برای من می افتد؟ امروز به این نشناختن عادت کرده ام. سختی های زیادی داشت تا به این شرایط برسم اما این روزها دیگر شهرت و شناخته شدن برایم مهم نیست. اینکه مردم دوست داشته باشند موهبتی الهی است. این همه آدم که ناشناس هستند، زندگی نمی کنند؟

کلاس بازیگری نخواستید برگزار کنید؟

هیچوقت! دوست ندارم عده ای را بدبخت کنم(می خندد) کلاس بازیگری به چه دردی می خورد؟! اگر به آنها در این کلاس چه چیزی یاد می دهند؟

شما خودت در کلاسهای سمندریان حضور داشتید و بازیگر شدید.

سمندریان با همه تفاوت داشت. کلاسهایش مثل کلاسهای امروز نیست. به من پیشنهاد تدریس زیاد شد اما قبول نکردم چون چیزی برای ارائه کردن به شاگردان نداشته و بهتر است بگویم بلد نیستم بازیگری را تدریس کنم. مانند برخی از دوستان هم نیستم که سر کلاس به جای تدریس بازیگری، خاطره بگویم و وقت مردم را تلف کنم!

به نظر شما می ارزد برخی پول زیادی خرج کنند و بازیگر شوند؟

به طور حتم برای برخی می ارزد. خود شما سر لوکشین تله فیلمی که در آن بازی می کردم، حاضر بودید. برخی چهره های جدید را خودتان مشاهده کردید. آنها افرادی بودند که بیست یا سی میلیون پول به تهیه کننده داده بودند تا نقشی به آنها داده شود! آن فرد به چه امیدی بیست یا سی میلیون پول داده تا در یک فیلم شانه تخم مرغی که شاید صد نفر هم آنرا خریداری نکنند، حضور پیدا می کند؟! به نظر دوست دارد بین خانواده و دوستانش کلاس گذاشته و بگوید بازیگر است! متاسفانه از این دست افراد بسیار زیاد شده اند. هیچ کجای دنیا اینقدر علاقمند به بازیگری وجود ندارد. واقعا نمی دانم چرا مردم دوست دارند معروف شوند؟! مگر چه مزیتی دارد؟!

با این حساب اجازه می دهید پسرتان بازیگر شود؟

خیر! امیدوارم این اتفاق نیفتد و فعلا بیشتر به فوتبال علاقه دارد تا بازیگری! البته من نمی توانم جلوی علاقه شخصی اش را بگیرم اما در کل دوست ندارم سمت بازیگری برود.

در یکی از گفتگوهایی که از سمت شما منتشر شده نوشته بودند که از وقتی علی به دنیا آمده اجازه نداده اید که بازی کند!

بازی کند؟! من و همسرم در کلاسهای استاد سمندریان آشنا شده و سپس ازدواج کردیم. وی به جای بازیگری سمت گریم رفت و کار گریم را دنبال کرد. اصلا این نبوده که بخواهد بازی کند و من اجازه نداده باشم! وی چند کار گریم در تلویزیون هم انجام داد اما وقتی علی به دنیا آمد دیگر نمی توانست در کارهای مختلف حضور داشته باشد چون ترجیح ما تربیت فرزندمان بوده. این هم از آن حرفهای جالب بود!

در نقش سردبیر در خنده بازار حضور داشتید...

بله، نقش می فروشه می فروشه! آن شخصیت را از یک تهیه کننده الگوبرداری کردم! در آنجا با اهالی مطبوعات شوخی های زیادی کرده و خیلی از آن شوخی ها در فضای رسانه وجود دارد. نمی توان با قاطعیت گفت فردی خوب یا بد است. خبرنگار خوب یا بد، دکتر خوب یا بد در همه جا وجود دارد. البته اگر انتقادی از قشری شود به همه آن قشر بر می خورد، بر عکس بازیگران که واقعا مظلوم واقع شده اند! هر نقد و انتقادی که بخواهند به ما می کنند و ما هم گردنمان از مو باریکتر! فلان خواننده یا فوتبالیست بازیگر می شود و مردم هیچ حرفی نمی زنند اما فقط کافی است یک بازیگر بخواند تا به وی ایراد بگیرند. نمی دانم چرا مردم به این قضیه حساسیت دارند؟!

شغل اصلی تان این روزها هم راهنمای تور بودن است.

بله!

این چه ارتباطی به بازیگری دارند؟!

بله، حرف شما درست است، هیچ ربطی به یکدیگر ندارند. البته از تورلیدری لذت می برم اما از دهه هفتاد در بازیگری بودم و به آن علاقه دارم.

داستان بازیگر شدن شما هم جالب است.

بله، در اوایل دهه هفتاد در کلاسهای بازیگری استاد سمندریان شرکت می کردم. آن زمان برای حضور در کاری باید تست می دادید، نه مثل امروز که جای تست از راههای مختلف نقش می گیرند. یکی از دوستان با من تماس گرفت که دو جای مختلف تست بازیگری می گیرند. تست اول برای حضور در فیلم سینمایی سفر به چذابه مرحوم ملاقلی پور بود. به محل تست رفتم اما گفتند باید صبر کنم و در آنجا کسی نبود. نیم ساعت صبر کرده و حوصله ام سر رفت. به آنها گفتم برم دوری بزنم و برگردم! از آنجا خارج شده و رفتم سراغ محل دوم برای تست. حسین محب اهری کارگردان یک کار کودک بود و تعدادی بازیگر می خواست. من در تست کار وی شرکت کرده و وی هم از من خوشش آمد و برای آن کار انتخاب شدم. آن زمان همه افرادی که انتخاب شدند صفر کیلومتر بودند. بهراد خرازی و مجید صالحی در آن کار همبازی من بودند. شاید اگر کمی صبر می کردم در سفر به چذابه نقش جدی می گرفتم!



درباره عکس:

پس از پایان گفتگو همراه سیاوش مفیدی در خیابان میرداماد قدم می زدیم تا فضای مناسبی برای عکاسی پیدا کنیم که چشممان به ایستگاه آتش نشانی خورد. سیاوش پیشنهاد داد که اگر امکان داشته باشد با وسایل و ماشینهای آتش نشانی عکسی بیندازیم. مسوول ایستگاه هم با خوشرویی استقبال کرد و ما را به سمت ماشینهای ایستگاه برد تا عکسهایمان را بیندازیم. سیاوش درباره چرایی اینکه با لوازم آتش نشانی عکاسی کردیم، گفت: «یکی از سخت ترین مشاغل دنیا آتش نشانی است. شغلی که به خاطر هیجان و خطرش همیشه آن را دوست داشتم اما قسمت نشد که وارد این حرفه سخت شوم. واقعا باید از تک تک دوستان آتش نشان قدردانی کرد که برای انجام وظیفه شان از جان خود هم دریغ نمی کنند!(باخنده) خودم که آتش نشان نشدم، حداقل با ماشینهای آتش نشانی عکسی به یادگار گرفتم!»

شما همانی هستید که فکر می کنید
• کلمنت استون

ابوالفضل پورعرب همه چیز را گفت

از سرطان تا اعتیاد



ابوالفضل پورعرب ستاره دهه هفتادی سینمای ایران این روزها با "سایه های موازی" اصغر نعیمی به سینماها آمده است. این حضور بر پرده سینماها مجالی شده برای آن که فریدون جیرانی در برنامه اینترنتی "۳۵" مقابل او نشسته و کمی از ناگفته هایش را عیان کند.

گفتند معتاد شده و ایدز گرفته

اگر واقعا ستاره بودیم چرا زمانی که سرطان داشتم و در بیمارستان بودم هیچ کس سراغم نیامد؟ چرا گفتند معتاد شده؟ چرا گفتند ایدز گرفته؟ چرا همین آقای ضرغامی حالی از ما نپرسید؟ همان موقع "وضعیت سفید" را کار می کردم اما یک نفر از همین سریال سراغ ما نیامد. البته مردم لطف داشتند و پشت در بیمارستان بودند اما همکاران من چه سینمایی چه تلویزیونی هیچ کدام نیامدند! حتی مرگ مرا در تلویزیون اعلام کردند و اینکه در سرد خانه است و بناست تشییع شود بدون اینکه بدانند در بیمارستانیم. در نهایت هم با یک عذرخواهی سر و تهش را هم آوردند. فقط در حرف در حمایت از هنرمند دم می زنند. مجید میرزاییان فوت شد و حتی من خودم خبر نداشتم! چرا؟ چون کسی به فکرش نبود و حتی خانواده اش برای گرفتن قبر در قطعه هنرمندان کلی دوندگی کردند.

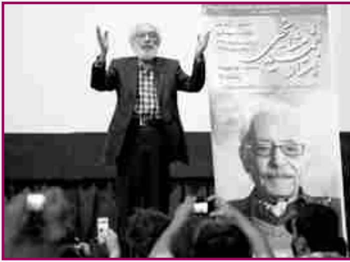
سرطان خوش خیم اثنی عشر داشتم

سرطان اثنی عشر خوش خیم داشتم که با شکستگی جناغ سینه ام ایجاد شده بود؛ جناغ سینه وارد اثنی عشر شده بود و همین مشکل ایجاد کرده بود. خوشبختانه سرطانم درمان شد. چهار سال درگیر بیماری بودم و هر چند سرطانم خوش خیم بود اما آزار روحی آن به اندازه سرطان بدخیم بود. تمام مدت منتظر بودم یک نفر به من سر بزند اما جز خانواده هیچ کس نیامد. چرا؟ یعنی این قدر مضر بودیم برای جامعه؟ خیلی عجیب است...

دردسر شهرت و حسرت شنا در خزر

سی سال ویلا داشتم شمال و حسرت به دل شنا در دریا ماندم مبادا آن که بگویند با مایو رفته شنا! جرات شرکت در مهمانیها را نداشتم مبادا عکس یا فیلمی در آید. اینجا هنرپیشه ها مدام زیر ذره بین اند تا معلوم شود چند همسر دارند. آنجا اگر کسی درباره تعداد همسران آل پاچینو مطلب می زند به دنبال کشف دلایل چند همسری است اما اینجا هدف، تخریب هنرمند است. انگار فقط برخی هنرمندان هستند چند بار ازدواج کرده اند و بقیه، نه.

قدردانی از جمشید مشایخی، جهان پهلوان سینما



مراسم بزرگداشت جمشید مشایخی به بهانه اکران فیلم «رفقای خوب» و در تجلیل از نیم قرن فعالیت هنری دوم مهرماه به همت این موسسه و با حضور سیدعلی احمدی، مجید قاری زاده، حبیب اسماعیلی، احمدرضا احمدی، مسعود نجفی، برخی از عوامل فیلم «رفقای خوب» و اصحاب رسانه در پردیس سینمایی تماشا برگزار شد. در ابتدای این مراسم جمشید مشایخی گفت: باری سوار گرده مردم نکرده ایم، خود را به روزی گران گم نکرده ایم، دریای شوربخت و صبوریم و سال هاست، طوفان چشیده ایم و تلاطم نکرده ایم، گر در تنور دست تهی پیش برده ایم، یک جو طمع به حرمت گندم نکرده ایم، جنگل گواه باش اگر خانه سرد بود، یک شاخه از درخت تو هیزم نکرده ایم.

شعرخوانی وی با تشویق های ممتدد مردم و حاضران در مراسم همراه بود. سپس لوح بزرگداشتی از سوی موسسه تصویر شهر و هدایایی از سوی رسانه فیلمسازان به وی اهدا شد. در ادامه به درخواست حاضران در مراسم، جمشید مشایخی تفألی به دیوان حافظ اهدایی حبیب اسماعیلی زد و غزل «سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد» توسط مدیرعامل موسسه تصویر شهر قرائت شد.

مجید قاری زاده کارگردان فیلم «رفقای خوب» نیز در سخنانی با بیان اینکه همه دوست دارند با استاد همکاری داشته باشند، با یادآوری ساخت فیلم «پدربزرگ» در سال ۶۴ گفت: وقتی سناریو تصویب شد با ذوق به منزل آقای مشایخی رفتم و وی وقتی اشتیاق من را دید، پرسید تهیه کننده دارید؟ گفتم هنوز نه و وی در حالی که دو سناریو آماده داشت، دو ماه فرصت داد تا تهیه کننده پیدا کنم. بعد از ۳۰ سال تنها کاری که توانستم انجام دهم ساخت «رفقای خوب» بود و بعید می دانم بازیگری پیدا شود مانند جمشید مشایخی برای جوانی که آمده فیلم اولش را بسازد صبر کند و بگوید برو تهیه کننده پیدا کن. وی دریایی از محبت است و می تواند جهان پهلوان سینما باشند.

حبیب اسماعیلی مدیر رسانه فیلمسازان نیز گفت: الگوی ما در جوانی تئاترهای وی در سنگلج بود و در کنار آن درس زندگی، رفاقت، انسان دوستی و رفتار با مردم را از ایشان یاد گرفتیم و امیدوارم جوانان امروز هم استاد مشایخی را الگوی خود قرار دهند.

در پایان مراسم ابتدا ۱۰ دقیقه از فیلم «خشت و آینه» و سپس فیلم «رفقای خوب» با بازی جمشید مشایخی برای حاضران به نمایش درآمد.

پیشنهادها پرت و پلا هستند

سیما تیرانداز در کنار بازیگری به امر پرورش هنرجو نیز می پردازد اما این روزها به علت کم و گاهی نامناسب بودن پیشنهادات سینمایی و تلویزیون؛ خود را بیشتر سرگرم برگزاری کلاس های آموزشی بازیگری کرده است. سیما تیرانداز درباره کم کاری این روزهایش گفت: پیشنهادات خیلی کم شده است. بعضی هم آنقدر پرت و پلاست که اصلا پیشنهاد قلمداد نمی شود. یک عده در دامنه ی ارتباطات قرار دارند و گوشی هایشان مدام زنگ می خورد و یک عده که کمتر در این مناسبات هستند و کمتر در پروژه ها دیده می شوند. تولید به شدت کاهش یافته در نتیجه پیشنهاد کار هم بسیار کم شده است. در بیشتر موارد فیلم نامه های بسیار ضعیفی به دست ما می رسد که البته آدم برای ادامه زندگی مجبور است یکی از آنها را قبول کند! هر وقت درگیر کار تئاتر یا سریال تلویزیونی بودم؛ پیشنهاد سینمایی به من داده می شد. همین سال گذشته درگیر و دار یک کار تلویزیونی؛ سه فیلم سینمایی به من پیشنهاد داده شد که اجبارا فقط یکی را پذیرفتم چون هم سر فیلم نفس گرم بودم و هم سریال پادری. البته خیلی ها هم توقع کار مجانی دارند. این قضیه البته بیشتر در سینما اتفاق می افتد. حتی برای یک نقش تمام عیار و جذاب هم نمی شود رایگان کار کرد؛ فقط می شود با تخفیف کار کرد چون بازیگر هم زندگی خودش را دارد.



بازیگر حلقه سبز درباره ورود بازیگران جدید به عرصه سینما و تلویزیون گفت: مخالف ورود بازیگر به سینما نیستم و اشکالی در این کار نمی بینم. این نوع رفت و آمدها در سینما طبیعی است که در سراسر دنیا اتفاق می افتد. اشکال آنجاست که یک تهیه کننده به خاطر یک چهره جدید؛ بازیگران اصلی را به سینما نمی آورد که البته دلیل عمده آن مسایل مالی است. این رویداد این روزها کاملا مد شده و لطمه های زیادی هم به سینما و تلویزیون زده چون در بسیاری از این موارد بازیگرها تنها چهره خوب دارند و در برخی موارد نه چهره خوبی دارند و نه استعدادی.



پیرمرد فیلم سینمایی فروشنده
این نقش عجیب ترین اتفاق زندگی ام بود

پیرمرد فیلم "فروشنده" یکی از شخصیت‌های جذّاب فیلم آخر اصغر فرهادی است که بازی فرید سجادی حسینی در آن بسیار به چشم آمده است. نکته جالب اینجاست که سجادی حسینی در حدود ۲۶ سال است که در سینما در زمینه‌های مختلفی چون بازیگری، کارگردانی و دستیاری فعالیت می کند، اما بالاخره با فیلم "فروشنده" توانسته توانایی خود را در بازیگری ثابت کند. این سینماگر قدیمی در گفت‌وگو با روزنامه هفت صبح حرف‌های جالبی درباره این فیلم و ایفای نقش در آن زده است که خلاصه ای از آن را برگزیدیم

سجادی حسینی از کجا آمد؟

چند وقتی می‌شود که فیلم فروشنده در اکران سینمایی خود با استقبال مخاطبان روبرو شده است اما بسیاری از کسانی که این فیلم پر ماجرا را دیده‌اند در بخش‌هایی که پیرمرد فیلم فروشنده وارد صحنه‌های فیلم می‌شود و نقشی ماندگار از خود بر ذهن مخاطب باقی می گذارد، این سوال را داشته‌اند که این هنرپیشه چه کسی بوده؟ از کجا آمده و سابقه بازیگری‌اش چیست که توانسته تا این حد منطقی و ملموس نقش ایفا کند؟ و حتی خیلی‌ها می‌پرسند چرا آخر فیلم تا این حد نامشخص به اتمام می‌رسد و بیننده نمی‌داند که چرایی‌های خودش را از چه کسی باید پاسخ بگیرد؟ به همین خاطر متن گفت و گوی پیش روی شما را آماده کرده‌ایم تا به تمام سوالهایتان درباره این پیرمرد و نقش پررمز و راز او پاسخ گفته باشیم.

***

اصغر فرهادی از فرید سجادی‌حسینی از طریق برادرزاده‌اش که او هم کارگردان سینماست برای بازی در فیلم "فروشنده" دعوت می‌کند و سجادی‌حسینی بستن قرارداد برای "فروشنده" را اینطور توصیف می‌کند: "هفته‌ای دو سه بار ملاقات داشتیم، مدتی صحبت می کردیم، فیلمنامه را می‌خواندم و بالاخره همای سعادت بر شانه ما نشست." "البته خیلی زیاد تمرین داشتیم. از ابتدا که درباره فیلمنامه صحبت کردیم نوعی تمرین را با خودش به همراه داشت و یواش یواش صحبت درباره فیلمنامه کنار گذاشته شد و مستقیماً آقای فرهادی روی نقش کار کردند و هر جا ممکن بود بیراهه بروم من را هدایت می کردند تا دوباره به مسیری بازگردم که مقتضای این شخصیت است.". سجادی‌حسینی درباره مدت چهل و چند دقیقه‌ای حضورش در فیلم و زمان ورود این شخصیت تعبیر جالبی دارد و می گوید: "تقریباً حدود یک سوم آخر فیلم این شخصیت وارد می‌شود؛ در واقع از موقعی که رد پای خونین این آدم روی پله‌ها دیده می‌شود، انگار وجود دارد. اما از لحظه‌ای که به طور فیزیکال رویت می‌شود حدود چهل و پنج دقیقه می‌شود که ۱۴ روز فیلمبرداری آن زمان برد."

چرا این شخصیت اسم ندارد؟

شخصیتی که سجادی‌حسینی نقش آن را ایفا می کند بسیار تاثیر گذار است، به همین دلیل از ارتباط او و این شخصیت نیز صحبت به میان می آید که این بازیگر پاسخ جالبی به این سوال می‌دهد: "واقعیت این است که تمام وقت من با این شخصیت بود و حتی گاهی وقتی می‌خوابیدم احساس می کردم این آدم است که خوابیده نه من. دائم در ذهن و روحم بود و شخصیت فیلم هم طوری است که شما به عنوان مخاطب وقتی او را می‌بینید تا مدتی ولتان نمی کند ؛خیلی خوب نوشته شده." به گفته او، این شخصیت قبلاً اسمی ایرانی با ریشه مذهبی داشته است، اما فرهادی در نهایت به این نتیجه می‌رسد که برای شخصیتی که شبیه به آدم منفی است بهتر است اسمی گذاشته نشود تا شبهه‌ای پیش نیاید و به همین نیز دلیل در فیلم نام او برده نمی‌شود و اسم ندارد.



چرا حس دوگانه؟

سجادی‌حسینی درباره اینکه خود او چه حسی به این شخصیت داشته و آیا حس ترحم به او داشته یا خیر، می گوید: "هر کدام از ما آهویی در درونمان داریم. یک شیطانی در وجودمان لانه کرده و کامل‌ترین ما کسی است که بر این شیطان غلبه می کند. شخصیتی که ما روی پرده می‌بینیم شخصیت کامل ندارد. اتفاقاً پیرمرد پول را به عنوان کمک به آهو داده و انگار مقدارش را هم شمارش نکرده. چه بسا خطبه‌ای بینشان خوانده شده، برای بچه دوچرخه خریده و.... یعنی یک جوری با این زن حشر و نشر انسانی داشته تا حیوانی. مع‌الوصف این شیطان درون قابل کتمان نیست و باید هوشیار بود. خیلی از ما متاسفانه هوشیار نیستیم و وسوسه‌ها ما را به سمت پرتگاه می کشاند." اما ادامه حرفهای این بازیگر مشخص می کند این حس ترحم‌برانگیز بودن پیرمرد تاکیدی از سوی فرهادی بوده است: "آقای فرهادی روی این مسأله تاکید داشت؛ می گفت یک آدم خاطی و گناهکار است ولی آدم خبیثی نیست و بالفطره اهل دنائت نیست. بالاخره خطا کرده و درِ توبه به روی این آدم باز است. هم قابل ترحم است و هم قابل نکوهش و این را خیلی حواست باشد و خودش هم حواسش بود که وجه مثبت یا خباثتش زیاد نشود. دنبال این بودیم که در پایان مخاطب به عماد (شهاب حسینی) بگوید اگر این پیرمرد را مثل یک شهروند متمدن به کلانتری معرفی می کردی، آیا قاضی برای او حکم اعدام صادر می کرد؟ که تو این کار کردی و به او مرگ تدریجی رساندی. تو چه کاره بودی، مملکت قوانین دارد و هر حکمی که قاضی صادر می کند جاری است نه حکم تو که انگار می‌خواهی انتقام بگیری."

با وجود حس چندگانه‌ای که مخاطب به پیرمرد پیدا می کند، اتفاقی رخ نمی‌دهد که به تنفر مخاطب دامن زده شود و از سوی دیگر حس ترحم برای از دست رفتن آبروی چندساله او نیز در تماشاچی ایجاد می‌شود که بازی سجادی حسینی در این لحظات بحرانی بیشتر به چشم می آید

روایت کنی ها

این بازیگر که اولین بار فیلم را به طور کامل در جشنواره کن ۲۰۱۶ دیده است، روایت جالبی از واکنش خبرنگاران نسبت به آن را باز گو می کند: "قبل از ما خبرنگاران و منتقدان دیده بودند. وقتی بیرون آمدند صورتشان مسخ شده بود و معلوم بود هنوز منگ اتفاقات فیلم هستند. به گفته او نه تنها واکنش منفی درباره نقشش نگرفته، بلکه محبت مخاطبانی از همه اقوام و ملل نیز شامل حالش شده است: "بعضی‌ها چیزی می گفتند که معادل فارسی‌اش این بود که "ما هنوز تو کف لبخندی هستیم که زدی". یا مرگ را در چشمانت دیدیم.

موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

● ضرب المثل ایتالیایی



قتل در درجه انجمادِ خونسردی

محسن از دوستان دوران دانشجویی کاراگاه نوبخت، وارد دفتر او شد. قیافه‌اش مغموم بود. نوبخت به او تسلیت گفت. محسن روی مبل نشست و گفت: "حادثه خیلی بدی بود. دست به دامن شما شدم تا دستگیری قاتل مرهم قلب داغدار ما بشین." نوبخت بار دیگر به او تسلیت گفت و از او خواست ماجرا را با تمام جزئیاتش بنویسد سپس به او دسته‌ای کاغذ داد. محسن نوشتن را آغاز کرد:

"ماشینم را جلو خانه مادر نگه داشتم. همسرم مینا و پسرم شایان پیاده شدند. ریموتِ پارکینگ را زدم و ماشین را داخل بردم. آن روز تولد سه سالگی پسرم بود و مثل هر سال تولدش را در خانه مادر گرفتیم. من به مادرِ مینا می گفتم مادر زیرا از پسر خودش خیلی بیشترِ دوست داشت. او بیوه دکتر مرتضوی بود که نسل در نسل دولتمند بودند و این خانه بزرگِ ویلایی که فقط پارکینگش به اندازه هشت ماشین جا داشت، انگشت کوچیکه ثروتی نبود که مادر داشت. پسرش بزرگ شده سوئد بود و همانجا هم زندگی می کرد. روحش مثل آب و هوای سرد آنجا، سرد شده بود طوری که برای مراسم پدرش نیامد و فقط یک کارت پستال تسلیت فرستاد. و کالت‌نامه‌ای هم ضمیمه‌اش بود و ارثی را که از پدرش به او می‌رسید، به مادرش بخشیده بود. مینا و رؤیا مهربان و دل‌رحم بودند. مادر یک دنیا صفا و محبت و غیرت بود. خودش شام ناهار می‌پخت و مهمانی‌های بزرگی تدارک می دید. رابطه من و او خیلی خوب بود و گاهی می‌شنیدم که باجناغم حمید گله می کرد که چرا ثانیه خانم بین دامادهایش فرق می گذارد. حق داشت زیرا مادر با او رسمی و کمی بی‌تفاوت بود. البته من هم با ثانیه خانم مثل مادرم رفتار می کردم. هر کاری داشت، برایش انجام می‌دادم. حتی وقتهایی می‌شد که در شرکت بودم و زنگ می‌زد و کاری می‌خواست. مرخصی ساعتی می گرفتم و مثل قرقی می‌رفتم کارش را انجام می‌دادم. امشب هم که تولد شایان بود، مطمئن بودم مادر حسابی مایه گذاشته بود و باعث می شد حمید برنجد.

ماشین را در پارکینگ گذاشتم و به هال پذیرایی رفتم. حدسم درست بود. روی میزی که وسط هال بود، یک کوپه بزرگ جعبه کادویی بود. تعداد مهمان‌ها از کادوها خیلی کمتر و معلوم بود که بیشتر آنها کادوهایی بودند که مادر برای شایان فراهم کرده بود. یک ماه و چند روز پیش تولد فیروزه، دختر حمید و رؤیا بود. مادر فقط یک عروسک سخنگو به او هدیه داد. وقتی که چشمم به جشن مجلل پسرم افتاد، دعا کردم حمید ناراحت نشود. مادر مرا دید و به استقبالم آمد و خندان گفت:

"پسرم چرا دم در مُردّدی؟ بیا تو ببین مادر بزرگ واسه نوه عزیزش چه سنگ تمومی گذاشته."

با مهمان‌ها از جمله با حمید و رؤیا سلام علیکی کردم و به آشپزخانه رفتم و دیس‌ها و ظرفهای غذا را سر میز بردم. شام با شوخی و خنده و کمی هم طنز و کنایه برگزار شد بعد مهمان‌ها روی مبل نشستند. مادر و شایان هم کنار میزِ تولد ایستادند. مادر کمی برای ما حرف زد و آرزوی خوشبختی کرد. شمع‌ها روشن شدند و شایان آنها را فوت کرد.

پس از رفتن مهمان‌ها، مادر از من و حمید خواست بمانیم و برای تعطیلات آخر هفته به باغ کرج برویم. من زود قبول کردم. حمید هم مجبور شد موافقت کند چون دخترش و رؤیا با نگاه از او خواستند موافقت کند. کمی بعد حمید خستگی را بهانه کرد و رفت بخوابد. من هم دنبالش رفتم ببینم کم و کسری نداشته باشد. داخل اتاق خواب شدم و پرسیدم چیزی می خواهی برایت بیاورم؟ جوابم را نداد. من هم برگشتم پایین.

ما پایین نشسته بودیم و تلویزیون می‌دیدیم و گپ می‌زدیم. بچه‌ها روی مبل خواب بودند. حرف ما هم گرم شده بود و داشت خوش می گذشت. وسط خنده بودیم که دیدیم حمید شال و کلاه کرده و از پله‌ها پایین می‌آمد. مادر ماتش برد و با کمی درنگ گفت: "حمید خان کجا این وقت سحر؟" حمید با لب‌های فشرده‌اش لبخند زد و گفت: "در این جمع، من زیادی هستم بنابراین به خودشون اجازه میدن بلند بلند بخندن و به فکر سردرد من نباشن. میرم یه جای آروم‌تر می‌خوابم." و به طرف در رفت. همسرش رؤیا گفت: "حمید؟ پس باغ چی میشه؟" حمید گفت: "فردا خودم میام." مادر خواست او را نگه دارد. مینا اشاره کرد که ولش کن! حمید که رفت، من گفتم: "راست میگه خیلی شلوغش کرده بودیم. همین حالا میرم دنبالش و میارمش. این درست نیست که حمید عزیز با دلخوری از پیش ما بره." رؤیا ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: "مرسی! حمید به دلجویی نیاز داره. خیلی حساس شده."

چند دقیقه بعد جلو آپارتمان حمید بودم. چند بار زنگ زدم. جواب نداد. حدس زدم هنوز نرسیده. مدتی در ماشین نشستم ولی خبری نشد. چند دقیقه دیگر هم صبر کردم و به مینا تلفن کردم. قبل از اینکه چیزی بگویم، مینا گفت: "داشتم شماره‌تو می گرفتم. همین حالا حمید به رؤیا اسمس زد که نمیره خونه و داره میره کرج." از مینا پرسیدم: "مگه کلید باغ رو داره؟" گفت: "کلید لازم نداره چون باقر آقا از سفر برگشته و توی باغه." گفتم: "آها... خبر نداشتم باقر برگشته... من همین حالا تخت گاز میرم کرج. حمید خیلی آروم و محتاط رانندگی می کنه." مینا گفت: "چه کاریه! خودش خواسته بره. تو چرا کاسه داغ‌تر از آش شدی؟" گفتم: "مگه باقر رو نمی‌شناسی؟ خوابش سنگینه. بیدار نمیشه و حمید مجبور میشه تو ماشین بخوابه. بعدشم باغ و تفریح و زندگی رو از دماغمون در میاره." گفت: "راس میگی... باشه برو ولی زیاد تند نرون."

من عشق سرعت دارم. گازش را گرفتم و رفتم طرف کرج. در راه تا به باغ برسم، چشمم به ماشین حمید نیفتاد. گفتم شاید رسیده و به باغ رفته. در زدم. باقر آقا از آیفون پرسید کیه؟ گفتم: "منم محسن... حمید خان اومده اینجا؟" گفت: نه! گفتم: "پس گوش بزنگ باش چون دیگه کم کم میرسه." تعارف کرد که بیا تو. گفتم باید برگردم تهرون. فردا دسته جمعی میایم مزاحم میشیم.

و برگشتم سمت تهران اما نه با شتابی که آمده بودم تا شاید ماشین حمید را ببینم. ندیدم و به خانه رسیدم. آنها خواب بودند. من هم خوابیدم. قرارمان بود هفت صبح برویم طرف باغ ولی خواب ماندیم و تا صبحانه بخوریم و بچه‌ها را آماده کنیم، شد ساعت نه و نیم. در تمام راه شاد بودیم. حمید هنوز با رؤیا تماس نگرفته بود. به قول رؤیا باز هم دستگاهِ خودقهر کن‌شو به شارژ زده و طبق معمول قهر کرده.

مسیر شلوغ بود. نزدیک یازده به باغ رسیدیم. در باز بود. ماشین را بردم تو. ماشین حمید آنجا نبود. بوق زدم تا باقر را خبر کنم. وقتی از ماشین پیاده شدم، صحنه‌ای دیدم که مو بر اندامم ایستاد. جسد باقر توی گودالی بود که چند متر آن طرف‌تر بود. با خودم گفتم کسی نباید جسد را ببیند تا شوکه نشوند. خوشبختانه روی جسد با مقداری پوشال پوشانده شده بود و فقط کمی از لباسش دیده می‌شد بنابراین قبل از اینکه کسی متوجه جسد شود، همه را به داخل خانه باغ بردم. بعد به بهانه‌ای سراغ گودال رفتم و رویش را خوب پوشاندم تا سرِ فرصت جریان را به مادر بگویم. وقتی که کارم تمام شد، دیدم گوشیِ حمید کمی آن طرف‌تر روی زمین

است. آن را هم با پا توی گودال انداختم و حسابی به فکر فرو رفتم. آیا مرگ باقر به دست حمید بوده؟ چرا حمید او را کشته؟ آیا باقر دیشب به او حرفی زده و اعصاب حمید را به هم ریخته و او را زده و تصادفاً کشته شده؟ اگر حمید در این قضیه دخالتی نداشته، موبایلش آنجا چه می‌کند؟ با این فکرها داخل ساختمان شدم.

مادر از آشپزخانه مرا صدا کرد. داشت چای می‌ریخت. وقتی که آخرین فنجان را پر کرد، بی‌آنکه نگاهم کند پرسید: "تو باغ چکار می‌کردی؟ از پنجره دیدمت." سعی کردم بر خودم مسلط باشم. خندان پرسیدم: "مادر جون چی دیدین؟" لحنش جدی شد و گفت: "من متوجه شدم یه چیزی رو توی گودال قایم می‌کردی... خودم برم ببینم یا خودت میگی؟" ناچار شدم داستان را برایش تعریف کنم. خوشبختانه اصلاً خودش را نباخت. او هم معتقد بود پای حمید این وسط گیر است و باید براش کاری کنیم و کلاً هم نباید به کسی چیزی بگوییم. و گفت: "خودم به حمید زنگ میزنم و میگم نگران نباشه و خودشو نبازه. بهش میگم خودشو زودتر برسونه اینجا چون اگه خودشو قایم شه، بهش مشکوک میشن. محسن جون تو هم شب جسد رو بذار تو گونی و ببر یه جای دور بنداز. از پسِ این کار برمیای؟" گفتم: "آره ولی این کار خطر داره و وقتی جسد رو پیدا کنن، پلیس سراغ ما میاد و میشیم شریک جرم." گفت: "اگه خونسردی تو حفظ کنی، طوری نمیشه. سر پیچ جاده یه چاه عمیق و خشک هست. جسد رو بنداز اونجا." گفتم چشم.

شب وقتی که همه خواب بودند، جسد را ملافه پیچ کردم و در ماشین گذاشتم. مادر را دیدم که به باغ آمد. رنگش پریده بود. گفت: "به حمید زنگ زدم. این بشر از بس عقده داره، کمک‌های من و تو رو به حساب بدجنسی گذاشت و بحثمون شد. خیلی عصبی شده بود. تهدیدم کرد که آخرش یه روز به خاطر تبعیض‌هایی که بین دامادهات میذاری، تو و محسن رو خفه می‌کنم... پسرم خیلی مواظب خودت باش!" گفتم "نگران نباشین." گفت: "تا تو برگردی، همین جا منتظر می‌مونم. زودتر برگرد." گفتم چشم و رفتم ولی نتوانستم کاری را که مادر خواسته بود، انجام بدهم. هر چه با خودم فکر کردم، دیدم این کار غیرقانونی است و آخرش خودمان را گرفتار می‌کند. اول تصمیم گرفتم به کلانتری بروم و حقیقت را بگویم بعد پشیمان شدم و فکر کردم بهتر است فعلاً جسد را جایی پنهان کنم و فردا به پلیس زنگ بزنم و از آنها خواهش کنم وانمود کنند که خودشان قضیه را فهمیده‌اند و من دخالتی نداشته‌ام. دوست نداشتم کسی فکر کند چون بین من و حمید ضدیتی هست، پلیس را خبر کرده‌ام.

مدتی در کوچه‌باغ‌ها رانندگی کردم بعد سمت خانه‌باغ خودمان رفتم و جسد را جایی نزدیک خانه پنهان کردم. وقتی به باغ رسیدم، از وحشت فریاد کشیدم. مادر با گلوی خونین افتاده بود. با اینکه فریادم بلند بود، کسی بیدار نشد. به خودم آمدم و نبضش را گرفتم. نمی‌زد. خواستم بروم و همه را بیدار کنم ولی دیدم بهتر است اول به پلیس خبر بدهم اما قبل از اینکه به پلیس تلفن کنم، جسد باقر را آوردم و همان جایی که بود، انداختم. ملافه را هم خوب تکاندم و به اتاق بردم و روی تخت پهن کردم. بعد به پلیس زنگ زدم.

نزدیک یازده به باغ رسیدیم. در باز بود. ماشین را بردم تو. ماشین حمید آنجا نبود. بوق زدم تا باقر را خبر کنم. وقتی از ماشین پیاده شدم، صحنه‌ای دیدم که مو بر اندامم ایستاد. جسد باقر توی گودالی چند متر آن طرف‌تر بود

مینا و رؤیا حسابی شوکه شده بودند. اصلاً نمی‌توانستند به سؤال‌های پلیس جواب بدهند. من سعی کردم بچه‌ها متوجه نشوند ولی آنها هم فهمیدند چه شده. بدجوری ترسیده بودند. پلیس از من پرسید چطوری متوجه مرگ مادر شدی. راستش برای این سؤال جوابی تهیه نکرده بودم و نزدیک بود سوتی بدهم اما زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم صدایی شنیدم. اول اهمیت ندادم ولی نگران شدم که مبادا دزد باشد. به باغ آمدم و این صحنه خونین را دیدم. وقتی پلیس پرسید آیا به کسی مشکوک هستی، گفتم مادر به من گفته بود حمید او را تهدید کرده که من و او را خفه خواهد کرد زیرا حمید معتقد بود مادر تبعیض می‌گذارد. پلیس از رؤیا پرسید حمید کجاست؟ رؤیا از بس بدحال بود، نتوانست جواب بدهد. من برای پلیس توضیح دادم که قهر کرده. پلیس‌ها نورافکن انداختند و باغ را گشتند. دم در فندک حمید را پیدا کردند. کمی بعد جسدِ باقر و موبایل را پیدا کردند. اوضاع خیلی وخیم شد. وقتی که رؤیا فهمید کنار هر دو جسد موبایل و فندک شوهرش را پیدا کرده‌اند، تشنج گرفت و از هوش رفت. حال مینا هم خیلی بد شده بود. بچه‌ها از نگرانی می‌لرزیدند. پلیس هم مدام مرا سؤال‌پیچ کرده بود. اوضاع وقتی بدتر شد که یک سگ هم آوردند و وجب به وجب باغ را گشتند. من از سگ خیلی می‌ترسم و وجود آن سگ مرا چنان ترسانده بود که اجازه نمی‌دادم به من نزدیک شود. آخرش عصبی شدم و سرِ آنها داد کشیدم که چرا درک نمی‌کنید؟ مگر نمی‌بینید یکی بیهوش شده، یکی دارد قالب تهی می‌کند، بچه‌ها لرزه گرفته‌اند من هم دارم پس می‌افتم؟ آخرش هم کارمان به بحث کشید و گفتم اگر خبر ندارید، باخبرتان کنم که دوست کاراگاه نوبخت هستم و فردا از شما شکایت می‌کنم. فرمانده پلیس‌ها از من خواست آرام باشم و توضیح داد برای پیدا کردن سرنخ‌هایی از قاتل مجبورند همین حالا همه چیز را بررسی کنند زیرا برخی از آثار جرم خیلی زود از بین می‌روند. از من هم عذرخواهی کرد بعد به قرارگاه خودشان اطلاع داد که آمبولانس و پزشک بفرستند.

دکتری که برای ویزیت ما آمده بود، آرامبخش تجویز کرد و از ما خواست حتماً چند ساعت بخوابیم. پلیس‌ها هم که در باغ چیز دیگری پیدا نکرده بودند، جسدها را بردند و تنها شدیم. آن شب بدترین شبِ عمر ما بود ولی دارو اثر کرد و خوابیدیم. ساعت هشت صبح با صدای زنگ در بیدار شدم. یک سرباز وظیفه از کلانتری آمده بود و می‌خواست بداند اگر حال ما مساعد است، به کلانتری برویم و اظهارات خود را بنویسیم و امضا کنیم. به او گفتم داروهای آرامبخش قوی بوده و همه خواب هستند. یکی دو ساعت بعد همه با هم به کلانتری می‌آییم. سرباز تشکر کرد و رفت. من کمی بیرون ایستادم و به وضعی که برای خانواده خوشبخت ما پیش آمده بود، فکر کردم و افسوس خوردم. یک‌هو حمید مثل جن پشت سرم سبز شد. ترسیدم و خواستم به خانه برگردم و در را ببندم ولی حرکتی نکردم. نگاهش پر از کینه بود. گفتم این چه بلایی بود سرمان آوردی؟ گفت حرف مفت نزن! برو سوییچ ماشینت رو بیار. پرسیدم ماشین خودت کجاست؟ گفت دوست ندارد درباره چیزی توضیح بدهد و فعلاً به ماشین نیاز دارد. گفتم حاضر نیستم با او همکاری کنم و داخل باغ شدم و در را بستم. از پشت در گفت: "می‌کشمت!" صدای پایش را شنیدم که رفت. در خانه دیدم مینا و رؤیا بیدار شده‌اند. قلب رؤیا درد گرفته بود. مینا گریه می‌کرد. رؤیا سابقه حمله قلبی داشت و نباید دست دست می‌کردم. بچه‌ها را بیدار کردم و همگی سوار ماشین شدیم و از باغ بیرون آمدیم. چشم گرداندم و دیدم از حمید خبری نیست. به این بهانه که بهتر است رؤیا را در تهران پیش دکتر خودش ببریم، طرف تهران راندم. این بهترین فرصت بود تا از آن باغ شوم و از حمید دور شوم.

رؤیا را به بیمارستان بردیم. دکتر می‌گفت اگر دیرتر رسیده بودید، ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. یک ساعت بعد پلیس کرج به من زنگ زد. توضیح دادم که حال رؤیا اورژانسی بود و او را به تهران انتقال دادیم. درباره حمید از من پرسیدند، چیزی را که دیده بودم و حرف‌های حمید را به آنها گفتم. به من گفتند عکس حمید و مشخصاتش را به واحدهای سراسر کشور مخابره کرده‌اند و اگر آب شود و زیر زمین برود، پیدایش خواهند کرد اما حالا ده روز گذشته و قاتل آزاد است. از روزی که این اتفاق افتاده، تا صبح بارها از خواب می‌پرم و فکر می‌کنم حمید آمده تا مرا هم بکشد. همسرم و خواهرش ناراحتی شدید اعصاب گرفته‌اند. حال بچه‌ها هم خوب نیست. بقیه اهل فامیل هم افسرده و رنجور شده‌اند. امیدم به هوش سرشار کاراگاه نوبخت است تا معمای این پرونده را حل کند."

کاراگاه نوبخت نوشته‌های محسن را خواند و زیر برخی از جمله‌ها خط کشید.

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای صبر کن برادر من هم بیایم

اولین دروغ: مراد اول گفت آمد و داخل شد و دید مرتضی دارد محمد را می‌کشد. بعد گفت محکم در زد و مرتضی در را باز کرد و مراد به آشپزخانه رفت و از آنجا شنید که باز دعوایشان شده. دروغ دوم: گفت مرتضی با قدرت بسیار گلوی محمد را فشار می‌داد درحالیکه دکتر رعنایی گفت آثار ضرب و جرح ندارد. برنده این معما نجف امیرعضدی، از کازرون با تلفن ۰۹۱۷۰(۰۰۰)۱۶۴ است. این نجف خان هفتاد و یک ساله‌ای است که پنجاه و سه می‌زند و از سال ۴۲ هفتگی خوان است.

خود را فدا کنیم بهتر است تا دیگران را نابود کنیم
• گاندی

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

توضیحی کوچولو و تکراری برای دوستانِ عکاس: لطفاً عکسهای خصوصی و خانوادگی، عکسهایی که نکته‌ای ندارند و عکسهای دنیای مجازی برای بگوسیب نفرستید. مثال: برخی از دوستان زحمت می‌کشند و از اهالی محله خود عکس می‌اندازند که در حال کارند. کشاورزی، بنایی، نجاری و... این عکسها چیزی برای گفتن ندارند زیرا همه ما هر روز افرادی را می‌بینیم که کار می‌کنند. شاید بشود به چند تا از این عکسها نمره هنری داد که باز هم به کار صفحه بگوسیب نمی‌آید زیرا خودتان که می‌بینید ما برای اینکه مجله ارزان‌تر به دست شما برسد، کاغذمان کاهی است و مسلم است که نمی‌شود روی اینجور کاهی‌ها عکس هنری چاپ کرد. پس اگر عکسی فرستادید و چاپ نشد، بگوسیب را بیامرزید و با گوشی‌های خودتان دنبال نکته بگردید. درست مثل بعضی از پیج‌های مجازی که یک عکس منتشر می‌کنند و زیرش می‌نویسند نکته شو پیدا کن!

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



از روزگار بکش نه از سیگار!

این عکس را با اینستاگرام فرستاده‌اند. چهار تا دست دخترانه است که سیگارِ سوزنی می کشند. آن روز در تاکسی یک دختر خیلی جوان که جلو نشسته بود، سیگار روشن کرد. هیچی هم نمی‌شد به او گفت. چه می گفتیم؟ آیا می گفتیم تاکسی یک جای عمومی است و استعمال دخانیات ممنوع می‌باشد؟ لابد جوابش این بود که تو برو فارسی حرف زدن یاد بگیر چکارت به سیگار من... یک جورایی راست می گوید چون اشکال آن دختر این نیست که در تاکسی سیگار می کشد. اشکالش این است که حالا که یک قرن گذشته و همه فهمیده‌اند سیگار بد است، چرا نوجوانان سمتش می‌روند؟ به این هم کار نداریم که اگر توتون سیگارهای داخلی را نگاه کنیم، تویش چوب و خاک و حتی کله مگس خواهید دید و باورتان می‌شود که حق دارند روی سیگار داخلی بنویسند عامل سرطان است. حالا این را ول کنیم. یک دختری را می‌شناختم که می گفت وقتی همکلاسش برای درس خواندن به خانه آنها می آید، سیگار می کشند. پرسیدم مامانت از بوش نمی‌فهمه؟ گفت ما زرنگیم. وقتی مامان خودش داره سیگار می کشه، ما هم سیگار آتیش می کنیم.

هرهر ژوکوند تحویل ندهید!



شاید باور نکنید و بگویید فتوشاپ است. بگوسیب هم آرزو می کند فتوشاپ باشد تا نگوید آخه بامرام! درسته که گفتن شهر ما خانه ماولی دیگه نه تا این حد! فرش را از خانه آورده و روی چمن‌های آن پایین، زیر پل گسترانیده و یک پیک‌نیک پارتی مفصل راه انداخته بعد همانجا فرش‌ها را شسته و روی نرده‌های پل آویخته... بگوسیب یک عکس دیگر هم دارد که یک بابایی رخت‌های شسته‌اش را روی سیم چراغ برق خیابان آویزان کرده. عکس دارم که طرف به آفتابه توالت عمومی قفل و زنجیر زده... عکس دارم طرف مخزن زباله سر کوچه را انداخته و تمام زباله‌ها را ریخته و سر حوصله نشسته دارد لای زباله‌ها را می‌جورد... عکس دارم طرف میوه فروش است و زیر مخزن زباله که حتی موش هم از آلودگی آنجا می گریزد، بساط میوه پهن کرده. عکس دارم که بچه دارد از جوب فاضلاب پایین شهر آب می‌خورد و مادرش با نیم‌مَن تبریزی آرایش ایستاده و هرهرِ ژوکوند تحویل می‌دهد. این عکس‌ها یعنی برای مردم فرهنگسازی نشده اگر شده بود، هرهر ژوکوند تحویلمان نمی‌دادند.

صندوق صدقه فرهنگسازی



عکس جالبی است که پرویز تربتی برای بگوسیب فرستاده. این عکس برای این صفحه کاملاً قابل قبول است و عکاسش نیازی ندارد که پارتی بتراشد و دست به دامان این همکار و آن مقام عالی رتبه شود که به بگوسیبِ لعنتی بگویید عکس ما را هم بچاپد. در این عکس به اندازه یک کنفرانس چهار ساعته که درباره مسائل جوانان و جامعه است، حرف نهفته. این جوان هیچ تقصیری ندارد چون برایش فرهنگسازی نشده و چیزی جذاب‌تر از این تریپی که در عکس دارد، به او عرضه نکرده‌اند. او هم خیلی آسان سمت تریپی رفته که دیگران به او عرضه کرده‌اند. این تریپ، در ذات خودش اشکالی ندارد به شرطی که مال ذاتِ فرهنگِ خودِ این جوان باشد. مثل همان کلاغی که خواست کبک بشود، آخرش قلاغ هم نشد. همین جوان که روی تی‌شرتش خارجی نوشته، اگر در مجازی به قوم و تبارش یک ریزه تعرض شود، مثل چنگیز خان مغول شمشیر می کشد و به غیرتش بر می‌خورد. تفریحش هم این است که با بر و بچ سر کوچه واستن و موزیک بترکونن و تخمه بشکونن و به آبجی‌هایی که می گذرند، تیکه بیندازند... شغل؟ ندارد. مدرک؟ ندارد... درآمد؟ ندارد. چی دارد؟ همین تریپ را دارد و جالبی‌اش این است که بین دخترهای محله و اهالی مجازی کلی لایک دارد و روی هر دختری انگشت نگذارد، همان دختر به سویش می‌پروازد. همه‌اش هم مال فرهنگسازی نکردن است. حالا هی تو بیا گیر بده و بگو جوونا باید زن بگیرن. آخه برادر من! تو خودت حاضری به اینا دختر بدهی؟ اگر دلت برای خراب شدن ازدواج می‌سوزد، یکی از صفرهای فیشت را بینداز توی صندوق صدقه فرهنگسازی. حالا به این کار نداریم که فرهنگ شریف هم مُرد!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

تاوان نامردی‌ام را دارم پس می‌دهم!

***

بیست سال زندان را تحمل کردم، آن هم فقط به امید آزادی!... تخلفاتم آنقدر سنگین و زیاد بود که تمام ثروتی را که سالها اندوخته بودم مصادره شد. با این حال امیدوار بودم که آزاد و دوباره آقا شوم. آزاد شدم، اما آقا نشدم! چرا که روزگار دیگر عوض شده بود، هیچکدام از نوچه‌های گذشته‌ام که حالا برای خودشان کسی شده بودند جواب سلامم را هم نمی‌دادند.

در این میان فقط مردی که با او آشنا شده بودم به دادم رسید. می‌گفت کارش خرید و فروش دلار است، می‌گفت چند ماه قبل یکی از دوستان قدیمی من که خود را مدیونم می‌داند سفارشم را کرده که وقتی از زندان آزاد شدم هوایم را داشته باشد. فریدون می‌گفت: این آقا می‌گفت خیلی مدیونته، اما چون می‌ترسه بیاد سراغت که مامورها اونو با تو ببینند، دورادور هوات رو داره و از من خواسته که نگذارم بهت بد بگذره...، من حتی اونو ندیدم و فقط با تلفن با هم حرف زدیم. قرار شد هر ماه مقداری پول به حسابم بریزه که نصفش مال توئه و نصفش مال من...، اجاره خونه رو هم خودش میده...، حالا اگه دوست داری با ما باش!

من که حالا دیگر سن و سالی داشتم و کاری هم از دستم ساخته نبود، خندیدم و گفتم: خدا رو شکر که بالاخره یک نفر تو این دنیا ما رو دوست داره!

و اینطور بود که با فریدون همخانه شدم. او که اعتیاد شدیدی داشت اوایل فقط مرا سر سفره دعوت می‌کرد، اما کم کم "زرورق" را هم دستم داد و گفت: "حالا که مفته، حالشو ببر..." من هم که حس می‌کردم به ته خط رسیده‌ام، با خودم گفتم: "دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست آقا ولی؟"... اما اشتباه می‌کردم. بالاتر از سیاهی "رنگ کفّاره" است! کفّاره‌ای که بعد از غیبت ناگهانی فریدون معنی‌اش را فهمیدم!

فریدون یک دفعه غیبش زد. وقتی به موبایلش زنگ می‌زدم یک نفر می‌گفت "گوشی واگذار شده" هیچ پولی نداشتم که شکمم را سیر کنم یا از خماری دربیایم! یک هفته در همین حال بودم که یک روز صاحبخانه آمد سراغم و مقداری پول داد و گفت:

ـ ده روز دیگه باید اینجا رو تخلیه کنی...این پول هم تتّمه رهن اینجاست که تو یک سال گذشته هر ماه از اجاره کم کردم و حالا فقط همین پونصد هزار تومن مونده!...حالم آنقدر بد بود که اصلاً به ده روز دیگر فکر نکردم. بلافاصله برای خودم هروئین تهیه کردم و آن ده روز را هم در هپروت به سر بردم تا یک روز صبح که وقتی از خانه خارج شدم تا مثل بقیه روزها جنس تهیه کنم، وقتی برگشتم صاحبخانه را دیدم که دو تا پتو انداخت مقابلم و گفت: "کسی که اینجا رو اجاره کرده بود اومد و لوازم رو برد...، حتی حاضر نبود این پتوها رو برات بگذاره، اما من که می‌دونستم باید کنار خیابون بخوابی راضیش کردم!...نگاهش کردم و گفتم: "بهت نگفت کیه؟ اسمش چیه؟"

صاحبخانه اتومبیل گرانقیمتی را نشانم داد و گفت: اونجاست...، داخل اون ماشین نشسته...

جلو رفتم و مردی را که تقریباً ۳۵ سالش بود پشت فرمان آن اتومبیل دیدم، سلام کردم و خواستم سوالی کنم که او گفت: چطوری آقا ولی؟ بهت چی می‌گفتن؟ "ولی زرنگه"؟... اما الان که زرنگیت اونقده که فقط سرپا وایسی! منو نشناختی؟

حس می‌کردم او را جایی دیده‌ام، اما نشناختم تا خودش گفت: منم "دانیال"، پسر پروین خانم...، و متاسفانه پسر تو!... یادته بهت گفتم وقتی ذلیل شدی میام سراغت؟ حالا همون روزه که خیلی خوشحالم ذلیل شدی!...بغض در گلویم نشست و گفتم: "ولی من پدرتم.."اما دانیال خندید و گفت: "دهنت رو ببند نامرد! پدربزرگم وقتی مُرد من هنوز دنیا نیومده بودم، اما روزی رو که مادرم داشت می‌مُرد به یاد دارم. هر جفتشون به خاطر نامردی تو مُردند ولی زرنگه...، و من از همون روز تصمیم گرفتم قوی بشم...، پولدار بشم، نه مثل تو از راه خلاف، الان واسه خودم مهندس هستم و کلی هم اعتبار دارم، اما باید این کار نیمه تمام رو تمام می‌کردم. باید ازت انتقام می‌گرفتم، واسه همین وقتی از زندان خلاص شدی، با اینکه بیچاره بودی، اما با خودم گفتم باید بیچاره‌تر بشی، به همین خاطر فریدون رو تیر کردم بیاد سراغت و معتادت کنه، تا زجر بکشی، تا کارتن خواب شدنت رو ببینم...، تا ذرّه ذرّه مردنت رو ببینم!

***

هفت ماه از آن روز می‌گذرد. در این هفت ماه هفتاد بار تا مرز مردن پیش رفته‌ام، اما هر بار و پس از تحمل چند روز خماری "دانیال" یک نفر را به سراغم می‌فرستد تا برای مصرف چند روزم مواد به دستم برساند! می‌دانم این کار را می‌کند که زجر بکشم، که نتوانم ترک کنم، که از خماری نمیرم!

راستش را بخواهید خودم هم از خدا غیر مرگ چیزی نمی‌خواهم، اما تصمیم گرفتم قبل از مرگ توسط "آقا فلاح" پیرمردی که رفتگر است و هر شب زیر این پله را جارو می‌زند و به سراغم می‌آید تا ببیند مرده‌ام یا نه، زندگینامه‌ام را برایتان بنویسم. یعنی دختر آقا فلاح که دانشجوست این زحمت را کشید و همه زندگینامه‌ام را نوشت. امروز فقط یک آرزو دارم، که قبل از مرگم "دانیال" مرا ببخشد...، شاید اگر این نامه را بخواند و بفهمد کفّاره‌ای بالاتر از سیاهی پس داده‌ام، دلش برایم بسوزد!

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

وقتی که تمام صفحات را بررسی کرد، به محسن گفت: "همه چی رو خیلی خوب و با جزئیات کامل نوشتین. کاش در این باره هم نوشته بودین که جسد حمید کجاس." محسن گفت: "ببخشین؟ متوجه نشدم." نوبخت گفت: "متوجه شدین ولی چون سؤالم غیر منتظره بود، یکه خوردین. حرفم رو طور دیگه‌ای می‌زنم: من شما رو به جرم قتل باقر و ثانیه خانم و حمید بازداشت می‌کنم. حالا بگید جسد حمید کجاس؟" محسن گفت: "نوبخت عزیز با من شوخیت گرفته؟ به چه دلیل منو متهم می‌کنی؟" کارآگاه نوبخت گفت: "به دو دلیل. دومین دلیل رو من میگم، دلیل اول رو هم دو هفته دیگه خوانندگان باهوش اطلاعات هفتگی به شما میگن: دلیل دوم: شما در اظهارات تون نوشتین گوشی حمید رو انداختین تو گودال ولی بعداً نوشتین که مادر به گوشی حمید زنگ زده و حمید تهدیدش کرده." محسن چندی به نوبخت خیره شد و گفت "حق با شماس. آره... سناریو رو خوب ننوشتم... پس دیگه اقرار می‌کنم... اون شب وقتی رسیدم جلو خونه حمید، خودشم تازه رسیده بود. بهش گفتم بیاد تو ماشینم تا چیزی بهش بگم. وقتی اومد، خفه‌ش کردم. در ماشینش روهم باز گذاشتم و سویچ رو روی صندلی انداختم تا بدزدنش. جسد حمید رو بیرون شهر و آتیش زدم. قصد اصلی من کشتن ثانیه خانم بود اما با قتل حمید و باغبون می‌خواستم قضیه رو طبیعی جلوه بدم چون من کینه‌ای از باغبون و ثانیه خانم نداشتم ولی حمید اون شب زخمی بود. وقتی جسد حمید رو سوزوندم، رفتم سراغ باغبون و با آیفون درباره حمید سفارش کردم بعدشم گفتم گوشی من آنتن نمیده. به رؤیا زنگ بزنه و بگه من برگشتم طرف تهرون. چند دقیقه بعد دوباره آیفون زدم و باغبون رو کشوندم حیاط و کشتمش. ثانیه خانم رو کشوندم جلو درِ حیاط و کشتمش. گوشی حمید و فندک سرنخ خوبی بود که به ضرر خودم تموم شد."

هوش آزمایی

دلیل اول چه بود؟ پاسخ خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را فراموش نکنید.

نبوغ یعنی یک در صد الهام گرفتن و نود و نه در صد عرق ریختن • ادیسون

گفت‌وگو: آتنا خلیلی



سهراب مرادی

می‌گفتند بیخیال ورزش شو!

"صبور و کم حرف" مهمترین ویژگی‌هایی است که می‌توان در او پیدا کرد. ناکامی در المپیک لندن، محرومیت دوساله از وزنه‌برداری، بازنشستگی از وزنه‌برداری، از دست دادن مسابقات جهانی ۲۰۱۵ و بلاتکلیفی برای رفتن به المپیک شاید اراده هر کسی را برای ادامه راه سست کند اما تنها واکنشی که از این وزنه‌بردار دیده شد، تمرین کردن در سکوت بود و نتیجه این سکوت و تلاش مدام، مدال طلای المپیک ریو... صحبت از سهراب مرادی است قهرمان وزنه‌برداری...

چه چیزی باعث شد سهراب مرادی تمام سختی‌ها و اما اگرها را تحمل کند؟

خیلی‌ها که کنار من بودند می‌گفتند جمع کنم و بروم این چه وضعی است که رفتن و نرفتنم به المپیک مشخص نیست؟! اما من محکم ایستادم و گفتم مدال طلای المپیک مال من است و هر طور شده آن را می‌خواهم. خیلی حرف‌ها را تحمل کردم. من با عملکردم پاسخ همه را دادم اما انگار به مذاق برخی‌ها خوش نیامده است. من نمی‌دانم دیگر چطور باید خودم را ثابت کنم. الان باید زمان خوشی باشد اما دوران بد من شروع شده است. البته خدا را شکر که بی‌منت مدالم را گرفتم و سرم بالاست. وجدانم نیز راحت است. سهراب مرادی آنقدر توانایی دارد که تا چهار سال دیگر مدال بگیرد مگر اینکه برخی اتفاقات مثل تبعیض‌ها رخ دهد، این اتفاقات می‌تواند سهراب را راحت زمین بزند.

چرا قبل از المپیک در سکوت خبری قرار داشتید؟

تمرکزم را بر روی تمرین و مدال گذاشته بودم و می‌خواستم ابتدا مدال بگیرم تا خیالم راحت شود. خیلی‌ها می‌گفتند سهراب مرادی نمی‌تواند مدال بگیرد و در مسابقات بزرگ خراب می‌کند اما من در المپیک با یک حرکت مدال طلا گرفتم و خدا را شکر شرمنده نشدم. اول خواستم مدال بگیرم بعد حرف بزنم. برای حرف زدن هیچ وقت دیر نیست.

سهراب مرادی بعد از قهرمانی در المپیک خوشحالی خود را خیلی بروز نداد، چرا؟

اگر تمام دنیا می‌گفتند سهراب مرادی مدال نمی‌گیرد اما من با تمام وجودم مطمئن بودم که مدال طلای المپیک برای من است و آن را از اول برای خودم می‌دانستم. بنابراین زمانی که مدال را گرفتم برایم به گونه‌ای بود که انگار آن را از قبل داشته‌ام. به همین دلیل بعد از کسب مدال خیلی عادی برخورد کردم. در واقع باوری که نسبت به کسب مدال طلا داشتم باعث شد که شادی آنچنانی نداشته باشم.

اتفاقات و کسانی که باعث شدند بازنشسته اعلام شوید را فراموش کرده‌اید؟

فراموش که نمی‌توان کرد. نمی‌خواهم بلوف بزنم و بگویم اصلاً آن ماجرا از یادم رفته است اما با خودم می‌گویم آن فرد کاری کرد که من بازنشسته شوم اما باز هم من از آن مسیر گذشتم. زمانی که مشکلات زیادی روی سرم ریخت، بارها با خودم می‌گفتم که کنار بگذارم و شاید قسمت نیست که بتوانم مدال بگیرم زیرا هرچه جلوتر می‌رفتم مشکلاتم بزرگتر می‌شد. سال ۲۰۰۸ با وجود اینکه می‌توانستم مدال بگیرم من را از تیم ملی خط زدند. در سال ۲۰۰۹ مشکل خدمت سربازی برایم پیش آمد. در سال ۲۰۱۱ کوروش باقری من را از اردوی تیم ملی خط زد و گفت دیگر دعوتم نمی‌کند. ۲۰ روز پس از مسابقات جهانی در جام باشگاه‌های آسیا ۵ کیلوگرم بیشتر از طلای جهان و با آزمایش دوپینگ وزنه زدم. در حالی که خیلی‌ها باورشان نمی‌شد سهراب مرادی چنین کاری را انجام دهد. قبل از المپیک لندن دستم عفونت کرد و نتوانستم نتیجه بگیرم. در سال ۲۰۱۳ نیز با محرومیت دو ساله مواجه شدم و در سال ۲۰۱۵ نیز اعلام کردند که بازنشسته هستم. من تمام این اتفاقات را پشت سر گذاشتم.

سال ۲۰۱۰ که کوروش باقری من را از تیم ملی خط زد، ناامید بودم اما دوباره در خانه تنها تمرین کردم. آن موقع رکوردهایم بهتر شد، ۱۷۶ یک ضرب و ۲۱۶ کیلوگرم در دوضرب وزنه می‌زدم بنابراین به این نتیجه رسیدم تنها هم می‌توانم تمرین کنم.



شاید اگر باقری آن زمان من را از تیم ملی خط نمی‌زد، هیچ وقت نمی‌توانستم مستقل شوم. در سال ۲۰۱۳ نیز که محروم شد با خودم فکر می‌کردم دیگر دوران ورزشی‌ام تمام شده است اما بعد تغییر وزن دادم در نهایت نیز بهترین وزنه‌بردار دسته ۹۴ کیلوگرم شدم. بنابراین بدترین اتفاقات زندگی‌ام به بهترین تبدیل شدند. شاید اگر محروم نمی‌شدم همان دسته ۸۵ کیلوگرم می‌ماندم یا خیلی زود دوران قهرمانی‌ام تمام می‌شد. از طرفی من سال ۲۰۱۰ تنها تمرین کرده بودم، در سال ۲۰۱۳ نیز با خودم گفتم آن سال توانستم الان هم می‌توانم دوباره تنها تمرین کنم. در کل محکمتر شده بودم. اگر تجربیات سال ۲۰۱۰ را نداشتم کم می‌آوردم. من در سالنی تنها تمرین می‌کردم که در زمستان برای گرم کردنش از اجاق گازهایی که مادر بزرگها بر روی آن آش درست

می کنند، استفاده می کردیم. وضعیت میله، صفحه و هالتر را هم که باید فقط می دیدید. تمام این اتفاقات و سختی ها می خواست چیزی را به من ثابت کند و الان قشنگترین اتفاق زندگی ام است. الان خدا را شکر می کنم که نه وابسته به کسی و جایی هستم و نه منت کسی بالای سرم است.

چرا در اختلاف نظری که وزنه برداران المپیکی با سرمربی سابق تیم ملی داشتند، تصمیم گرفتید راهتان را جدا کنید؟

شاید چون آنها مدال گرفته بودند باید راهشان جدا می شد اما مسیر دیگری برای من تعیین شده بود. اگر خودم برنامه ریزی داشتم به هیچ وجه الان اینجا ننشسته بودم. یعنی خیلی اتفاقات ناگهانی برایم افتاد که فکر می کنم به آن قسمت می گویند. سال ۲۰۱۳ که خانه نشین شدم با خودم گفتم یک وزن بالاتر بروم. البته همه به من می گفتند این کار را انجام ندهم. زمانی که به دسته ۹۴ کیلوگرم آمدم تا یک سال حتی وزنه هایم در دسته ۸۵ کیلوگرم را نمی توانستم بزنم. از این رو بقیه سرزنشم می کردند که چرا این کار را انجام دادم. بعد از مدتی رکوردهایم بالا آمده، پاهایم قوی تر و بدنم بهتر شد، در این شرایط بقیه به من می گفتند، دیدی گفتیم یک وزن بالاتر بیایی بهتر است! واقعاً برنامه ریزی برای اینکه تغییر وزن بدهم یا بخواهم راهم را از بقیه وزنه برداران المپیکی جدا کنم، نداشتم. بلکه ناگهانی اتفاق افتاد.

خیلی از ورزشکاران با این دیدگاه مدال می گیرند که با آن مدال شاید زندگیشان تغییر کند، چنین چیزی درست است؟

بله. البته من مدال گرفته ام اما تازه مشکلاتی برایم پیش آمده که می ترسم آینده زندگی ورزشی ام را خراب کند.

از حرفهای شما اینطور می توان برداشت کرد که فکر می کنید برخورد با شما مانند بقیه قهرمانان المپیک نیست؟

دقیقاً. البته برخی از افراد به این شکل رفتار می کنند و انگار سهراب مرادی کاری نکرده است. اگر واقعاً سیستم آنقدر کامل است، یک نفر دیگر را جای من می فرستادند تا مدال طلا بگیرد. حالا باید دید می توانند ورزشکارشان را حفظ کنند. البته خوشحالم که توانستم دل مردم و رهبرم را شاد کنم و از پیام رهبری و رییس جمهور تشکر می کنم چون واقعاً خستگی را از تنم بیرون کرد.

چرا برخی قهرمانان مدال آور در المپیک جوایز خوبی می گیرند و برخی هم نه؟

نمی دانم. شاید چون ما داد و بیداد نمی کنیم. قبل از کسب مدال خیلی قول داده می شود، اما بعد از مدال می گویند ما ورزشکار و پهلوان هستیم و نباید دنبال پول باشیم. این را قبول ندارم که ورزشکاران دنبال پول هستند زیر آنها هم باید زندگیشان تامین شود. همیشه گفته اند قهرمان زنده را عشق است. زمانی که ورزشکار در اوج است چیزی دریافت نمی کند. حالا فکر کنید از ورزش قهرمانی هم کنار برود، آیا آن موقع او را جایی راه می دهند؟

اگر به گذشته برگردید، به دنبال شغلی هم در کنار ورزش خواهید بود؟

بله. اگر شرایط را می دانستم به چه صورت است آینده نگری هم می کردم. البته وقتی ورزش می کنیم آنقدر انرژی و وقتمان گرفته می شود که به کارهای عقب مانده مان نمی رسیم چه برسد.

فعلا باید ببینم چه کار برایم انجام می دهند. در اصفهان که استقبال خوب بود اما برای پاداش گفته اند فعلاً صبر کنم. مدال طلای من اولین مدال المپیک اصفهان است. امیدوارم مسئولان اصفهان با همان نگاهی که به این مدال دارند، به من نیز رسیدگی کنند. باید ببینند یک قهرمان المپیک در شهرستان به چه صورت زندگی می کند تا بقیه مردم نیز راغب شوند بچه های خود را به این سمت بفرستند که در یک رشته انفرادی مدال المپیک بگیرند. نه اینکه همیشه دنبال فوتبال باشند. قبل از اینکه مدال بیاورم فکر می کردم با کسب مدال زندگی ام چیزی شبیه رویا می شود اما وقتی داخلش بروی می بینی چنین خبرهایی نیست. واقعاً برای من به عنوان یک قهرمان المپیک خوب نیست که این طرف و آن طرف بروم تا به من کمک کنند. من که از بچگی وارد وزنه برداری شدم چرا باید هنوز در خانه پدرم زندگی کنم؟! اگر هر کار دیگری انجام داده بودم تا الان یک خانه داشتم.



چه کسانی به شما قول پاداش داده اند؟

آقای آذری و باشگاه ذوب آهن خیلی کمک کردند. اما بیشترین انتظار من از مسئولان استان اصفهان است. شما فکر می کنید تمام این پاداش ها که به من داده اند جمع کنم چند متر زمین می توانم در یک منطقه خوب اصفهان بخرم؟ ۲۰ متر خانه هم نمی توانم بخرم.

به فکر کمک به وزنه برداران شهرتان هم هستید تا داشته های خود را در اختیارشان بگذارید؟

من دو سالی که تنها بودم، ابتدا به بقیه تمرین می دادم و سپس خودم تمرین می کردم. مربی گری ام خوب است و می توانید ببینید وزنه برداران کوچکی که با آن ها کار کردم چه تاثیری بر رویشان داشته ام.

چه کسی خود شما را آرام می کرد؟

کسی نبود، تنها بودم اما یک دوستی دارم که خیلی به من کمک کرد. اسمی هم از او نمی آورم. او آدم بزرگی است و ربطی هم به ورزش و وزنه برداری ندارد.

به چه شکل وارد دنیای وزنه برداری شدید؟

برادرم به سالن وزنه برداری می رفت و من هم همراه او بودم. در آنجا تصمیم گرفتم وارد وزنه برداری شوم. اکنون در شهر ما با نزدیک به ۱۰ هزار نفر جمعیت، دو ورزشکار المپیکی دارد. من و رشید شریفی. برادرم نیز به مسابقه های جهانی رفته و برخی از وزنه برداران آن نیز در لیگ وزنه می زنند.

چرا بعد از المپیک یا رویدادهای دیگر خیلی از ورزشکاران محو می شوند؟

یک ورزشکار ممکن است ارضا شود و دیگر به فکر مدال آوری نباشد. یک نفر دیگر ممکن است مشکلاتی برایش به وجود بیاید اما من احساس می کنم که تازه جان تازه ای گرفته ام و می خواهم تا المپیک ۲۰۲۰ باشم. می خواهم مانند یک سرباز در تیم ملی ایران خدمت کنم و برای کشورم افتخارآفرین باشم. اما به شرطی که شان قهرمان المپیک حفظ شود.

در حالی که وزنه ۲۳۴ کیلوگرم را در تمرینات زده بودید، چرا در المپیک نتوانستید آن را بالای سر ببرید؟

۱۴ کیلوگرم خیلی زیاد بود که بخواهم بلافاصله آن را بزنم و مغز من این را قبول نمی کرد. فکر می کنم برای حرکت دوم بهتر بود که ابتدا ۲۲۷ انتخاب می شد و بعد من ۲۳۴ کیلوگرم را می زدم اما این نظر سرمربی بود و ممکن بود که زیر وزنه ۲۳۴ کیلوگرم می روم، اتفاقی برایم بیفتد. از طرفی مدال طلا را گرفته بودم و یک مقدار سست شدم.

برای سهراب مرادی به عنوان قهرمان المپیک فرقی دارد زیر نظر چه کسی تمرین کند؟

خیر. من همیشه احترام مربی را داشتم حال هر کسی می خواهد باشد. این موضوع نیز ثابت شده است.

در یک جمله سهراب مرادی را تعریف کنید؟

نمی دانم چه چیزی بگویم اما این ایمان را به خودم پیدا کردم که کار نشد را به شد تبدیل کردم. این موضوع خیلی برایم ارزش دارد و اصلاً برایم مهم نیست برخی چطور فکر می کنند، کم کم برای همه جا می افتد که سهراب مرادی چه کار بزرگی برای وزنه برداری انجام داد تا وزنه برداری به چشم بیاید و در کاروان نیز اول شود.

نگارش اندیشه‌ها، سرمایه آینده است
امام رضا(ع)

بقیه از صفحه قبل

پس از پیروزی ۴ بر ۳ شاگردان ناظم الشریعه مقابل تیم ملی فوتسال پاراگوئه در یک هشتم نهایی جام جهانی، سایت رسمی فیفا این مسابقه را با عنوان "**پیروزی دراماتیک ایران در لحظه مرگبار**" بررسی کرد. در این گزارش آمده است:" ایران با برتری ۴ بر ۳ مقابل پاراگوئه با گل احمد اسماعیل پور، برای اولین بار پس از سال ۱۹۹۲ موفق شد به نیمه نهایی جام جهانی صعود کند. دو تیم در دقایق ابتدایی مسابقه، بازی روانی را به نمایش گذاشتند. با وجود اینکه ایران در ابتدای بازی، فشار خود را بر حریف تحمیل کرد، اما این پاراگوئه بود که بازی را در دست گرفت و توسط **فرانسیسکو مارتینز** به گل رسید. این گل باعث شد تا نماینده آمریکای جنوبی روحیه بگیرد و دروازه ایران را دوباره تهدید کند اما دقایقی بعد، گل **احمد اسماعیلپور** روی یک شوت سهمگین، ثابت کرد که پافشاری و تلاش مداوم نتیجه می دهد. در انتهای نیمه اول، پاراگوئه جلو کشید و سالاس گل دوم پاراگوئه را به ثمر رساند. اما همانند گل اول، تیم ایران این بار توسط شوت قدرتمند **مهدی جاوید** به گل مساوی رسید. پس از کارت قرمز داور به آیالا، جاوید نتیجه مسابقه را ۳ بر ۲ کرد. در حالی که زمان مسابقه در حال اتمام بود، ویالبا با شوتی نه چندان قدرتمند، بازی را به وقتهای اضافه کشاند. هر چند به نظر می رسید این بازی برای دومین بار پیاپی برای هر دو تیم به ضربات پنالتی خواهد کشید، اما شوت احمد اسماعیلپور در فاصله ۲۳ ثانیه مانده به پایان مسابقه، کار را برای پاراگوئه تمام کرد. در نهایت ایران در این مسابقه پیروز شد و باید در مرحله نیمه نهایی جام جهانی در برابر تیم روسیه به میدان برود.

لایق فینال هستیم

سرمربی تیم ملی فوتسال معتقد است که تیمی که در حال حاضر هدایت می کند لیاقت رفتن به فینال جام جهانی ۲۰۱۶ کلمبیا را دارد.

محمد ناظم الشریعه در خصوص پیروزی تیم ملی فوتسال کشورمان مقابل پاراگوئه و صعود به جمع چهار تیم برتر دنیا اظهار داشت:

پاراگوئه تیم چغری بود. روی ما هم بعد از بازی سنگین با برزیل فشار زیادی بود و ریکاوری بعد از آن بازی سنگین، سخت بود که همکاران ما به خوبی این کار را انجام دادند.

سرمربی تیم ملی فوتسال در خصوص اینکه ایران مقابل برزیل روی اشتباهات فردی گل خورد و در بازی با پاراگوئه هم این مسأله تکرار شد و آیا میزان اشتباهات کمتر شده یا نه، تصریح کرد: ما مقابل همه تیم ها این مشکل را داریم، اما روز به روز بهتر می شویم. این مشکل هم به دلیل نداشتن بازی تدارکاتی است که قبل از مسابقات بازی تدارکاتی خوبی نداشتیم و کار را برای ما سخت کرد. با این حال اکنون اشتباهات کمتر شده و در بازی با پاراگوئه فقط در جاگیری اشتباه داشتیم. وی در پاسخ به این سؤال که آیا تیمش توانایی صعود به فینال جام جهانی را دارد یا نه، اظهار داشت: این تیم لیاقت صعود به فینال را دارد و امیدواریم این اتفاق رقم بخورد.

هر اتفاقی را که تاکنون افتاده باید کنار گذاشت و باید خوب بتوانیم بچه ها را ریکاوری کنیم تا برای بازی با روسیه آماده شوند. البته فقط مسائل فنی نیست و باید بچه ها را از هر لحاظ بسازیم. این فرصتها همیشه به دست نمی آیند و اکنون خداوند مسیری را برای ما تعیین کرده و در این مسیر سخت باید توانایی مان را نشان بدهیم. حکمتی است که بعد از چند سال به این مرحله برسیم و قهرمان چند ساله جهان را حذف کنیم. حالا که در این مرحله قرار گرفته ایم، همه باید دست به دست هم بدهیم تا تاریخ سازی کنیم.

ناظم الشریعه در پایان با اشاره به هفته دفاع مقدس گفت: باید این پیروزی را به تمام شهدا و خانواده آنها تقدیم کنیم. **من خودم یک بسیجی هستم و خوشحالم که در این ایام توانستیم این موفقیت را رقم بزنیم و امیدوارم توانسته باشیم با بازی خوب مقابل پاراگوئه و شکست این تیم، لبخند را روی لبهای تمام ایرانی ها بخصوص خانواده شهدا نشانده باشیم.**



به بهانه صعود تیم ملی فوتسال به جمع چهار تیم برتر جهان

پدیده ای به نام ناظم الشریعه!

پدیده تیم فوتسال کیست؟

بی شک پدیده این دوره فوتسال ما در جام جهانی کسی نبود بجز سرمربی تیم ملی. حال کمی با وی آشنا شویم. ناظم الشریعه که مدت ها هدایت حفاری اهواز را برعهده داشت، بعد از آن یکی از دستیاران **خسوس کاندلاس** در تیم ملی بود. **سید محمد ناظم الشریعه زاده** متولد ۳۱ شهریور ۱۳۴۸ در شیراز است که با این برد روز تولدش به یکی از بهترین روزهای زندگی اش تبدیل شد. کارنامه ناظم الشریعه به شرح زیر است:



۱۳۶۴ تا ۶۸: بازی در لیگ دسته یک فوتبال کشور و دعوت به اولین تیم ملی امید فوتبال به همراه افشین پیروانی از فارس

۱۳۷۵: شرکت در اولین دوره مسابقات فوتسال کشوری با تیم منتخب فارس

۱۳۷۶: حضور در دومین دوره مسابقات فوتسال کشوری به همراه تیم صدرای شیراز با عنوان مربی - بازیکن و صعود به اولین دوره لیگ برتر فوتسال ایران

۱۳۸۲: برگزاری اولین و تنها دوره مسابقات فوتسال زیر ۱۰ سال کشور با حضور ۴۰ تیم. تیم صدرای شیراز با هدایت ناظم الشریعه به مقام قهرمانی مسابقات رسید.

۱۳۸۲ تا ۸۵: انتخاب به عنوان مربی تیم ملی امید... ناظم الشریعه با تیم ملی امید در تورنمنت بین المللی تهران حضور داشت. تیم ملی برزیل، اوکراین و بزرگسالان و امید ایران در این مسابقات شرکت کردند و تیم امید به مقام سوم رسید. بازیکنانی مثل مصطفی نظری، محمد طاهری، هادی بافنده، جاسم سلطانی و امین هاشمیان در این تیم شاگرد ناظم الشریعه بودند.

۱۳۸۶ تا ۱۳۸۹: قهرمانی با تیم جوانان صدرا در لیگ - صعود تیم بانوان صدرا از لیگ دسته سه به دسته یک (امتیاز تیم صدرای شیراز که سالها توسط ناظم الشریعه مدیریت می شد، در سال ۸۹ به گیتی پسند اصفهان واگذار شد)

۱۳۸۹: نایب قهرمانی با تیم گیتی پسند اصفهان در لیگ برتر.

۱۳۹۰: حضور در بازی های جام ملتهای آسیای امارات به عنوان آنالیزور - اخذ مدرک سطح A آسیا - انتخاب به عنوان مدرس رسمی فوتسال AFC

۱۳۹۱: کسب رتبه سوم و عنوان فنی ترین تیم لیگ برتر با تیم حفاری اهواز

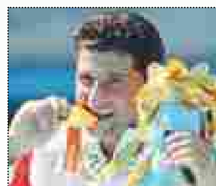
۱۳۹۲: کسب رتبه چهارم و عنوان فنی ترین تیم لیگ برتر با حفاری اهواز

۱۳۹۳: انتخاب به عنوان سرمربی تیم ملی امید و مربی تیم ملی بزرگسالان

روایت خواندنی از زندگی عجیب پارالمپیکی‌ها

مسابقات پارالمپیک را باید بیشتر دید، لذت بردودوست داشت حتی بیشتر از مسابقات المپیک!... این رقابت‌ها پر است از آدمهایی که یکبار پیش از این رو در روی مشکلات ایستاده‌اند، پیروز شده‌اند و تمام نشدن‌هایی را که روزگار پیش پایشان گذاشته پشت سر گذاشته‌اند و حالا با همه تفاوت‌هایشان آمده‌اند تا داشته‌ها و توانایی‌هایشان را توی گوش دنیا فریاد بزنند. گزارش زیر معرفی کوتاهی از قهرمان‌هایی است که علیرغم همه مشکلات و سختی‌ها زورشان به زور دنیا چربیده و حالا می‌شود اسمشان را در کاروان پارالمپیک ریو دید و از روی سکو ایستادنشان لذت برد.

محمد خالوندی، از شبانی در ایل تا طلای ریو



"محمد وقتی پدرش را از دست داد من باید برایش هم مادر می‌بودم هم پدر، ما زندگی سختی داشتیم و محمد برای اینکه به اینجا برسد زحمت‌های زیادی کشید. یادم می‌آید وقتی از یکی از قهرمان‌ها پرسیدند دلت برای چه چیزی تنگ شده؟ او گفت دلم برای قورمه سبزی‌های مادرم؛ ولی اگر از محمد بپرسید می‌دانم او به جای قورمه سبزی می‌گوید من دلم برای نان و سیب زمینی‌هایی که مادرم برایم می‌پخت تنگ شده "این حرفهای **مادر محمد خالوندی** درباره زندگی پر فراز و نشیب پسرش است. شاید برای خیلی از ما دور از انتظار و عجیب به نظر بیاید اما محمد خالوندی یک جوان عشایری است که در دست در روزهایی که در بین گله دامهای عشیره‌اش شبانی می‌کرده است رویای ایستادن روی سکوی قهرمانی را توی ذهنش می‌ساخته. او این سالها علاوه بر کسب مدالهای پارالمپیک در حال شکستن رکوردهای جهانی هم هست. محمد خالوندی در پارالمپیک لندن در رشته پرتاب نیزه نه تنها موفق به کسب مدال طلا شد که بعد از سالها رکورد جهانی این رشته را هم زد. او در پارالمپیک ۲۰۱۶ هم باز با کسب مدال طلا به ایران بازگشت و در کنارش مجدداً رکورد خودش نسبت به چهار سال پیش را جا به جا کرد.

سیامند رحمان، قوی ترین مرد تاریخ



شاید پیش از این دنیا هیچ وقت ۳۱۱ کیلوگرم وزنه را بالای سر هیچ قهرمانی در طول تاریخ ندیده بود. سیامند رحمان اما این خیال را برای خیلی‌ها به واقعیت تبدیل کرد. این قویترین مرد جهان که از هنگام تولد معلولیت جسمی و حرکتی داشت، از هشت ماهگی تا هشت سالگی سر و کارش با بیمارستان و معالجه مشکلاتش بود. اما با در نظر گرفتن این مشکل رفته رفته به باشگاه رفتن علاقه‌مند شد و به سمت ورزش وزنه برداری روانه شد. او پیش از این طلای پارالمپیک لندن را هم در کارنامه خود دارد. سیامند پیش از اینکه راهی مسابقات ریو شود اعلام کرد که دوست دارد انتقام مدال طلای بهداد سلیمی را از ریو بگیرد برای همین هم قول وزنه ۳۰۰ کیلوگرمی را به دنیا داد. سیامند بعد از حضور در مسابقات نه تنها به قولش عمل کرد، بلکه در نهایت آرامش و با همان لبخندهای معروفش وزنه ۳۱۱ کیلوگرمی را زد و تمام دنیا را حیرت زده کرد.

محدثه کهنسال، از تصادف در راه مسابقات ژیمناستیک تا کمانداری در ریو



"تا مدت‌ها شوکه بودم و نمی‌دانستم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، اما همین که هنوز فرصت زندگی داشتم و خانواده‌ام را کنارم می‌دیدم، خوشحال بودم. من توانستم خیلی زود با این شرایط منطبق شوم و مهمترین عامل آن خانواده و دوستانم بودند که همیشه در کنارم بودند و کمک کردند با زندگی جدیدم خو بگیرم و بعد از مدت کمی دوباره به مدرسه بروم و فعالیت‌های درسی‌ام را آغاز کنم"... شاید این روایتی کوتاه و کوچک از شروع مرحله جدید زندگی محدثه بود، دختری که رویای ژیمناستیک در سر داشت و به طور جدی آن را دنبال می‌کرد تا روزی که در راه مسابقات از قم به تهران تصادف کرد و پاهایش را از دست داد اما تصادف و نبود پاهایش نتوانست باز هم رویای قهرمانی را از محدثه بگیرد تا جایی که او به تیر و کمان علاقه‌مند شد و در کاروان ایران با ۱۶ سال سن، لقب جوانترین ورزشکار ایرانی را از آن خود کرد.

زهرا نعمتی، کماندار المپیک و پارالمپیک ریو



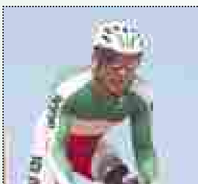
او دیگر برای خیلی‌هایمان به یک چهره نام آشنا تبدیل شده است. اما زهرا نعمتی پیش از این در سال ۸۳ وقتی که فقط ۲۰ سال داشت ورزش تکواندو را به صورت حرفه ای دنبال می‌کرد اما همان سال یک سانحه رانندگی و تصادف، مسیر زندگی او را تغییر داد و زهرا را ویلچرنشین کرد. اما او هنوز هم خودش را باور داشت و در کنارش ورزش تیر و کمان را به عنوان رشته اصلی خود جایگزین تکواندو کرد تا جایی که زهرا نعمتی در سال ۲۰۱۲ طلای تیراندازی در المپیک لندن را به دست آورد و اولین طلای بانوان تاریخ پارالمپیک را هم رقم زد و روی سکوی قهرمانی خبر ازدواجش با "**رهام شهابی پور**" یکی دیگر از ورزشکاران تیر و کمان حاضر در المپیک را اعلام کرد، اما موفقیت‌های زهرا به اینجا ختم نشد و او بعد‌ها نه تنها سهمیه پارالمپیک که سهمیه المپیک را هم به دست آورد و حتی پرچمدار کاروان المپیک ایران در ریو هم بود. زهرا اگر نتوانست در المپیک ریو به چیزی که می‌خواهد دست پیدا کند اما نهایتاً در پارالمپیک با کسب یک مدال نقره در مسابقات تیمی و کسب یک مدال طلا در بازی‌های انفرادی دست پر از ریو به تهران باز گشت.

هادی نوری، از سانحه روز دامادی تا حضور در پارالمپیک ریو



او دارنده مدال طلای پارآسیایی اینچئون است و در پارالمپیک ریو تا مرحله یک هشتم نهایی هم پیش رفت. هادی نوری می گوید در سال ۸۸ یک سانحه و اتفاق مسیر زندگی‌اش را تغییر داد؛ اتفاقی که تنها دو روز بعد از مراسم عقدش برایش افتاده و او در موردش این طور می گوید: "زمانی که دچار حادثه و پس از آن ضایعه نخاعی شدم، تنها ۲ روز از عقد من با همسرم می گذشت و با وجود اتفاقی که افتاد، نه تنها مرا رها نکرد، بلکه همواره کنار من بود و با حمایتها و تشویقهای او بود که توانستم به این سرعت در ورزش پیشرفت کنم و تمام اینها را مدیون او هستم و از او سپاسگزارم."

بهمن گلبارنژاد، از جانبازی در جنگ تا از جان گذشتن در مسابقات



به طور قطع می توان گفت "**بهمن گلبارنژاد**" غم انگیزترین خاطره ایرانی‌ها از پارالمپیک ریو بود و کاروان ما در ریو هم از ایران قربانی گرفت و آنها را داغدار کرد. "بهمن گلبار نژاد" اما برای قهرمانی و بلند کردن نام ایران چیزی کم نگذاشت. قهرمانی که تنها یک روز مانده به قبول قطعنامه ۵۹۸ جنگ ایران و عراق روی مین می‌رود و پایش را از دست می‌دهد و تنها یک روز مانده به پایان مسابقات پارالمپیک نیز در شیب تند مسابقات فینال دوچرخه سواری دچار سانحه می‌شود و این بار جانش را از دست می‌دهد. او در پارالمپیک لندن مقامی کسب نکرد و آن زمان علت این اتفاق را نداشتن روحیه به خاطر بیماری همسرش دانست. همسری که در مسابقات **اینچئون** نیز در گذشت. اتفاقی که برای بهمن گلبارنژاد در ریو افتاد، بعد از ۵۰ سال نخستین اتفاق مرگبار مسابقات المپیک و پارالمپیک بود. ناگفته نماند که بهمن گلبارنژاد پیش از اینکه به سراغ ورزش دوچرخه سواری برود، قهرمان وزنه برداری نیز بوده و در این رشته ۱۳ مدال طلا و یک نقره جهانی به دست آورده است.

سیبی باش، تا با افتادنت اندیشه‌ای را بالا ببری

● علی شریعتی

پیام از شما چاپ از ما
زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حاج آقا ستوده، از لطف و محبتت بی نهایت سپاسگزارم. امیدوارم در کنار خانواده محترمتان زندگی شاد و پر از مهر و محبتی داشته باشید و همواره وجودتان در صحت و سلامت باشد
علی موحدی، فاطمه محمدی و جعفری همایونی ـ اصفهان

مادر عزیزم، مریم خانم، تو را به اندازه تمام زیبایی های جهان هستی دوستت دارم و بر دستان پر مهر و محبتت بوسه می زنم و همیشه دعاگوی سلامتی وجود نازنینت هستم
دخترت مهشید سخایی ـ همدان

کیان عزیز، پسر نازم، قبولی ات در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی را تبریک می گویم، امیدوارم در ادامه تحصیلات دانشگاهی موفق باشی
مادرت محبوبه شکارسری ـ کرمان

مادربزرگ عزیزم، سلام به آن عزیزی که فاصله ها را با او دارم، و در ذهنم و در خاطره ها با او زندگی می کنم و آخر حرف من این است که هر جا باشد دوستش دارم
نوه ات سمانه غفاری موحد

عمو فریدون مهربانم، بهترین و بهترین ها و ثانیه ها و روزهای زندگی ام، ما حقیرتر از آن هستیم که تو را از یاد ببریم
برادرزاده ات سمانه غفاری موحد

پدر و مادر عزیزم، سیه چشمی به کار عشق استاد، به من درس محبت یاد می داد، مرا از یاد بردی، ولی من، به جز او عالمی را بردم از یاد، از دوری تو دلتنگم
بهناز بهروزی ـ تهران

برادر عزیزم، بهزاد و بهروز، این چند هزارمین شب بی خوابی است، ای عشق تو هم حواست باشد، دلتنگتان هستم
خواهرتان بهناز بهروزی ـ شهرری

جناب آقای مهندس علی نتاج، کمترین آرزویم این است، هرگز با چشمان مهربانت نامهربانی روزگار را نبینی، ۷ مهر تولدت مبارک
افسانه بذرپور ـ هشتگرد

حمیدرضای عزیز، همسر مهربانم، ۹ مهر، سومین سالروز پیوند عشقمان را به شما امید زندگی ام تبریک می گویم، دوستت دارم بی نهایت
همسرت نیلوفر زهتاب ـ چالوس

پدر و مادر عزیزم، شما دو فرشته الهی من هستید، هشتم مهر نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک، امیدوارم تا ابد سایه شما بالای سرم باشد
دخترتان مریم نوروزی ـ ورامین

جناب آقای حبیب سالاری، معلم عزیزم، از دیدن شما بی نهایت خوشحال شدم. یاد و خاطره دوران دبیرستان همیشه جلوی چشمانم رژه می رود، امیدوارم هر چه زودتر سلامتی ات را به دست آوری و دلمان را شاد کنی. آمین
شاگرد همیشه دوستدارت مصطفی شکری ـ شیراز

برادر عزیزم، آقا مهدی و زن داداش مهربانم، قدم نورسیده تان، نیما کوچولو بر شما زوج مهربان و دوست داشتنی مبارک، امیدواریم که در کنار این هدیه الهی موفق و سلامت و تندرست باشید
برادرت محمد و زن داداشت سمیه جهانپور ـ تهران

نوه گلم، شهربانو جان، هفتم مهر، یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو این روز خوب و دوست داشتنی را تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم
مادربزرگت فاطمه سادات کیخواه ـ منجیل

انیس من، همسر عزیزم، در بدو حیاتم زیبایی های زیادی در جهان هستی دیده ام، اما زیباتر از تو همسر مهربان ندیده ام، بی نهایت دوستت دارم، ۹ مهر دومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم
همسرت نادر یزدانی ـ رفسنجان

پرورد گارا، برای بهترین هدیه زندگیمان همواره شکرگزاریم، حسین عزیزم، ۶ مهر تولدت مبارک
مادر و پدرت، نوشین و منوچهر فارسی ـ پردیس

ماندانا جان، ۷ مهر روز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این راز پی می برم که تو خلق شده ای برای من تا زیباترین لحظه ها را برایم بسازی، تولدت مبارک
علی پولی ـ تبریز

تفاوت

دختری با پدرش می خواستند از یک پل چوبی رد شوند. پدر رو به دخترش گفت: دخترم دست من را بگیر تا از پل رد شویم.
دختر رو به پدر کرد و گفت: من دست تو را نمی گیرم، تو دست مرا بگیر.
پدر گفت: چرا؟ چه فرقی می کند؟ مهم این است که دستم را بگیری و با هم رد شویم.
دختر گفت: فرقش این است که اگر من دست تو را بگیرم ممکن است هر لحظه دست تو را رها کنم، اما تو اگر دست مرا بگیری هرگز آن را رها نخواهی کرد!
این دقیقاً مانند داستان رابطه ما با خداوند است؛ هرگاه ما دست او را بگیریم ممکن است با هر غفلت و ناآگاهی دستش را رها کنیم، اما اگر از او بخواهیم دست ما را بگیرد، هرگز دستمان را رها نخواهد کرد!
و این یعنی عشق...
"دعا کنیم فقط خدا دست ما را بگیرد."

مجید کاظمی

یک نیاز

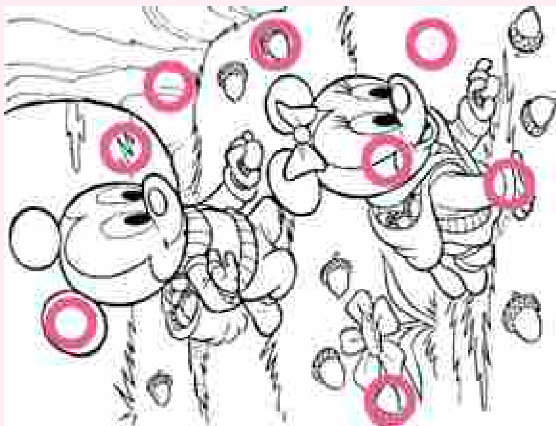
گمان می کنم هر آدمی
باید پشت پنجره اتاقش،
یک گلدان گل شمعدانی
داشته باشد،
که هر بار که گلهایش خشک
می شود و دوباره گل می دهد،
یادش بیفتد که روزهای غم هم
به پایان می رسند.

اصغر شاهنظری

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ هشت اختلاف در تصویر نوه ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر طناب بازی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



باوجود اینکه روزهای پر کار و شلوغی را پشت سر گذاشتید، همچنان انرژی زیادی در وجودتان احساس می‌کنید و دوست دارید، زمان را مدیریت کرده و کارها را نظم ببخشید. چیزی که خودتان هم خوب می‌دانید امری سخت است، اما اگر شجاعت این را داشته باشید که نسبت به تغییرات انعطاف‌پذیر عمل کنید، شدنی است و مسیر تازه‌ای را پیش رویتان خواهد گشود.

اردیبهشت



فرار کردن از عواملی که باعث ایجاد بحران‌های ذهنی‌تان می‌شوند، هر چند که چون مسکّنی موقّتی عمل کنند، کاری منطقی نیست، اما از آنجا که خوب می‌دانید ممکن کردن غیرممکن‌ها هم شدنی است، برای داشتن بیشترین کارایی روی رفتار درست تمرکز کنید و مشکلات را از ریشه بشناسید و از نوآوری هراسی نداشته باشید، چون تغییر بخش تعیین کننده‌ای از زندگی است.

خرداد



این روزها احساستان به دنبال یک حقیقت شما را به ناآرامی خواهد کشاند، اما از آنجا که در جا خالی دادن به مشکلات پیچیده ناگهانی، استاد هستید، نباید نگران هیچ چیزی باشید، چون خوشبختانه برای وضعیتی اضطراری آمادگی داشتید و اولویت در حال حاضر تنها حفظ سلامت شماست و در این شرایط است که به توانایی واقعی خودتان پی می‌برید.

تیر



شاید از شنیدن این حرف خیلی خوشحال نشوید، ولی توصیه می‌کنم انرژیتان را صرف شروع یک کار تازه نکرده و روی قدرت خاص خودتان برای کنترل فعالیت‌های اجتماعی حساب ویژه باز نکنید. در ضمن مطمئن باشید که اگر به قدرت تخیّل خود مجال بدهید و به ابعاد زندگیتان بیندیشید، گنجینه‌های زیادی را کشف خواهید کرد که روی زوایای پنهان زندگی‌تان موثر خواهد بود.

مرداد



بهتر است بعد از این همه وسواس، تلاش و دوندگی حالا در موضوع خود آرام بگیرید، هر چند که پیداست شما فردی سختکوش و با اراده هستید و تمام انرژی خود را صرف انجام کارهایتان می‌کنید و تا تمام شدن آنها دست بر نمی‌دارید، اما از آنجا که حالا وقت اثبات کردن خود به دیگران نیست، توصیه می‌کنم از تجربه‌تان کمک بگیرید و اجازه ندهید رفتار دیگران باعث ناامیدی شما شود.

شهریور



در شرایطی قرار گرفته‌اید که به شدت احساس می‌کنید که به حمایت اطرافیانتان نیاز دارید، اما از آنجا که غروری متفاوت را در رفتارتان گنجانده‌اید، دم نمی‌زنید و سعی می‌کنید چون گذشته حرف زدن را برای مواقع خاص بگذارید. در حالیکه غلط بودن این شیوه مدتهاست که به شما ثابت شده و امیدوارم با تکرار آن، کار را برای خودتان و اطرافیان سخت نکنید که تغییر همیشه لازمه زندگی است!

مهر



یک مرحله جدیدی از زندگی را به اجرا گذاشته و در این مسیر مسئولیت بخشی از کارهایتان را به دیگری سپرده‌اید و با وجود اینکه می‌پذیرم قرار نیست همه مسئولیت‌ها را به تنهایی بر دوش بگیرید، امیدوارم با تجربه‌ای که به دست آورده‌اید کارها را به روز آخر واگذار نکنید و محدودیت‌های خود را هم بپذیرید. در مورد دوراهی ایجاد شده هم، باید رفتار خودتان را تغییر دهید.

آبان



همینکه این روزها احساس خوبی دارید بسیار ارزشمند است، هر چند که معتقد هستید هر وقت بیشتر ابراز احساسات می‌کنید، دیگران بیشتر شما را نقد می‌کنند، اما بپذیرید که اکنون زمان خوبی برای بیان حالت‌های درونی نیست و تا در مورد کاری که قصد انجامش را دارید به یقین نرسیده‌اید، امیدوارم اجازه ندهید که چیزی مانع بروز انرژی مثبتتان شود، چون جسارت مثبت یعنی همین!

آذر



قبول کنید که حالا وقت آن رسیده که به دنیای درونی‌تان سری بزنید و کمی عمیق‌تر به ندایی گوش کنید که مدتهاست قصد دارد راه درست را به شما نشان دهد، هر چند که احساسات دیگران هم در آن دخیل باشد. پس امیدوارم به جای بروز عکس‌العمل سریع، سنجیده‌تر برخورد کنید تا موانع موجود را بر دارید و دچار یکنواختی زندگی نشوید.

دی



خداوند مهربان را شاکر باشید، چون همه چیز آنطور که شما می‌خواهید و مدتهاست برای رسیدن به آن تلاش می‌کنید، سر جای خودش قرار گرفته است و به نوعی می‌توان گفت که زمان برداشت محصول و موفقیت از راه رسیده، اگر اصول اولیه را رعایت کنید و روی بررسی جزییات سخت گیری بیش از حد نکنید و واقع بینانه‌تر به موضوع بنگرید، به زودی زندگی شما را غافلگیر خواهد کرد.

بهمن



تصمیم گیری در مورد موضوعی تعیین کننده شما را دچار دودلی کرده‌است و برای گرفتن تصمیم درست باید از بعضی خواسته‌ها چشم پوشی کرده و بخشی از آنها را هم به حدس و گمان بسپارید، اما نگران نباشید، چون شما فردی مثبت اندیش هستید و کار را هم با توکل به خدا و با تکیه بر لطف او پیش می‌برید و تنها کافی است جزییات را کنار هم بچینید تا نتیجه قطعی مشخص شود.

اسفند



اگر چه دوست دارید به همه ثابت کنید که بهترین تصمیم را در زندگی‌تان گرفته‌اید و همه چیز طبق خواسته‌تان پیش می‌رود، اما اگر قبول کنید که زندگی میدان مسابقه نیست و نیازی ندارد که به سرعت از خط پایان بگذرید، خیلی از پاسخ‌های مجهول زندگی برایتان روشن خواهد شد.
در ضمن بپذیرید، دلیلی ندارد، تنها به این علت که دیگران کاری را انجام داده‌اند، شما هم در پی انجامش باشید.

دانستن دشوار نیست، اما در یافت کردن دشوار است
● شو کینگ

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

ماموریتهای تشویقی!

پیام رهبر معظم انقلاب نسبت به عملکرد تاریخساز جانبازان و معلولین در بازی های ریو، نشان از حساسیت مسئولین سیاسی و تصمیم گیرندگان این آب و خاک حتی در سطح اول کشور دارد.

عزیزانی که با درخشش **سیامند رحمان، ساره جوانمردی** و **زهرا نعمتی** و نیز قدرت نمایی **مرتضی مهرزاد** در والیبال کارشان به تمام مطبوعات و خبرگزاریهای جهانی کشیده شد و متاسفانه مرگ غمبار **بهمن گلبارنژاد** تنها دوچرخه سوار ایرانی حاضر در این بازیها بر جهانی شدن عملکرد عزیزان ایرانی بیشتر کمک کرد تا جایی که رئیس کمیته جهانی المپیک مراسم افتتاحیه را با یک دقیقه سکوت به پایان رسانید و این حادثه تلخ را به تمام ایرانیان تسلیت گفته و آن را عامل غم انگیزی روزهای پایانی این بازیها توصیف کرد.

به هر حال کاروان یکصد و یازده نفره ایران با یکصد و ده نفر در دسته‌های مختلف به ایران عزیز بازگشت و غم مرگ این دوچرخه سوار شیرازی، آبادانی الاصل حتی پیروزی بزرگ تیم والیبال ایران را در برابر بوسنی هرزگوین تحت تاثیر قرار داد.

اما آنچه می توان گفت، تعداد خبرنگاران و افرادی بود که تحت هر اسمی به این بازیها اعزام شدند و بعضی از آنان نیز از ارگانهایی بودند که هیچ ارتباطی با بازیهای المپیک نداشتند و شاید هم به تعبیری فقط شرایط ارتباطی را می توان به عنوان عاملی برای حضور این دوستان در کشور قهوه و فوتبال قلمداد کرد.

در کوران این بازیها بود که شاهد حضور یک خبرنگار نوزده ساله آلمانی در اردوی این تیم بودیم که از دو دست معلول بوده و کارهایش را با انگشتان پا انجام می‌داد و پیش خود گفتیم، آیا در بین خبرنگاران ما افراد معلول و یا جانباز حضور دارند و یا اینکه دوستان انتخابی بر اساس سلیقه راهی ریو شده‌اند تا حداقل دو سه هفته‌ای به دور از شرایط حاکم بر این جامعه بوده و به تعبیری استراحتی و تفرجی توریستی و تشویقی داشته باشند که متاثر از در خدمت بودن به هر قیمتی است و جالب تر اینکه گوینده و اجراکننده یکی از برنامه‌های ورزشی صدا و سیما یک فرد معلول بود و او تنها تداعی گر واژه معلولین و جانبازان برای تماشاگر بود و امیدواریم در بازیهای جهانی و المپیک های آینده روی انتخاب افراد دقت بیشتری شود.



نکته‌ای که دیده نشده است!

گل سر سبد ورزش در تمام کشورهای جهان فوتبال بوده و در حول و حوش آن هم حرف و حدیث‌های زیادی وجود دارد. از جمله کسانی که در این ورزش نقش کلیدی داشته و سرنوشت بسیاری از دیدارها را



آنان رقم می زنند، داوران هستند و نمی توان به سادگی از نقش آنان گذشت و البته که آنان هم باید بدون غرض بوده و تحت تاثیر تماشاگر قضاوت نکنند.

آنچه نگارنده را بر آن داشت تا این هشدار را قلمی کنم، اینکه برخی از داوران بیشتر از آنکه قانونی قضاوت کنند بر اساس سلیقه رفتار کرده‌اند مثلاً اگر بازی‌های دو هفته گذشته لیگ را ارزیابی کنیم، شاهد اشتباهات زیادی از سوی آنان هستیم و وقتی قضاوت دو داور را مقایسه می کنیم، این تضادها بیشتر بروز می کند.

آیا داوران کلاس‌های توجیهی یا مراحل بررسی قانونی ندارند؟ مگر می‌شود، هر داوری آنطور که می‌پسندد قضاوت کند؟ مثالی گویا در این ارتباط مطرح کنم چرا داوران ما روی حرکات خطای مهاجمان و یا مدافعان بر روی توپهای هوایی هیچ توجهی ندارند؟

آیا به آنها آموزش نداده‌اند که وقتی بازیکنی دستش را به روی شانه‌های حریف حائل می کند و به توپ ضربه می‌زند، این حرکت باید خطا اعلام شود؟ و اگر چنین آموزشی را داده‌اند، بهتر است یک بار بازی استقلال ـ پرسپولیس، تراکتورسازی ـ سیاه جامگان و یا استقلال ـ ذوب آهن را بازبینی کنند و به سلیقگی عمل کردن آنها پی ببرند.

البته بعید هم نیست که فشار تماشاگر و نیز تحت تاثیر قرار گرفتن از سوی مربیان و مدیران تیم‌ها چنین شرایطی را برای آنها رقم بزند، اما هرچه که هست باید کمیته آموزش داوران روی قوانین عملکردی سختگیرانه داشته و داوران خود را موظف کند تا در تمام میادین با یک قانون قضاوت کنند و از حالت سلیقگی بیرون بیایند!

حرف و حدیثها در پی یک انتصاب!

انتصاب حسن روشن به عنوان مشاور فنی توسط شهاب جهانیان رئیس هیأت مدیره استقلال حرف و حدیثهای زیادی در جامعه فوتبال به وجود آورده و بسیاری از کارشناسان این انتصاب را بیشتر سیاسی می‌دانند و آن را به عنوان حق السکوت به این چهره تاریخی آبی پوشان پایتخت قلمداد کرده‌اند.

حسن روشن چندی قبل به عنوان رئیس آکادمی این باشگاه معرفی شد و هنوز نتوانسته بود در حول و حوش این ریاست تصمیم گیری کند که به هر دلیل بر کنار و یا استعفاء داده شد و حالا عده‌ای معتقدند، این انتصاب به دلیل مصاحبه‌های تندی است که حسن روشن بعد از برکناری از سمت خود درباره مدیریت این تیم داشته و "شهاب جهانیان" به دلیل حفظ آرامش در تیم چنین ترفندی را به کار گرفته است.

نقطه مقابل این بینش، خبر حذف چنین واقعیتی از سوی مدیریت این باشگاه از روی سایت استقلال بوده و این نشان از شرایطی دیگر داشته که بانگاه اولی کاملاً متفاوت و متغیر است. در چنین شرایطی گفته می‌شود، مدیران باشگاه با برادران مجیدی تماس گرفته و خواهان نشاندن این دو برادر بر روی نیمکت یکی از محبوبترین تیم‌های ایران بوده و درست در چنین شرایطی علیرضا منصوریان به یکی از سرنوشت سازترین پیروزی‌های تاریخ دوران بازیگری و مربیگریش دست یافت و توانست ذوب آهن را در بحرانی ترین دوران این باشگاه با نتیجه ۱ـ۲ شکست داده و صعودی تصاعدی در جدول لیگ برتر داشته باشد.

حالا باید توجه کرد که استقلال پا به دوران بازگشت به شرایط گذشته‌اش گذاشته و چهار امتیازی که طی دو بازی با تیم‌های پرسپولیس و ذوب آهن کسب کرد، نشان از این واقعیت دارد و دو تعطیلی که قبل و بعد از این دو بازی نصیب استقلالی‌ها شده باعث می‌شود تا در آینده شرایط برای آنان بهتر شود؟ ضمن آنکه باید در نظر گرفت مشکل این تیم از جایی دیگر آب می‌خورد. آنجایی که مدیر حراست وزارت ورزش به عنوان مدیر عامل این تیم معرفی می‌شود و بعد از چند روز از سمت خود کناره گیری کرده و عطا را به لقایش واگذار کرد و به اعتقاد من آنان که در پی دارویی شفابخش برای استقلال هستند، به جای اینکه فکر عوض کردن مربی و یا اعضای کادر فنی تیم بر روی نیمکت باشند، بهتر است بروند دلیل اصلی را در حوزه مدیریتی جستجو و آنجا را به عنوان هدف در نظر بگیرند، زیرا این نکته بسیار مهمی است که تاکنون هیچ کس به آن نپرداخته و از کنار آن به سادگی گذشته است.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز ها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

پسرش کیفم را دزدید

شیدا تهرانی، ۳۷ ساله، مجرد، شاغل، خراسان

خواب دیدم داشتم از سر کار به خانه می‌رفتم. زن عمویم را دیدم. لباس مجلسی تنش بود. به من گفت از این طرف نرو، از توی پارک برو خونه. گفتم دوست ندارم از پارک بروم. گفت میل خودته ولی داره دیر میشه. بعد من به راه خودم ادامه دادم. یک هو پسربچه‌ای کیف مرا دزدید و فرار کرد. دنبالش دویدم. وارد پارک شد. من هم داخل شدم. دیدم سرعت آن پسر زیاد است و به او نمی‌رسم. آقای ۴۵ ساله‌ای که قصد دارد به خواستگاری من بیاید، در خوابم یک جفت کفش به من داد گفت اینارو بپوشی، سرعتت زیاد میشه. پوشیدم و با سرعت زیادی دویدم و آن پسر را گرفتم. خواستم دعوایش کنم. گفت من پسر اون آقا هستم. و به خواستگارم اشاره کرد. بعد دیدم شب شد و درخت‌ها مثل چراغ درخشیدند. انگار آنها را چراغانی کرده باشند. بعد دیدم آن پسر و خواستگارم دارند با ماشین حساب از کیف من عکس می‌اندازند. با دلهره بیدار شدم.

تعبیر: آیا آن خواستگار را زن عمو معرفی کرده؟ آیا او قبلاً ازدواج کرده و پسری دارد؟ آیا نگرانید که این خواستگار دنبال پول شما باشد؟ شیدا تهرانی به این سه سؤال جواب مثبت داد بنابراین تعبیر خواب ما این است که به دلیل وسواسی که دارید، موضوع ازدواج شما کشدار شده یعنی قبلاً هم برای شما خواستگار آمده ولی روی برخی مسائل ریز شده و او را جواب کرده‌اید. خواب شما می‌گوید در برابر ازدواج و خواستگار مقاومت منفی دارید. این را از آنجا می‌فهمیم که زن عمو که لباس مجلسی پوشیده، به شما می‌گوید از پارک برو و شما قبول نمی‌کنید. در خواب پارک محل برگزاری جشن بوده. لباس مجلسی هم به جشن اشاره می‌کند. آن پسر کیف شما را می‌دزد و به پارک فرار می‌کند تا شما مجبور شوید به محل جشن بروید. و چون سناریوی این خواب را ناخودآگاه شما ساخته، نتیجه می‌گیریم که شما دوست دارید به ازدواج وادار شوید و خودتان اقدامی نمی‌کنید. که البته این هم به دلیل وسواس است. با کفش‌های خودتان نمی‌توانستید خوب بدوید. خواستگار به شما کفش می‌دهد و سرعت شما زیاد می‌شود. این هم یعنی ازدواج می‌تواند به شما کمک کند موفق‌تر باشید. آن پسر می‌گوید بچه خواستگار شماست. این بخش از خواب دو دلیل دارد: اول این است که خواستگارتان از ازدواج قبلی پسری دارد. دلیل دوم این است که شما بدبین هستید که خواستگار دنبال اموال شماست و با پسرش می‌خواهد شما را غارت کند به همین دلیل است که داشتند با ماشین حساب از کیف شما عکس می‌گرفتند. خاموش شدن پارک معنی بدی ندارد چون بلافاصله درخت‌ها چراغ باران می‌شوند...

تعبیر کلی: وسواس دارید و بدبین هستید پس بهتر است به جای تکیه کردن بر حدسیات خودتان، به واقعیت توجه کنید و برای مثال اگر خواستگار شما خودش هم مال و اموالی دارد، قانع شوید که دنبال ثروت شما نیست. ضمناً می‌توانید قبل از عقد شرط کنید که تمام هزینه‌های زندگی شما را او بپردازد و شما هیچ خرجی نخواهید کرد تا خیالتان آسوده شود. یک راز هم به شما بگویم: ازدواج با مردی که از ازدواج قبلی خود پسری دارد، خیلی بهتر از ازدواج با مردی است که چهل و پنج سال دارد و هنوز ازدواج نکرده. دلایل علمی قابل قبولی هم دارد که چون بحثش طولانی است، از آن می‌گذرم.

دلش را سوزاندم!

نفس، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، اهواز (خواب ایمیلی)

من دوستی خیلی صمیمی داشتم به اسم کتایون که با پسری به اسم اسماعیل دوست بود و عاشق همدیگه بودن. بعد از دو سال دوستی، اسماعیل به خواستگاریش رفت ولی بابای کتایون موافقت نکرد و به اصرار خونواده‌ش با پسر عموش ازدواج کرد. اسماعیل هم رفت سربازی. کتایون دروغای زیادی به من گفت و با هم قهر کردیم. هنوزم قهریم. دو سال بعد از ازدواج کتایون، اسماعیل که از قبل من رو می‌شناخت، اومد خواستگاریم. حالا دو ماهه که با هم نامزدیم. من به خاطر دروغای کتایون ازش کینه داشتم و از روی بدجنسی بهش گفتم دوست پسر سابقت شوهر منه. و بهش گفتم به خاطر دروغاش نمی‌بخشمش و دیگه بهم پیام نده اما از روی بدجنسی بلاکش نکردم تا عکسای من و اسماعیل رو ببینه. حالا مدتیه مدام خواب می‌بینم که کتایون به من میگه طلاق بگیر چون اسماعیل سهم منه. من هم همه‌ش می‌خوام به رخش بکشم که اسماعیل مال من شده. در یک ماه هفت بار این خواب رو دیدم. در خواب گاهی تو تلگرام پیام میذاره، گاهی زنگ میزنه، گاهی حضوری میاد و حرفشو می‌زنه.

تعبیر: اولش بگویم که اسماعیل سهم کتایون نیست زیرا حالا شوهر شماست. اگر سهم او بود، حالا شوهر او بود. این خواب‌ها را به این دلیل می‌بینید که وجدان شما دارد می‌گوید اسماعیل سهم اوست. چرا؟ زیرا پشت ذهن شما کسی هست که خودِ شمایید و او در جریان همه چیز هست و برای مثال خبر دارد که چه شد که با کتایونِ صمیمی قهر کردید؟ چه شد که چنان از او کینه گرفتید که بدجنس شدید و به او خبر دادید که دوست پسر سابقت شوهر من است؟ و بلاکش نکردید تا عکسهای شما و اسماعیل را ببیند و دلش بسوزد. انسان ذاتاً و فطرتاً طوری نیست که بخواهد دل همنوعش را بسوزاند. حتی نمی‌شود توجیه کنیم و بگوییم چون مدت‌ها به من دروغ گفت، من هم کینه‌توز شدم. ما معتقدیم یکی از ویژگی‌های انسان کامل رسیدن به مقام بی‌خشمی است همان که در دین هم سفارش شده: **الکاظمین الغیض و العافین عن الناس** یعنی کسانی که خشم خود را کنترل می‌کنند و مردم را می‌بخشند. و البته انتظار نداریم که همه بتوانند کظم غیظ کنند و مردم را عفو کنند اما وجدان خودتان که غریزه‌ای انسانی دارد، از کاری که کرده‌اید، احساس گناه می‌کند اما پشیمان نیست. چرا می‌گویم پشیمان نیست؟ زیرا او را بلاک نکرده‌اید تا عکسهای عشقولانه خودتان و اسماعیل را بگذارید و باز هم دل کتایون را بسوزانید. اگر به جای احساس گناه، احساس پشیمانی و توبه داشتید، چنین خواب‌هایی نمی‌دیدید. اینها را گفتم تا هم بدانید چرا از این خواب‌ها می‌بینید، هم بدانید برای جبرانش باید چه کنید. جبرانش هم این است که دیگر دل کتایون را نسوزانید. با توجه به احساسی که در ناخودآگاه شما فعال است، اگر جبران نکنید و کینه را از خود دور نیندازید، انرژی منفی ناجوری که در آن حس و در این کینه هست، می‌تواند به زندگی شما آسیب بزند. پس واقعه را قبل از وقوع علاج کنید.

به تجربه آموختم که انسان‌ها هرگز از تجربه چیزی نمی‌آموزند ● برنارد شاو

سهراب صفادار



خرچنگ غول پیکر: یانگ سو- چین: آقای «یانگ هنگ» در حال انجام مراحل تکمیلی و رنگ کاری یک مدل فلزی عظیم از خرچنگ دریایی است که حدود ۲ هزار کیلوگرم وزن دارد. آقای هنگ ۱۵ روز برای ساختن این خرچنگ وقت گذاشت و آن را برای یک رستوران محلی انجام داده است که می خواهد مشتریان بیشتری را به خود بکشاند. امیدواریم این خرچنگ سنگین وزن برایشان کافی باشد!



جشن کودکان: برلین- آلمان: کودکان لباس‌های مخصوص همراه با تاج ستاره‌ای پوشیده‌اند تا در جشن مخصوص کودکان شرکت کنند. این جشن تنها بخشی از یک فعالیت گسترده به نام «در بزن، حقت را بخواه» است، که با شرکت مستقیم خود فرزندان انجام شده و به هدف آموزش برخی رفتارهای اجتماعی به آنان برگزار می‌شود. اهداف دیگر برگزاری این مراسم جلب توجه مسئولین به حقوق کودکان و نوجوانان می‌باشد.



آدمک شکلاتی: استراتفورد- انگلستان: شکلات‌ساز معروف «لیندسی کلارک» آخرین خطوط را هم روی این مجسمه شکلاتی از بازیگر معروف «بندیکت کامبربچ» می کشد تا برای نمایش حاضر شود. این مجسمه در اندازه واقعی او بوده و به مناسبت افتتاح یک شبکه تلویزیونی در بریتانیا ساخته شده است. ۸ نفر روی این مجسمه کار کرده‌اند و ساخت آن بطور مفید، ۲۵۰ ساعت زمان برده است. این مجسمه ۴۰ کیلوگرمی اکنون در مرکز سالن اصلی یک فروشگاه خرید در استراتفورد به نمایش گذاشته شده است.



مزارع گل: لیسه- هلند: کشور هلند، به کشور گل‌ها معروف است و همگی از شهرت آن به دلیل انواع گل‌های رنگارنگ و زیبایی که دارد آگاهیم. در اروپا این کشور را «گلستان اروپا» هم می‌نامند. اما اگر همواره می‌خواستید نمایی از باغ‌های گل وسیع هلند را ببینید، می‌توانید در این تصویر نگاهی به گوشه‌ای از آنها داشته باشید. همین نمونه کوچک نیز به قدری وسیع است که ابعاد آن را از اتوبوسی که در وسط تصویر قرار دارد می‌توانید تصور کنید.



قتل عام: مانتا- اکوادور: تصویر مربوط به گیاهان خشک شده نیستند، بلکه هزاران باله کوسه هستند که توسط پلیس اکوادور کشف شدند. نیروهای پلیس اکوادور محموله‌ای شامل ۲۰۰ هزار باله کوسه را که راهی کشور پرو بود کشف کرد و عاملان آن را هم دستگیر کرد. شکار بی‌رویه این ماهی به دلیل تصور غلطی که از قاتل بودن آن در ذهن مردم وجود دارد، راحت‌تر از قبل هم شده است و نسل انواع مختلفی از کوسه را در معرض انقراض قرار داده است.



مک دونالد قانون شکن: سائوپائولو- برزیل: عده‌ای از معترضین در یکی از تظاهرات علیه رستوران‌های زنجیره‌ای فست‌فود مک‌دونالد، به شکل رونالد مک‌دونالد لباس پوشیده‌اند و به تابوتی نمادین که برای مک دونالد ساخته‌اند می خندند. مک دونالد مدت‌هاست که بخش عمده غذاهای فست فود برزیل را گرفته است اما قوانین برزیل را رعایت نمی کند. از جمله اینکه حقوقی پایین‌تر از حد تعیین شده به کارگران می‌پردازد، اضافه کاری‌های آنها و شیفت‌های اضافه را در نظر نمی گیرد، وظایفی بیش از وظایف تعیین شده از کارگرانش می‌خواهد و.... مردم سائوپائولو نیز در اعتراض به این قانون‌شکنی‌های مک دونالد در مقابل یکی از شعبه‌های آن در برزیل جمع شده و خواستار پلمپ شدن این رستوران شدند.

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم



بیمه رایگان

- **بانک پاسارگاد**، به هزینه خود سپرده‌گذاران این بانک را تحت پوشش خدمات بیمه‌ای ویژه قرار می‌دهد.

- **بانک پاسارگاد** در راستای ارایه خدمات مطلوب به مشتریان خود، نسبت به صدور انواع ضمانت‌نامه‌های بانکی و ارایه انواع خدمات ارزی اقدام می‌کند.

- **بانک پاسارگاد**، در ارایه انواع خدمات بانکداری الکترونیک به مشتریان خود، پیشرو است.

« برای کسب اطلاعات بیشتر به شعبه‌های بانک پاسارگاد مراجعه فرمایید »

- مرکز مشاوره و اطلاع رسانی : ۰۲۱-۸۲۸۹۰
- www.bpi.ir